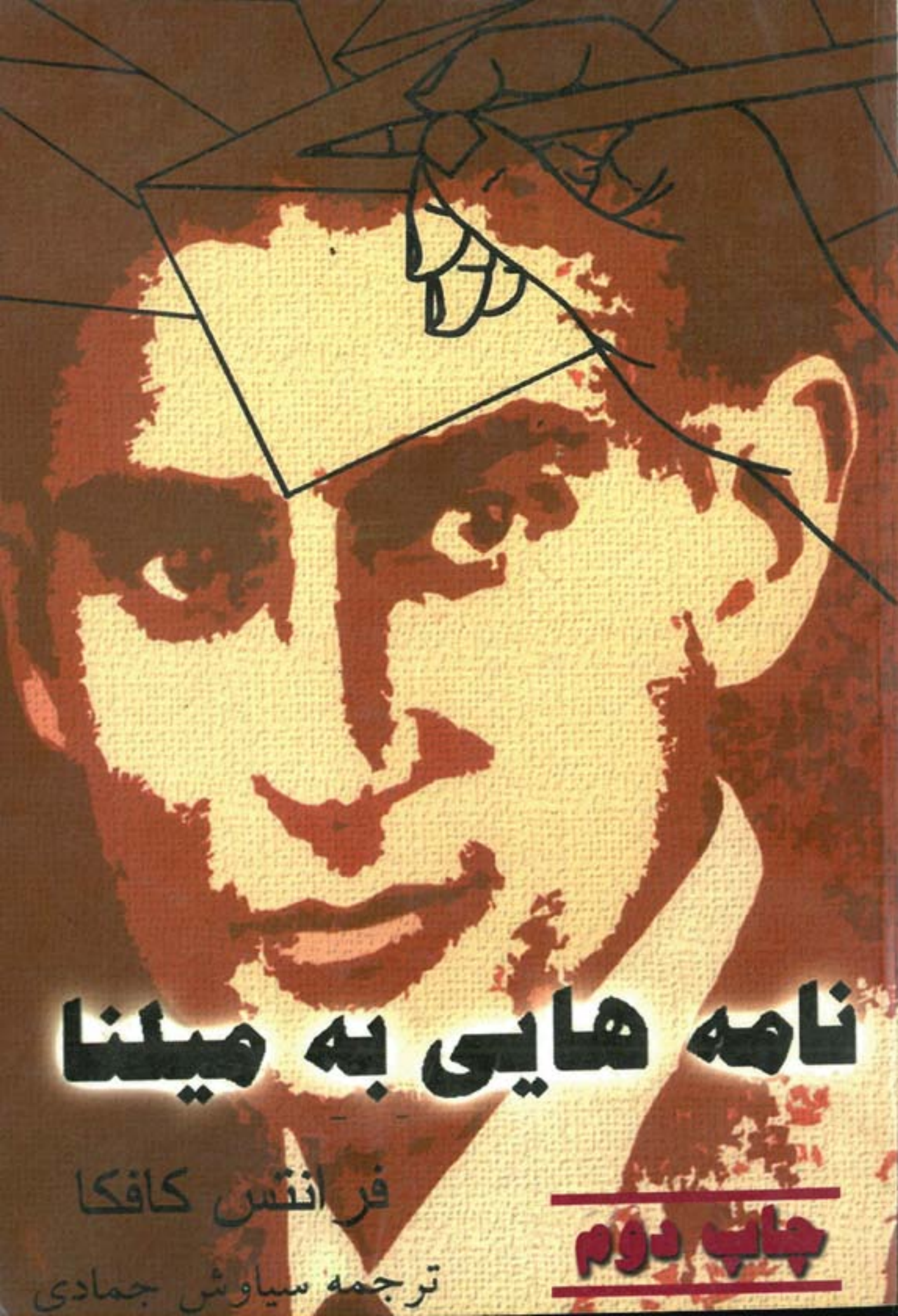

نامه هایی به میلنا

فرانتس کافکا

ترجمه سیاوش جمادی

چاپ دوم

نامه‌هایی به میلِنا

فرانتس کافکـــا

نامه‌هایی به میلِـــنا

ترجمه سیاوش جمـــادی

(چاپ دوم)

نشر شادگان

تهران، پائیز ۱۳۸۲

کافکا، فرانتس ۱۸۸۳ - ۱۹۲۴. Kafka, Franz
نامه‌هایی به میلِنا/ فرانتس کافکا؛ ترجمه سیاوش جمادی. تهران، نشر شادگان، ۱۳۷۸.
۲۵۶ ص.: مصور.
ISBN 964-90096-8-X
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Briefe an Milena
چاپ دوم: ۱۳۸۲
۱. کافکا، فرانتس ۱۸۸۳ - ۱۹۲۴ ــ نامه‌ها و یادبودها Kafka, Franz ۲. میلنا، ۱۸۹۶ - ۱۹۴۴. ۳. نامه‌های آلمانی ــ قرن ۲۰. الف جمادی، سیاوش، ۱۳۳۰ - ، مترجم. ب: عنوان.
PT
۸۳۶/۹۱۲
ن ۲۴۶ک
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران
م۷۸-۵۶۲۰

نشر شادگان

تهران، خیابان جمهوری ـ کشوردوست، پلاک ۵ ـ صندوق پستی ۴۴۱- ۱۳۱۴۵
تلفن ۶۴۶۸۶۰۰

نامه‌هایی به میلِنا
فرانتس کافکا
ترجمه: سیاوش جمادی
چاپ دوم: پائیز ۱۳۸۲

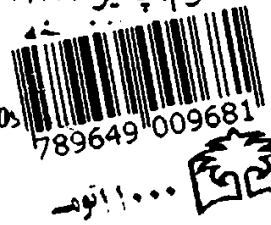

شابک x-۸- ISBN 964-900
۱۰۰۰ تومان

گفتار مترجم

در «نامه‌هایی به میلنا»، عشق به مصاف خودشناسی بیرحمانه و اندیشه‌ای پر کشمکش می‌رود. این همه ترس و تشویش، این همه مشتاقی و پریشانی و این همه کشش و گریز از چیست؟ جاذبهٔ زنانه یا مهارشدنی و تدبیرپذیر است یا صیّاد اراده. در هرحال، به شرط رضایت معشوق، تصمیم برای مرد عامی چندان دشوار نیست. کافکا را چه می‌شود؟

نامه‌هایی به میلنا، هم جنگ است هم عشق. نویسندهٔ نامه‌ها در هاویهٔ همان بلاتکلیفیِ لاینحلی قرار دارد، که مسّاح کا... در رمانِ «قصر». و فاصلهٔ این یا آن، همچنان که در «پزشک دهکده» می‌خوانیم، مسیری است ناپیمودنی و پایان‌ناپذیر:

> از این طریق هرگز به منزل نمی‌رسم. کارِ رونق گرفته‌ام از دست رفت. جانشینم دارد آن را غصب می‌کند اما به عبث، زیرا نمی‌تواند به جای من بنشیند. مهترِ دل‌آزار در خانهٔ من بند گسلیده، رُز قربانی شده، دیگر نمی‌خواهم به آن فکر کنم. بی تن‌پوش رو در روی یخبندانِ این شقی‌ترین عصر بر محملی زمینی و با اسبهایی نازمینی، پیرِ فرتوتی که من باشم بیراه و سرگشته مانده است. تن‌پوش خزم از پشت کالسکه آویزان است، اما از دسترسی به آن عاجزم و هیچیک از رمهٔ بیماران بی‌رمقم انگشتی هم بالا نمی‌برد. خیانت! خیانت! یکبار به هنگام زنگِ شبانه به طنینی موهوم پاسخ دادم. دیگر کار سامان نخواهد گرفت. هرگز.

مسّاح کا. نیز در طلب حکمی دست و پا می‌زند، که توطن و امنیت او را تأیید کند. امنیتی که در «نامه‌ها» در دستیازی و آمد و شد به عالمِ میلنا و در «قصر» در احراز حق زندگی با فریدا و به تعبیر اگزیستانسیل در ربودنِ آزادی دیگری جلوه می‌کند. ذوراهۀ اخلاقی تقریباً لاینحلی، که کیر که گور با جهشی به مرتبۀ دینی یا ایمانی آن را حل می‌کند، برای کافکا ناگشودنی باقی می‌ماند. گوستاو یانوش از زبان کافکا نقل می‌کند، که وی یک‌بار در اعتراض به مراتب سه گانۀ وجودی کیر که گور می‌گوید: «تنها از طریق تجربۀ خاضعانه اخلاقی است که می‌توان به لذت زیباشناختی زندگی رسید.»[1] دلهرۀ ابراهیم تنها با سرسپردگی بی چون و چرا به حکم خدا پایان می‌پذیرد، اما کافکا نمی‌داند که چگونه چون و چرا نکند. مرد عامی نیز محاسبات سود اندیشانه، و به قول نیچه «نیست انگاری منفعل»، و حتی گاه دون ژوانیسم را «تصمیم» می‌نامد، و حال آنکه چنین تصمیمی میوۀ سرسپردگی است. در جهان کافکا نیز چون کیر که گور، تصمیمْ گزینشی اصیل و خاصۀ فرد فراروی پارادوکسهاست. دو راهه‌هایی، که برای مردِ عامی با سرسپردگی به کیش (doxa) حل می‌شود، برای کافکا فراکیش (paradoxa)، نقیض‌نما و مانعة الجمع است. برای او و تصادفاً برای دوست معنوی‌اش، کیر که گور، عشق غامض‌ترین پارادوکسها بود. همان فراز روحانی و نشیب جسمانی که هملت در پارادوکس مشهورِ Get thee to a nunnery بر زبان می‌آورد.[2] در این حالتی، که کافکا خود آن را «عشقِ بی‌فریادرس» و «بی‌خردی و جنون» می‌نامد، چون نشتری نوشزهرآلود جان او را می‌تراشد. چنین شکنجه‌ای را تنها کسی می‌آزماید، که بر خلاف تصور مبتذل، شهوت استملاک و «چیزکردن» دیگری را با عشق مشتبه نکرده باشد. اگر ارواح پست باید خود و دیگری را به گوشتواره‌ای نازل کنند تا سقوط را حس کنند، نابغه‌ای چون کافکا پیشاپیش حس می‌کرد که حجلۀ عاشقانْ گورستانِ عشق آنهاست. شاید از این سبب عشاق نامدار به وصال نمی‌رسند تا مبادا در مزبلۀ ابتذال سقوط کنند.

> عشق زخمهایی می‌زند که هیچوقت درمان نمی‌پذیرد، چون با کثافت توأم است و تفکیک عشق از کثافت، تنها در صورت ارادۀ معشوق ممکن است... در لحظۀ عشق انسان نه تنها در قبال خود، بلکه در قبال انسانی دیگر نیز مسئول می‌شود. مستیِ این لحظه قدرت قضاوت او را تضعیف می‌کند. محتوای وجود آدمی وسیعتر از میدان دید محدود هشیاری یک لحظه است. ولی انسان، با هر تصمیمی که می‌گیرد، به تمامیِ وجود خود جهت می‌دهد.[3]

هراس جدی کافکا از کثافت و همچنین شرارتی که در اعماق روح آدمی به کمین نشسته است جلوه گاه نیاز اخلاقی و همچنین خاستگاه آنهمه تصاویر غریب آفریدهٔ اوست که تقلای قهرمانی را برای نیل به عدالتخانهٔ مصدرِ حکم نشان می‌دهد. این نیاز عطشناک چنان برآثار او غالب است که به جرئت توان گفت وی برخلاف جوانان خشمگین نسلهای بعدی، گسست از ایمان و قدس را نه تنها به منزلهٔ آزادی و بشر خدایی نمی‌نگریست، بلکه آن را با اسارت در قفس ذهنیت فردی و سقوط و سرگردانی برابر می‌دانست. داستایفسکی گفته بود «اگر خدا نباشد همه چیز مُجاز است». اما در جهان کافکا، که از جهات بسیاری با کیر که گور همخوانی دارد، قضیه تا حدی برعکس است. اگر خدا نباشد ابراهیم مُجاز نیست فرزند عزیز خود را قربانی کند. حکم خداست که نااخلاقی بودن عمل ابراهیم را می‌زداید. غیاب خدا نیاز به قانون اخلاقی را از بین نمی‌برد بلکه تنها آن را لاینحل می‌کند. «ما نه در جهانی ویران، که در جهانی مختل زندگی می‌کنیم.» از اینهمه می‌توان دریافت که هنر کافکا تا چه حد به زندگی او بسته است. پس از مرگِ کافکا، دستیابی به انبوهی از یادداشتها و نامه‌های او نویسنده‌ای را به ما نشان می‌دهد، که برخلاف بسیاری از نویسندگان و حتی فلاسفه، با هنر خود می‌زیست. شرافت انسانی و مذمت پول و تجمل از بن‌مایه‌های مکرر آثار بالزاک است، و حال آنکه وی در زندگی نه تنها در پنجهٔ تجمل‌پرستی و افزون‌طلبی، چون بندیِ ناتوانی، دست و پا می‌زده بلکه زندگینامه نویسان او در عدد فرزندان نامشروعی که بعد از مرگ از وی به‌جا مانده، اختلاف نظر دارند. اعتراض علیه بردگی و برتریِ نژاد سپید بر مردمان بدوی و رنگین پوست یکی از مضامین برجستهٔ آثار هرمان ملویل است و حال آنکه در سالهای اخیر دسترسی محققان به یادداشتهای نویافتهٔ اعضای خانوادهٔ ملویل چنان چهرهٔ هولناک، خودمدار و زن ستیزی از او نشان می‌دهد که هر قلب سلیمی را به درد می‌آورد. از همهٔ اینها وحشتناکتر اسناد و تصاویر معتبر و مسجلی است که از همکاری نزدیک مارتین هیدگر با گشتاپو و شرکت او در مراسم شرم‌آور کتابسوزان نازیها خبر می‌دهد. این دوچهرگیِ آشکار و تردیدناپذیر را هرگز نمی‌توان به عنوان تغییرِکیش تعدیل کرد. افکارِ بلند و ژرفِ هیدگر دربارهٔ عزت و عظمت هستی و آزادی آدمی در همان ایامی به طبع می‌رسد که وی در برابر مراسم سوزاندن آثار استادش هوسرل، صرفاً به جهت یهودی بودن او، لئیمانه سکوت می‌کند. در حالی که این فیلسوف بزرگ و تأثیرگذار قرن بیستم پس از شکست آلمان هیتلری خود و جمعی از دوستانش از جمله هانا آرنت[۴] به هرکاری دست می‌یازند تا بر سوابق ننگین او سرپوش بگذارند، فرانتس کافکا در حیات خود و دوستان و مفسران بعد از مرگ او از هیچ کوششی در جهت

پرده‌برداری از جزئیات زندگی او فروگذار نکرده‌اند. گویی از ورای اینهمه آثار و یادداشتها و نامه‌ها و اسناد و حتی انتشار نقل قولهای شفاهی صدای کافکا به گوش می‌رسد که: اینک اینهمه من هستم. هرچه می‌توانید جستجو کنید. هرگز کلامی نخواهید یافت که از دروغ و دورویی حکایت کند. هرگز میان آزمونهای شخصی زندگی و مضامین آثارم دوگانگی و شکافی نخواهید یافت. این صدای فروتن و وارسته، و به قول گوستاو یانوش، این صدای قدیس با لحنی آرام، و بی اعتنا به شهرت و جمعیت، خواهد گفت که کلمات من زبان حال کسی است که سلامت جسم و پاره‌پارهٔ جگرش را در گرو یافتن نور در ظلمات نهاد. جنبهٔ تاریک آثار و همچنین زندگی کافکا، تنها ناشی از تعلیق حکم و ناکامی قهرمانان او در دسترسی به منشاء صدور حکم است. به زبان ساده‌تر، قهرمان کافکا می‌خواهد بداند، که آیا حق دارد چنین یا چنان کند، اما هیچ مرجعی نه در درون و نه در آسمان پرستاره یافت نمی‌شود که پاسخی قطعی به او بدهد. این بلاتکلیفی و کشمکش اندیشه و احساس، برای رسیدن به تکلیفِ قطعی، به کرات در «نامه‌هایی به میلنا» موج می‌زند. آیا همبودی با میلنا، به رغم رضایت میلنا، حق اوست یا نه؟ رضایت معشوق برای شریفترین اشخاص عادی جوازی عادلانه و انسانی به شمار می‌آید، اما برای کافکا نه در درون خودش، نه در خواهش میلنا، و نه در جای دیگری منشاء صدور چنین جوازی پیدا نمی‌شود. کافکا، با همهٔ اشتیاقی که به تشکیل خانواده داشت، سه بار پیمان نامزدی خود را به هم می‌زند. شگفت آنکه در هر سه مورد نامزدهای او مصرانه خواهان وصلت‌اند. و این کافکا است که طی نامه‌هایی خطای دختران را، در آنچه به آن رضایت داده‌اند، به تفصیل به آنها گوشزد می‌کند. چکیدهٔ بسیاری از نامه‌های کافکا به فلیسه باور و ژولی وریزک از هراس او نسبت به امکان جریحه‌دار ساختن و قربانی کردن دخترانِ سرزنده و امیدواری حکایت می‌کند که او را بهتر از آنچه هست پنداشته‌اند. انگار که ما با زاهد پاکدامنی سروکار داریم، که سختگیرترین آئین اخلاقی و الهی او را از دستیازی به حریم یک دختر باز می‌دارد. اما کافکا شیخ صنعان نبود. او نه پای‌بند شریعت موسی بود، نه دلبستهٔ حقیقت عیسی. در تمام نامه‌ها و یاداشتهای روزانهٔ او کمتر می‌توان رد کوچکی سراغ گرفت، که تفسیر ماوراءالطبیعی ماکس برود را بر «قصر- یا بسته دژ» تأیید کند. در آثار کافکا اثری از رهبانیت، خواه به طریق ستایش مرگ و خودکشی و خواه به طریق تصوف و کهانت، وجود ندارد. قهرمانان او هرگز به صومعه پناه نمی‌برند، تفاوت نمی‌کند که این صومعه خودکشی و عدم باشد، یا پیوستن به عالم اعلا. مسأله آنها عالم غیب و جهان پس از مرگ نیست و اگر باشد تا آنجاست که در زندگیِ این جهانی نقش دارند. ملکوت آسمان کافکا تنها در شکل کلی قضیهٔ مشهور داستایفسکی معنا پیدا می‌کند که:

«اگر خدا نباشد» زندگیِ این جهانی فرد به چه سرنوشتی دچار می‌شود. داستایفسکی و کیرکه گور، این دو پیشاهنگ بزرگ فلسفه‌های بعد از جنگ، در قرن نوزدهم بحران ایمان و غیاب قدس را چون فاجعهٔ ویرانگری برای آیندگان می‌دیدند. برای داستایفسکی نیز چون کافکا عواقب این فاجعه یعنی بحران اخلاق این جهانی مطرح بود. اگر دین برود، سرچشمهٔ صدور احکام اخلاقی جز آزادی و خداتازی نفس اهریمنی بشر چه خواهد بود؟ کوره‌های آدم‌سوزی پاسخ بدون شرح مسأله بود، اما در عین حال توحش بشری که تازگی نداشت. تاریخ ننگین بشر در همهٔ اعصار مالامال از خون بیگناهان است. اگر چه دامن قیصرها و کلیساها به یک سان آلوده به این انگ خونین و ننگین بود، لیکن مخالفان کلیسای رسمی، از جمله تولستوی و کیرکه گور، در دفاع از دین اصیل و راستین تلویحاً بر آن بودند، که دامن دین را از هرگونه اتهامی پاک بنمایند و شرارتها را به فرعونی که لباس موسی در برکرده، نسبت دهند. چنین تعبیری، که دین و ایمان را در هر زمانی سرچشمهٔ مبرات، محبت و اخلاق می‌داند، گزینه گفتار داستایفسکی را به همهٔ اعصار تعمیم می‌دهد.

اما کافکا که به قول والتر زُکل[5]، «استادِ پرده‌برداری از فریب و طفره روی» است، اصلاً شرط و مشروط داستایفسکی را کنار می‌گذارد. مسأله قهرمانان او از حد آنچه کافکا خود در زندگی با آن درگیر بوده، فراتر نمی‌رود. برای آنها هیچ دیر فرضی یا واقعی وجود ندارد که در آن معتکف شوند. آنها حقوق خود را در همین زندگی مطالبه می‌کنند. مسأله او نه مردگان بل زندگانی هستند، که در همین زندگی این جهانی به ناچار در حالت تعلیق به سر می‌برند. گراگوس شکارچی دیگر نمی‌تواند شکار کند، زیرا در جهانِ زندگان خود را فردی معلق میان مرگ و زندگی می‌بیند، چنانکه کافکا خود نیز در زندگی چنین بود. بسیاری از دو دلیها و وسواسهای اخلاقی کافکا از اطمینان او به موهوم بودن آنچه اندیشمندان بزرگ قرن نوزدهم به آن دست می‌یازیدند، سرچشمه می‌گیرد. کافکا تردید ندارد، که در زمانهٔ او از تجربهٔ دینی جز کالبدی توخالی و پوسیده نمانده است. در این کوری و غیاب حقیقت است که نیاز به قانون اخلاقی بیش از هر زمان دیگری احساس می‌شود. بلاتکلیفی او بلاتکلیفی هر کسی است که هرگز نتواند به فریب تن در دهد، و رسالهٔ اخلاق او سراسر سفید و نانوشته است. نه وحی نبی آن را پر می‌کند، نه حکم بشر. اخلاق او اخلاقِ وارونه و تکلیف او بلاتکلیفی است.

حرمت حزیم میلنا برای کافکا وجهه‌ای خاص دارد. میلنا کسی است، که کافکا می‌تواند روح خود را در برابر او عریان کند و نهانی‌ترین وسوسه‌های خود را برای او بازگوید. میلنا تنها کسی است که کافکا دفترچهٔ خاطراتش را در اختیار او می‌گذارد و اولین کسی است که نامهٔ معروف کافکا به

پدرش را می‌خواند. میلنا زنی است که کافکا او را به میانجیگری میان خود و نامزدش وا می‌دارد و با او از ضعفها و رنجهایش سخن می‌گوید. در همین نامه‌ها کافکا از امیال جسمانی خود در برابر زنان و دخترانی سخن می‌گوید که به قول خودش او را به کثافتِ وسوسه‌انگیزی می‌کشاندند، که چون بهرهٔ ناتمامی از هوای فردوسِ قبل از هبوط آدم داشته، با شوق و تشویش همراه بوده است: «گاه فکر می‌کنم که هیچکس چون من هبوطِ آدم را درک نکرده است.»[۶] چنین می‌نماید که برای کافکا تماس جسمانی به نسبت همداستانی و مراودهٔ روحی دشوارتر می‌شود، و به تعبیری دیگر هرچه از آشنایی او با میلنا بیشتر می‌گذرد، گیرندهٔ نامه‌های او کمتر جسم و بیشتر روح می‌گردد: «از همین روست که نه تنها حضور جسمی تو بلکه صِرف وجود تو مایهٔ قرار و بیقراری من است. از همین روست که من به کثافتکاری رغبتی ندارم.»[۷] و سرانجام، آنجا که کافکا در دنیای پرآشوب، تنها خود و میلنا را چون لنگرگاهی امن می‌یابد، میلنا همچون خلاصهٔ غیریت و به قول سارتر «وجود لغیره» جلوه می‌کند. چنین است که هرگونه تماسی با حریم او برای کافکا اینهمه با حرمت، ترس و بلاتکلیفی توأم است. زنی که نمی‌توان در برابر او (همچون یک شاگرد، نه چون انسانی شرافتمند) دروغ گفت، «مادر» و «آموزگار» خوانده می‌شود. بی تردید در آینهٔ هستی او، کافکا نسبت به ژرفای نفس خویش شناخت خالصتری پیدا کرده است، که در آن فریبگریزی وحشتناک نهفته در آخرین آثارش، از جمله «بسته دژ» و «هنرمند گرسنگی» بی تأثیر نبوده است. در «نامه‌هایی به میلنا» ما گویی حسب حال انسانی رامی شنویم که قیامت خویش را به زمان «علمت نفس بما احضرت» پیش انداخته است. کسی که دوست دارد طرح آینده‌ای شیرین و آفتابی در اندازد، اما برای او هرگام در این راه به معنی گامی به سوی دیگری است. هراس و شکنجه از همین جا آغاز می‌شود. چنین گامی برای نابغه‌ای، که لحظه‌ای قادر به خود فریبی نیست، قدم نهادن در راهی پر مهالک است. اندیشه‌های جانفرسا امان از نفسهای عشق می‌برد. دو قطب مخالف او را در جهات مخالف می‌کشانند. هر دو با او همزادند و هر دو در نزاعی مستمر. فریاد خاموش نهفته در هنرش در زندگی واقعی طنین می‌افکند: «من تنها پاسخی معقول می‌طلبم.»[۸] کجاست محکمه‌ای که حکم قطعی صادر کند؟ چنین است که زندگی و هنر کافکا با یکدیگر همبسته‌اند، ودر عین حال، اگر فلسفه را به تعبیر نوالیس[۹] «آزمودن مرگ» بنامیم، کافکا فیلسوف‌ترین داستان‌نویس جهان است. فلسفه‌ای که در هنر تعین پیدا می‌کند و با زندگی در می‌آمیزد.

ادبیات برای کافکا طبع‌آزمایی و تفنن نبود. در آثار او از آرایه‌ها، چاشنیها، صفات و قیود

اغواکننده، و هر آنچه برای جذب خواننده و جذابیت کاذب پرداخته می‌شود، اثری نیست. ادبیات برای او در حکم محکمه‌ای بود که در آن به نحوی شفا و سلامت می‌جست. از طرف دیگر، شیفتگی او به ادبیات، چنانکه خود در نامه‌ای به فلیس باور یادآور می‌شود، او را از قبول زندگی زناشویی باز می‌داشت. شب هنگام که نوشتن آغاز می‌کرد، گویی اعمال و اندیشه‌های روزانهٔ خود را در مصطبهٔ دادگاهی به قضاوت می‌نهاد. یادداشتهای روزانه و همین نامه‌ها، نشان می‌دهند، که شب برای کافکا گویی همان زمانی است، که به قول حافظ «زمان اینهمه نیست». خواب با او بیگانه است و چون شب آغاز می‌شود، چون سایه‌ای دزدانه از کنار او می‌گذرد و دور می‌شود. آنگاه ماجراها آغاز می‌شود، دردهای نهفته سربرمی کشند، پرده‌های فریب فرو می‌افتند، و سرانجام قیامتی در می‌گیرد، که در عرصهٔ آن کافکا خود یک تنه بار دادخواهی و دادرسی را بر دوش می‌کشد. شاهکارهای جاودانهٔ هنری ای بسا تنها پرتوی از شباهنگام کافکا باشد، زیرا که وی اصلاً به یک نویسندهٔ حرفه‌ای نمی‌ماند. هنگام نوشتن در قفس خود آزاد است، یا شاید چون همان قفسی باشد، که به جستجوی پرنده‌ای می‌رود. هنگام نوشتن تنها مخاطب او محکمه‌ای است که ظلمت دروغ و تباهی آن را پوشانده است. هیچ خواننده، هیچ ناشر، و هیچ گوشه چشمی به نام و آوازه، اندیشه‌های او را جهت نمی‌دهد. مانند کسی است، که تنها برای درمان دلِ دردمند خود می‌نویسد و با قلمی که گویی سرسری بر کاغذ خش خش می‌کند. او با پاکنویس کردن، دوباره نویسی، جرح و تعدیل و آرایش و پیرایش کلام چندان میانه‌ای ندارد. یادداشتها، نامه‌ها و مخصوصاً کافکایی که گوستاو یانوش ترسیم می‌کند، مردی است که نام و آوازه که سهل است، هیچ چیز حتی عشق شورانگیزِ میلنا نمی‌تواند او را فریب دهد. ای بسا اگر این عشق در بوتهٔ ژرف اندیشیهای شبانه محک‌زده نمی‌شد، کافکا و میلنا از خوشبخت‌ترین زوجهای جهان می‌شدند، اما او یکبار به طنین موهوم زنگ شبانه پاسخ داده بود، و در دام کشمکش و بلاتکلیفی گنه‌آلوده گرفتار آمده بود. دیگر نمی‌توانست چون همگان زندگی کند چرا که هرگامی در راه تحقق یک تصمیم، مادام که در خلوت شبانه تأیید نشده بود، ناممکن بود. دروازهٔ قانون تا واپسین دم عمر بر او بسته بود. در میان زنجیریان مغارهٔ افلاطون، که سایه‌های گذران بر دیوارهٔ غار را واقعیت می‌گیرند، سعادتمند کسی است که زنجیر بگسلد و رو به سوی سرچشمهٔ نور برگرداند. چنین دلیرمرد بت شکنی که وهم را از واقعیت تمیز داده و به سوی خیر مطلق طی طریق نموده است، همان فیلسوف یا شیفتهٔ دانایی است. کافکا، بر عکس، از آن رو که چون همگان وهم را واقعیت نمی‌انگارد، نگونبخت و محکوم به شکنجه است. او همه‌جا، چه پیش و چه پس، چه بالا و چه پایین، جز وهم نمی‌بیند. «همه خیال است:

خانواده، اداره، دوستان، کوچه و خیابان، زن، همه خیال است. در دوردست یا نزدیک و دم دست. اما تنها حقیقتی که از شاهرگ گردن به تو نزدیکتر است آن است که تو بر دیوار زندانی بسته و بی روزن سر می‌کوبی.»[10] پس کافکا ایوب در کناسه است؛ لیکن ایوب بی خداست، بت‌شکن مغاره است اما بی اشراق. هرگز هیچ شکاک و لاادری مذهبی این همه تشنهٔ حقیقت نبوده است. قهرمان کافکا از اینکه درِ بسته را بر او نمی‌گشایند، نومید نمی‌شود. از اینکه یکسره فریاد «ایلی ایلی لما سبقتنی»[11] سردهد، خسته نمی‌شود. زبانِ حال او زبان عصری نفرینی و بلازده است، که رحمت یزدانی از آن روی گردان شده است. قهرمان کافکا قربانی کفر زلف زمانه است و شباهنگامِ او، هنگامهٔ دعا در ظلمت بیکرانه. ادبیات تنها پرتوی از زنگ شبانهٔ کافکا است که بر ظلمت روز می‌تابد. او محکوم به بیداری است تا همهٔ هستی‌اش را در تفکری سخت سر توقیف کند. شکنجهٔ گریزناپذیری، که شرح و بیان آن همچون برگردان نوحهٔ حزینی در «نامه‌هایی به میلنا» تکرار می‌شود، خونابه‌های تفکر شبانه است و «نامه‌های به میلنا» را از شرح و بیان عاشقی و اعمال روزمرهٔ یک مشاور حقوقی به ژرف‌اندیشی فیلسوفانه‌ای در حقیقت عشق تبدیل می‌کند. چنین سیر زایری، که مبدأ آن مسائل شخصی و مقصد آن تصویر وضع وجودی انسان عصر ماست، همچون زهر هلاهلی است، که بر عزم و عمل رنگ مرگ می‌پاشد. در واپسین ایام عمر کافکا از ماکس برود می‌خواهد که آثارش را بسوزاند. روی دیگر وصیت او توصیه‌ای به آیندگان بود، که در حفظ غفلت بکوشند. اگر چه ماکس برود به وصیت کافکا عمل نکرد، اما نسل امروز توصیهٔ او را به گوش جان پذیرفته است.

اما حقیقت آن است که پارادوکسهای کافکا همچنان ناگشوده مانده‌اند. اندیشیدن یا دست یازیدن، عزت عشق یا ذلت شهوت، هوشیاری و مرگ یا غفلت و زندگی، نقش خیال یا موجودیت عینی، داشتن و جدایی یا هستی و همدلی، و در یک کلام کشمکش بی‌امان میان این یا آن، حدیث مکرر زندگی و هنر هنرمند نامکرری بود که در سوم ژوئن سال ۱۹۲۴ در آسایشگاه کی‌یرلینگ شهر وین، رخت از جهان بربست. وی در واپسین روزهای عمر کوتاهش، همچون ایوب عهد عتیق، که از خدا یا مرگ یا پاسخ معقول طلب می‌کرد، در یادداشتی کوتاه به پزشک معالجش نوشت: «اگر مرا نکشی قاتلی.» این شاید تنها پارادوکس زندگی‌اش بود که ناگشوده نماند. شاید مانند آن روستایی که همه چیزش را برای ورود به قانون می‌بازد او نیز، در حالی که همه امکانات زندگی‌اش را قربانی امتناع وجود خویش در ادبیاتِ دردمندی و بیداری کرده بود، در واپسین نَفَس، شاید پرتو نوری دیده باشد که گوشه‌ای از پردهٔ تاریک و پوشانندهٔ راز مرگ، هستی و زمان را بر او پس زده

است ... شاید

□

سرگذشت کشف و انتشار «نامه‌هایی به میلنا» از این قرار است، که نخستین بار ماکس برود، دوست و وصی کافکا، آنها را از میلنا دریافت می‌کند و پس از مرگ ارنست پولاک (شوهر میلنا)، و کسب اجازه از میلنا، آنها را برای تنظیم و انتشار به ویلی هاس[۱۲] (از دوستان کافکا) تحویل می‌دهد. از آنجا که دستنوشتهٔ نامه‌ها فاقد ترتیب زمانی و بدون تاریخ بوده‌اند، ویلی هاس به کمک هیأتی از محققان، بر اساس انبوهی از مدارک و نشانه‌ها، نامه‌ها را مرتّب و تاریخ‌گذاری می‌کند. با اینهمه ویلی هاس خود معترف است که ترتیب و تاریخ‌گذاری او به هیچ‌وجه عاری از خطا نیست. ما نیز این تاریخ‌گذاری را کاملاً قابل اعتماد نمی‌دانیم. از این رو متن آلمانی را با ترجمهٔ انگلیسی جیمز و تانیا استرن مقایسه کرده‌ایم. اگر چه بناچار تاریخ نامه‌ها را ازمتن آلمانی برگرفته‌ایم، اما ملاکِ ترتیب نامه‌ها را متن انگلیسی قرار داده‌ایم. و این از آن روست که مترجمان انگلیسی که تاریخ نامه‌ها را صرفاً به روز هفته ذکر کرده‌اند، بدون توجه به تاریخ‌گذاری ویلی هاس، گویا نامه‌ها را صرفاً بر اساس مضمون آنها مرتّب نموده‌اند. حاصل آنکه تاریخ نامه‌ها بر اساس متن آلمانی و ترتیب آنها بر اساس متن انگلیسی است، و این امر گاه در ترتیب تاریخ نامه‌ها اختلالی ایجاد می‌کند. بنابراین در خواندن ترجمهٔ فارسی بهتر است به ترتیب نامه‌ها بیش از تاریخ آنها توجه کرد، جز در مواردی که تاریخ نامه به هر دلیل در ربط مضامین نقشی مهم داشته باشد. به هر حال ما حق هیچ‌گونه دخل و تصرفی در تاریخ یا ترتیب نامه‌ها به خود نداده‌ایم.

□

در ترجمهٔ فارسیِ «نامه‌هایی به میلنا» نسخهٔ آلمانی مبنا قرار گرفت ولی ترجمه انگلیسی همواره مورد مراجعه بود. نسخهٔ آلمانی چه از نظر زبان و چه به لحاظ ترتیب مطالب با اصل دستنوشتهٔ نامه‌ها مطابقت دارد، اما ترجمه انگلیسی نیز از لحاظ اصالت و امانت ترجمه قابل تحسین است و بسیار به کار مترجم آمد، به این معنی که، هم برای ترتیب و تاریخ نامه‌ها و هم برای رفع ابهام از معنای برخی عبارات متن آلمانی، از آن سود جُست. قسمتِ عمده حواشی کتاب که در ترجمهٔ فارسی مانند متن آلمانی به آخر کتاب برده شده است، براساس حواشیِ متن آلمانی، وبعضاً اطلاعات مترجم فارسی، تنظیم شده‌اند.

ترجمه «نامه‌هایی به میلنا» به جهاتی از ترجمهٔ داستانهای کافکا دشوارتر است. در مورد داستانها، شَرط امانت آن است که مترجم در ترجمهٔ آنچه خود نمی‌فهمد، درنگ کند و مادام که چیزی برای خودش مفهوم نیست، آن را ترجمه نکند. اما در مورد نامه‌هایی که از پاسخهای طرف

دیگر آن هیچ نمی‌دانیم، وضع فرق می‌کند. مخاطب نامه‌ها، برخلاف مخاطبِ آثار هنری، همگانْ، یا جمعی خاص از همگان نیستند. نامه‌ها گفتگویی خصوصی میان گیرنده و فرستنده‌اند و از این رو از اشاره‌ها، نامها و نقل اتفاقات و ماجراهایی آکنده‌اند، که تنها برای طرفین مفهومند. وقتی که یک طرف گفتگو خاموش باشد، مشکل دو چندان می‌شود. در نامه‌های بزرگان، از جمله همین نامه‌ها، چه بسیار نکاتی، که تاکنون برای همهٔ محققان در پردهٔ ابهام مانده است. برای آنکه این گونه موارد حتی‌الامکان روشنتر گردد، ما جای جای توضیحاتی در پانوشت داده‌ایم، که قطعاً می‌تواند به خواننده در فهم ابهامات کمک کند. همچنین خوانندگانی را که به زبان انگلیسی یا آلمانی یا هر دو آشنایی دارند، به معادلهای آلمانی و انگلیسی بسیاری از کلمات و عبارتها ارجاع داده‌ایم.

سیاوش جمادی

مشخصات متن آلمانی و انگلیسی از قرار زیر است:

Franz Kafka, **Briefe an Milena**, Erweiterte und neu geordanete Ausgabe Herausgegeben von Jurgen Born und Michael Muller. Frankfurt, S. Fischer Verlag GmbH, 1983. XIII, 423 pp.

Franz Kafka, **Letters to Milena**, Edited by Willy Haas, translated by Tania & James Stern. New York, Schocken Books, 1962. 237 pp.

درآمد ویلی هاس
بر ترجمهٔ انگلیسی نامه‌هایی به میلنا

نامه نوشتن یعنی عریان کردن خویش در برابر اشباح، و این همان چیزی است که اشباح با ولع و آزمندی به انتظارش نشسته‌اند. بوسه‌های مکتوب به مقصد نمی‌رسند، زیرا به مقصد نارسیده اشباح در میانهٔ راه آنها را می‌نوشند.

کافکا به میلنا

آغاز آشنایی کافکا با میلنا به زمانی بر می‌گردد که میلنا نخستین داستانهای کوتاه کافکا را از زبان آلمانی به زبان چک بر می‌گرداند. پیامد نامه‌هایی که کافکا در سال ۱۹۲۰ از شهر مران به میلنا نوشت، تبدیل این آشنایی به تعلق خاطری پرشور بود: در واقع این تحول در مدتی پدید آمد که بیش از یک لحظه نبود، همان لحظه‌ای که کافکا دریافت که دیگر در تصمیم‌گیری آزاد نیست و برای بازگشت از مران به پراگ نه قادر است از طریق مونیخ یا از هر طریق دیگری سفر کند و نه می‌تواند به آبهای معدنی بوهم[۱۳] برود، بلکه به جای اینهمه می‌بایست عازم وین شود. زیرا میلنا، که در آن ایام در کشاکش یک زندگی زناشویی رو به تلاشی در وین اقامت داشت، چنین خواسته بود. در واقع وضعیت کافکا بی شباهت به وضع میلنا نبود؛ او نیز آزاد نبود: در پراگ دختری که نامزدش بود، به آن امید که هر چه زودتر با او ازدواج کند، منتظرش بود؛ اگر چه این دختر بیش از نامزد قبلی کافکا، که ما او را تنها با عنوان «دختری اهل برلین» می‌شناسیم، به وصلت با کافکا امید

نداشت. به‌هم خوردن نامزدی در هر دو بار (یا بهتر بگوئیم سه بار، زیرا ظاهراً کافکا با یکی از دخترها دوبار نامزد شده است) به بحرانی جدی در زندگی این دختران منجر شد. از طرف دیگر جداییِ تدریجی میلنا از شوهرش که در واقع چند سال بعد به طور قطع رخ داد ماجرایی تراژیک نبود.

ما از خلال یادداشتهای روزانه کافکا (که در سال ۱۹۵۱ توسط ماکس برود تدوین و به وسیلهٔ شوکن و س. فیشر منتشر شد) به عمق این رابطه پی می‌بریم. در یادداشتهایی که بین سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲ نوشته شده مکرراً به نامِ میلنا یا اظهاراتی راجع به او بر می‌خوریم. نخستین یاداشت در این مورد یادداشتی است به تاریخ ۱۵ اکتبر ۱۹۲۱، که طی آن کافکا اظهار می‌دارد که همهٔ یادداشتهای روزانه‌اش را به «م» داده است تا آنها را بخواند و با این اقدام در حقیقتْ ضمیر و قلب خود را در برابر میلنا عریان نموده است. یاداشتِ مورخ اول دسامبر حاکی از آن است که میلنا چهار بار (احتمالاً در خانهٔ والدین کافکا) به او سرزده است، و اینک در شُرُف رفتن است. کافکا اضافه می‌کند که: «در میان روزهای آکنده از عذاب چهار روزِ آرامتر... چقدر فاصله است میان این فارغْ بودن از اندوه و آنجا، که رفتن و جداییِ او موجب اندوه بی پایان می‌شود. من اعتراف می‌کنم که اندوه بزرگترین شرِ عالم نیست.» و روز بعد می‌نویسد: «همواره یا «م»، آری یا «م» نه ـ اما یک اصل، نوری در ظلمات!» در ۱۸ ژانویه ۱۹۲۰ می‌نویسد: «با موهبتِ جنسیت خود چه کرده‌ای تو؟ در نهایت آنچه خواهی شنید جز این نخواهد بود که این موهبت سرخوردگی بود. ناکامی بود، و حال آن که می‌توانست به آسانی کامیاب شود... حق با م است: ترس یعنی بدبختی...» آنچه در یادداشتهای روز بعد می‌آید به وضوح پیش‌نویس نامه‌ای است که یا برای میلنا فرستاده نشده یا میلنا آن را نگه نداشته است: «دریافتِ من آن بود که دیدارهای اخیر شما مثل همیشه واقعاً مهرآمیز و بزرگ‌منشانه بود، با اینهمه این دیدارها برای شما مثل عیادتی که کسی از فردی علیل می‌کند، تا حدی ملال‌آور و تحمیل شده بود. آیا دریافت من درست نیست؟ آیا شما از خلال یادداشتهای روزانهٔ من حکمی قطعی علیه من استنباط نکرده‌اید؟»

در ۲۳ ژانویه کافکا (احتمالاً در یک نامه) به «میلنا دربارهٔ شب گفته» است، زمانی دیگر کافکا یکی از گفته‌های میلنا دربارهٔ خودش (یعنی کافکا) را تحلیل می‌کند و یک بار نیز در پایان ژانویه در اشپیندل‌موهله[۱۲] می‌نویسد: «برای مثال اگر م ناگهان به اینجا

بیاید خیلی وحشتناک است.» از طرف دیگر در دهکدهٔ کوهستانیِ چشم‌نواز همین امر (برای کافکایِ نوعی بی آنکه کاملاً مقصودی طنزآمیز منظور باشد) به طور قابل ملاحظه‌ای می‌بایست آبروی بورژوامنشانه کافکا را افزون کرده باشد. کافکا همچنین می‌افزاید که سابقاً در مارین‌باد[15] در کنار «م» احساس سعادت می‌کرده و «در نتیجه» این وضع می‌تواند تکرار شود. «اگر چه البته این احساس تنها بعد از شکستن دردناک سدها و موانع پدید آید.»

«آن فاصله‌ای که چون تارمویی می‌نمود اکنون به یک دیوار یا یک کوه یا به کلامی درست‌تر به یک گور تبدیل شده.» این کلمات از آغازِ تلاشیِ رابطهٔ کافکا و میلنا حکایت می‌کند. آنگاه به یادداشت عجیبی بر می‌خوریم که در تاریخ ۶ آوریل ۱۹۲۰ نوشته شده است: «طرح نامه‌ای به میلنا. سه ارینی.[16] پرواز به‌سوی بیشه‌زار. میلنا.» همچنین در عبارتِ «حالت امتناع» (آغاز یادداشت مورخ ۱۲ فوریه ۱۹۲۲) شاید اشاره‌ای به حالتِ میلنا نسبت به کافکا مستتر باشد: «تو نمی‌توانی مرا آن قدر زیاد که طالبی دوست داشته باشی. تو بدبختانه عاشق آن هستی که عاشق من باشی اما عشقی که به من داری عاشق تو نیست.»

اگر در نامه‌هایی به میلنا آثاری از یک داستان عاشقانهٔ مؤثر و تمام‌عیار چون نومیدی مفرط، سرخوشی، خودشکنی و خودخوارگردانی ملاحظه نمی‌شد، یادداشتهای بالا پاره پاره عباراتی خاص ـ اگر چه کمابیش ضعیف ـ بیش نبود. زیرا به هر حال هر قدر نیز که کافکا و میلنا یکدیگر را ملاقات کرده باشند، عشق آنها اساساً چون عشقِ ورتر و عشق کیرکه گور عشقی مکاتبه‌ای و دورادور بود.

میلنا از نسل یکی از آن خانواده‌هایِ قدیمی چک زبان پراگ بود که می‌توان آنها را نجیب‌زادگان واقعی چکسلواکی نامید. شکلِ لاتینی نام فامیل او، به یادبود یکی از اجدادش که بعد از جنگ وایس‌برگ[17] به عنوان یک وطن‌پرست چک به دست خاندان هابسبورگ اعدام شده، بر روی سنگ مرمری در بیرون تالار شهر پراگ حک شده است. او خود نیز گاه چون یک زن اشرافزادهٔ قرن شانزده یا هفده جلوه می‌کند و یادآوریِ آن گونه شخصیتهائی چون دوشس دِ سانسورینا، یا ماتیلد دلامور[18] است که استاندال آنها را از تاریخ ایتالیایِ قدیم برگرفته و در رمانهای خود از نو پرورانده است. این شخصیتها در اخذ تصمیم پرشور، دلیر، خونسرد و هوشمندند، اما آنجا که پای خواهش نفس‌شان

درمیان است در انتخاب وسایلِ نیل به مقصود بی‌باک و متهورند و جوانیِ آنها سراسر کشمکش با این خواهشِ نفس است. میلنا چنین بود. او در مقام یک دوستْ نستوه و خستگی‌ناپذیر بود، نستوه در مهرورزی، نستوه در چاره‌جوییهایی که سرچشمهٔ آنها اغلب در هاله‌ای از رمز و راز پنهان بود و در عین‌حال در توقعاتی که از دوستانش داشت - توقعاتی که در نظر او و نیز دوستانش امری طبیعی می‌نمود.

وی در سالهای لجام‌گسیختهٔ بعد از ۱۹۱۸ مشکل می‌توانست خود را با اختلاطِ فکری و جنسی کسانی که در کافه‌های نویسندگان اجتماع می‌کردند وفق دهد و از این بابت رنج می‌برد. بی تردید بهترین ایام عمر او قبل از این تاریخ بود. در آن ایام او دختری بسیار جوان بود و در پراگ زندگی می‌کرد. در این دوران وی به نحوی باورنکردنی همه چیز را بر باد می‌داد: زندگی، پول، احساسات ـ نه تنها احساسات خودش بلکه همچنین احساساتی که نثارش می‌شد و او آنها را چون ملک شخصی بی قید و شرط خود می‌دانست تا هر وقت میلش می‌کشید آنها را در اختیار بگیرد. با اینهمه کافکا او را «میلنایِ مادر» خطاب می‌کند و البته این خطاب بی سبب نیست. کافکا در همین نامه‌ها یادآور می‌شود که میلنا خصلتاً قادر نیست دیگری را رنج بدهد و در صدق این گفته تردیدی نیست. به علاوه در این نامه‌ها کافکا جای جای غلیانهایِ خشمی مهارگسسته را به میلنا نسبت می‌دهد که او (کافکا) ناچار است به آن تن دهد و نامه‌های کافکا آکنده از آثار و بازتاب غمشادانهٔ این خشم است.

البته میلنا زنی اغفالگر به مفهوم عامیانهٔ کلمه نبود. بدین معنا که کوششی برای فریفتن مردان، حتی چنین مردی که به عنوان یک شاعر مورد ستایشش بود و نبوغش را مدتها قبل اطرافیانش و اطرافیان کافکا تشخیص داده بود، نمی‌کرد. او مجذوب بود، چون عاشق بود و به احتمال قریب به یقین، اگر مقصد عشقش مردی کودن و بی ارزش نیز بود، به همین گونه رفتار می‌کرد.

بی گمان او رنج می‌برد و به شدت نیز رنج می‌برد و قبل از هر چیز علت رنج‌اش آن بود که کافکا رنج می‌برد، و سبب دیگر آن که میلنا احتمالاً حس می‌کرد که رنج بردن تنها طریق نیل به نوعی گفتگوی نهانی با او بود. زیرا گرچه برخورد با روحی چون روح کافکا در خیابانهای آرام حومهٔ شهر و هتلهای وین یا در چمنزارهای فرح‌انگیز تابستانی و یا در جنگلهای پیرامون وین و گموند[۱۹] میسر بود، اما تعاطی و همدلی با آن تنها در دوزخ

ممکن بود. این عجب نبود که میلنا نیز به بیماری ریوی مبتلا گردید. عجب نبود اگر بیماری میلنا تنها از آن رو بروز می‌کرد که کافکا نیز به همین درد مبتلا بود. یا دستکم شاید میلنا با چنان شدتی به تخیل و تجسم این بیماری دلمشغول بود که در عالم واقع نیز براستی خون بالا آورد.

کافکا یک زمان در این نامه‌ها خطاب به میلنا می‌نویسد: «شما که چنان زندگی می‌کنید که زندگی خود را با چنین شدتی به چنین اعماقی فرو می‌رانید...» مناسب‌تر از این چه می‌توان گفت؟ اما میلنا آن طور که نویسندهٔ این نامه‌هایی که در اختیار ماست معتقد است، بندهٔ برگزیده برای بندِ رنج و عذاب نبود. او اگر در این مورد خاص براستی رنج می‌برد (و از طریق کافکا رنج می‌برد) از آن روست که این رنج و عذاب نیز خود رشحه‌ای از اشتیاق شدید او به زیستن و حتی لذت حیات است. از این گذشته، ما نباید تمایل تقریباً دیرینهٔ اسلاوها را به رنج کشیدن، دستکم در برههٔ تاریخی اخیر، نادیده بگیریم. بی سبب نبود که داستایفسکی نویسندهٔ محبوب میلنا بود. اگر دریافتِ ما گاه ـ و حتی اغلب ـ چنان است که در این نامه‌ها میلنا چهره‌ای بهتر، بی واسطه‌تر، سالم‌تر و انسانی‌تر از کافکا جلوه می‌کند، (و کافکا خود اگر زنده بود بی تردید قبل از هر کس در این مورد با ما موافق می‌بود) نباید از یاد ببریم که میلنا با همهٔ نبوغی که در کار زیستن داشت نمی‌توانست در حال و هوای فکری کافکا که آکنده از حادترین تنشهای صاعقه‌آسا بود دم برآورد. همچنین نباید فراموش کنیم که اگر چه میلنا کافکا را به سوی ژرفاهای وجودش برانگیخت (در واقع اگر نامه‌های خود کافکا را به دیدهٔ قبول بنگریم میلنا حیات تازه‌ای به او بخشید)، با این همه چه بسا بسادگی او را آن قدر به خشم می‌آورد که سرانجام چنان شد که اندکی خواب برای کافکا اهمیتی بیش از نامه‌های سودازدهٔ میلنا پیدا کرد. کافکا ضمن یکی از آخرین نامه‌های خود اقرار می‌کند که یک بار شخصی به شدت رشک او را برمی انگیزد زیرا که در سایهٔ توجه و در پناه نیرومندی و خرد محبوب واقع شده و فارغ‌بال و آسوده‌خیال در میان گلها غنوده است. واپسین ماههای عمر کافکا به مراتب بیش از دوران شور و شیدایِ پرفراز و نشیب او و میلنا از دلشادی و آرامش برخوردار بود.

مارگارت بوبر نیومن[۲۰] در کتاب تأثیرگذار خود «دو دیکتاتور» ما را از عاقبت میلنا آگاه می‌کند. مارگارت در اردوگاه آدم‌سوزی راونسبروک[۲۱] با میلنا هم‌بند بود. این دو زن

در آنجا با جانیان بالفطرهٔ هامبورگ و روسپیان همزنجیر بودند و در آنجا بود که هر دو با ترس و وحشت شاهد شهوت و لذت سادیستی پزشکان اس اس به هنگام استفاده از زنان زنده برای انجام آزمایشهای علمی خود بودند.

مارگارت نیز چون دیگران مسحور افسون و جادوی انسانی میلنا گردید. افسونی که حتی در این واپسین سالهای حیاتش، که دیگر جوان نبود و تا حدی چاق شده بود، هنوز کارگر بود. مارگارت چنین می‌نویسد: «من و میلنا از همان لحظات نخست با هم دوست شدیم و این دوستی در دوران تلخ چهار ساله‌ای که با تنازع مرگ و زندگی در اردوگاه همبسته بود به قوت خود باقی ماند. وی می‌افزاید: «من از سرنوشت خود سپاسگزارم زیرا مرا به راونسبروک انداخت تا با میلنا آشنا شوم. از همان روزِ نخست هرگاه که به چهرهٔ ستمکش او می‌نگریستم هراسی ستمگر بر جانم چنگ می‌انداخت. او را در حالی که بیمار بود از یکی از زندانهای تحقیقاتی درسدن به آنجا منتقل کرده بودند. خودش حدس می‌زد که به درد رماتیسم مبتلا شده باشد. دستهایش آماس کرده بودند و مدام درد می‌کشید. هنگام حضور و غیاب، در حالی که لباس پاره و ژندهٔ اردوگاه را به تن داشت از سرما می‌لرزید. پتوهای نازک اردوگاه به هنگام شب او را گرم نمی‌کردند اما او انسانی نیرومند و محکم بود و بارها توانست تشویش و دلهره را از دل من بیرون کند. در سال ۱۹۴۰ او هنوز در هم نشکسته بود، هنوز شجاع و سرشار از ابتکار بود و ذهنیت یک زندانی به هیچوجه بر شخصیت او تأثیر ننهاده بود. زندان هرگز منزل او نگشت. حواس او هرگز عقیم و خاموش نشد. او نمی‌توانست چون بسیاری از زندانیان دیگر سنگدل و بی تفاوت شود...»

میلنا در واقع از قطارهای مخصوص بیماران که یکسره به اتاقهای گاز و کوره‌های آدم‌سوزی می‌رفتند در رفت و از این‌گونه مرگ خلاصی یافت.

مارگارت چنین نقل می‌کند: «از این که او به اجبار و زور قرار بود بمیرد وحشت سراپایم را تسخیر کرده بود.» زمانی دیگر مارگارت می‌نویسد: «من صدای هق‌هق گریهٔ او را در حالی که در تاریکی شب بر روی تشکِ کاه دراز کشیده بود می‌شنیدم:- آه، ای کاش می‌توانستم بی آن که مجبور به مردن باشم بمیرم... نگذار مثل یک سگ بی کس و تنها هلاک شوم!- در تمام مدتی که در کنارش بودم و او را تسلی می‌دادم، شخصاً معتقد بودم که او سلامت خود را باز خواهد یافت و باز مزهٔ آزادی را خواهد چشید. اما در آن

تاریکی سلول ناگهان ذهنم روشن شد و دریافتم که او به طور جبران‌ناپذیری از دست رفته است. البته هنوز گاه موفق می‌شد برای لحظه‌ای هول و هراس از قطارهای مخصوص و تزریقهایی که به وسیلهٔ آنها معلولان و بیماران را خلاص می‌کردند از دل خود بیرون کند.»

میلنا در هفدهم ماه مه ۱۹۴۴ در اثر عمل کلیه‌ای که از قرار معلوم خیلی دیر انجام شده بود، درگذشت. مارگارت بوبر نیومن می‌نویسد: «در آن لحظه زندگی برای من بی‌معنی شده بود.»

در دهم ژانویه اسرا خبردار شدند که اردوگاه به تسخیر متفقین درآمده است.

مارگارت بوبر نیومن خاطرات واپسین سالهای حیات میلنا را با این کلمات به پایان می‌برد: «وقتی که میلنا مرده است چرا باید به زندگی ادامه داد. مادام که او زنده بود، معنای آزادی آن بود که باز با او چشممان به نخستین شهر بیفتد و با او به نخستین جنگل قدم گذاریم...» موسم آزادی برای میلنا خیلی دیر فرا رسید.

ویلی هاس

نامه‌هایی به میلِنا

آوریل ۱۹۲۰
مران، اونترمایس[۲۲]
پانسیون اوتوبرگ[۲۳]

خانم میلنای عزیز
من از پراگ یادداشتی برای شما فرستادم. بعد از آن یادداشتی هم از مران به شما نوشتم. در این یادداشتها در واقع چیزی نبود که به پاسخی سریع نیاز داشته باشد. اگر سکوت شما نشانه‌ای از بهبود و سلامت نسبی باشد که بی میلی به نوشتن اغلب از آن ناشی می‌شود، من کاملاً از بابت آن خرسندم. اما این امکان نیز وجود دارد ـ و دلیل نامه نوشتن من هم همین است ـ که من در یادداشتهایم به نحوی شما را آزرده باشم (اگر چنین بوده باشد پس من بر خلاف تمامی خواسته و میل خود با چه دستهای زمختی به شما نامه نوشته‌ام) یا چیزی که در واقع به مراتب بدتر از آن است این است که نامهٔ من آن لحظهٔ فراغت خاطری را که دربارهٔ آن نوشته بودید، از شما سلب کرده باشد و بار دیگر زمان تلخکامی به سراغ شما آمده باشد. در مورد امکان اول حرفی برای گفتن ندارم. این[۲۴] از من بعید و هرچه جز آن است به من نزدیک است. در مورد امکان دوم نمی‌خواهم شما را نصیحت کنم ـ من چگونه می‌توانم شما را نصیحت کنم ـ بلکه تنها می‌خواهم به سادگی بپرسم چرا مدتی از وین خارج نمی‌شوید؟ هر چه باشد شما که مثل دیگران بی خانمان نیستید. فکر نمی‌کنید سفری به بوهم باعث شود که تمدید قوائی بکنید؟ و اگر بنا به دلایلی که من از آنها بی خبرم نمی‌خواهید به بوهم سفر کنید، چرا به جای دیگری نمی‌روید؟ حتی شاید سفری به مران برای شما کارساز باشد.

بنابراین من منتظر یکی از این دو چیز هستم. یا به سکوت خود ادامه دهید که بدین معنی است «نگران نباش. من کاملاً خوبم» در غیر این صورت چند خطی بنویسید.
با مهرآمیزترین سپاسها
کافکا

هر چه به ذهن خود فشار می‌آورم نمی‌توانم خطوط چهرهٔ شما را به طور واضح و کامل به‌یاد آورم. تنها این قدر به خاطرم هست که چگونه شما سرانجام از لابلای میزهای قهوه‌خانه قدم زنان دور شدید. تنها چیزهایی که هنوز می‌توانم به‌یاد آورم اینها هستند: اندام شما، لباس شما.

مران، آوریل ۱۹۲۰

خانم میلنای عزیز. شما خودتان را در دنیای غمزده و ملالت‌بار وین در کار شاق ترجمه گرفتار ساخته‌اید. این امر به جهتی مرا متأثر و شرمسار می‌کند.[۲۵] شما باید چندی پیش نامه‌ای از ولف[۲۶] دریافت کرده باشید. خلاصه آنکه ولف چندی پیش خودش در مورد چنین نامه‌ای مطالبی برای من نوشت. صحبت از داستانی کوتاه به نام «آدمکش»[۲۷] است که گویا نام آن در کاتالوگی اعلام شده است. این داستان را من ننوشته‌ام. گویا سوء تفاهمی در کار بوده است. اما رویهمرفته این مطلب ممکن است راست باشد که این داستان گویا بهترین داستان کوتاه قلمداد شده است.

طبق نامهٔ آخر شما و یک نامه قبل از آن به نظر می‌رسد که ناآرامی و تشویش سرانجام برای همیشه دست از سر شما برداشته باشد. این شامل شوهر شما نیز می‌شود. این آرزوی من برای هر دوی شماست. به‌یاد دارم که سالها پیش بعد از ظهر یک روز یکشنبه من داشتم از کنار دیوارهای خانه‌های فرانتسنزکوای[۲۸] به پیش می‌خزیدم. و با شوهر شما[۲۹] که حال و روزش چندان بهتر از من نمی‌نمود برخورد کردم. دو متخصص سردرد گرچه هریک به طریق کاملاً متفاوت و خاص خود.[۳۰] دیگر به خاطر نمی‌آورم که بعد با هم قدم زدیم یا اینکه از کنار هم گذشتیم. این دو امکان چندان فرقی با هم نمی‌کردند. اما این

مطلبی است گذشته که باید در ژرفای گذشته‌ها مدفون بماند. آیا از ماندن در خانه راضی هستید؟

با مهرآمیزترین سپاسها
کافکای شما

مران، اونترمایس ـ پانسیون اوتوبرگ
آوریل ۱۹۲۰

درست همین الان بارانی که دو روز و یک شب به درازا کشیده بود بند آمد. این اتفاق هر چند ممکن است زودگذر باشد اما به هرحال ارزش جشن گرفتن دارد. و من این جشن را با نامه نوشتن به شما برپا می‌کنم. راستش حتی باران هم قابل تحمل بود. هر چه باشد آدمی در اینجا بیگانه است در واقع بیگانه‌ای کوچک و ناچیز. و این چیزی است که به دلت تازگی می‌بخشد. اگر درست احساس کرده باشم شما هم (دیداری کوتاه، نیمه خاموش و در حال انزوا مسلماً از خاطر محو نمی‌شود) از این بیگانه بودن در وین خوشتان خواهد آمد، اگر چه دیری نمی‌گذرد که شاید این احساس تحت تأثیر شرایط کلی تیره و مخدوش شود. اما آیا شما نیز از این که در وین این چنین بیگانه باشید لذت نمی‌برید؟ (که در عین حال شاید هم نشانهٔ خوبی نباشد و اگر پیش نیاید بهتر باشد).

زندگی من در اینجا خیلی خوب است. این جسم مردنی بیش از این تاب توجه و مراقبت ندارد. بالکن اتاقم مشرف به باغی است که گلبوته‌ها آن را در بر گرفته‌اند و در حال شکوفه کردن هستند. (وجود سبزه در اینجا خیلی عجیب است. در حالی که در سرمای پراگ گردابها واقعاً یخ می‌بندند گلهای جلو بالکن من کم‌کم در حال شکفتن هستند، در عین حال مشرف به نور آفتاب و یا مانند یک هفتهٔ گذشته مشرف به هوایی کاملاً ابری). مارمولکها و پرندگان این زوجهای ناسازگار مرا زیارت می‌کنند. خیلی دلم می‌خواست که شما هم در مران بودید. اخیراً نوشته بودید که نمی‌توانید نفس بکشید. در این کلمه صورت و معنی خیلی به‌هم نزدیکند و در مران این هر دو اندکی آسانتر می‌شوند.

با مهرآمیزترین سپاسها
ف. کافکای شما

مران، آوریل ۱۹۲۰

پس به ریه مربوط می‌شود. این فکر را تمام مدت روز در ذهنم حلاجی کرده‌ام. نمی‌توانستم دربارهٔ چیز دیگری فکر کنم. نه اینکه من شخصاً زنگ خطر بیماری را شنیده باشم. برحسب اشاره‌های شما امید می‌رود که بیماری در مورد شما احتمالاً به طرز خفیفی خودش را ظاهر کرده باشد. حتی بر حسب تجربهٔ سه سالهٔ خود می‌توانم بگویم که یک بیماری واقعی ریوی (نیمی از مردم اروپای غربی کمابیش ریه‌های ناسالمی دارند) برای من بیش از آنکه بد باشد خوب بوده است. بیماری من سه سال پیش در نیمه شبی با یک خون‌دماغ شروع شد. من چنانکه گویی در اثر چیز بی سابقه‌ای تحریک شده یا زنگ خطری شنیده باشم از بستر برخاستم (به جای آنکه طبق آنچه بعدها دکتر به من یاد داد دراز بکشم)، به طرف پنجره رفتم، سری به بیرون از پنجره خم کردم، به طرف دستشوئی رفتم، اتاق را بالا و پائین کردم، روی تختخواب نشستم و خونریزی در تمام این مدت ادامه داشت، لیکن از این بابت مطلقاً ناراحت نبودم زیرا به یک دلیل قطعی می‌دانستم که در صورت بند آمدن خونریزی بعد از تقریباً سه چهار سال بیخوابی برای نخستین بار خواهم خوابید. خون‌دماغم بند آمد (و از آن پس تاکنون دیگر به سراغم نیامده است) و من بقیهٔ شب را خوابیدم. صبح که شد مستخدمه وارد اتاقم شد. (در آن زمان من در شون‌برن پالیس[۳۱] آپارتمانی داشتم). مستخدمه دختری خوب تقریباً فداکار اما بیش از حد ظاهربین بود. وی با دیدن خون گفت: «pane doktores vami to dlouhone[۳۲] potrra» اما حال من از همیشه بهتر بود. به اداره رفتم و تا بعدازظهر به سراغ پزشک نرفتم. و اما بقیهٔ ماجرا چندان اهمیتی ندارد. می‌خواستم فقط این را بگویم که بیماری شما در نظر من یک زنگ خطر نیست. (مخصوصاً از آن رو که من پیوسته افکار خود را قطع می‌کنم تا حافظه‌ام را به کار بکشم و آن تازگی و طراوت روستایی را که در زیر انبوه نزاکت و فرهیختگی پنهان مانده است آزاد کنم، و آنگاه قاطعانه بگویم: نه شما بیمار نیستید. این یک هشدار است اما بیماری نیست. بلکه آن فکری است که این دلشوره از آن منشاء می‌گیرد و این لحظه من می‌خواهم از اشاره به هر چیز دیگری صرف‌نظر کنم. چیزهایی از قبیل: آه از یک پنی ـ چای، سیب روزانه از ۲ تا ۸ تا و... این چیزها را من نمی‌توانم بفهمم. این قبیل چیزها را فقط با گفتگوی رو در رو می‌توان به وضوح توضیح کرد. از این

رو من می‌خواهم از این چیزها صرفنظر کنم (هر چند این چشم‌پوشی تنها در نامه باشد و گرنه فراموش کردن آنها برای آدمی مقدور نیست) و افکار خود را تنها متوجه توضیح آنچه در آن زمان در مورد بیماری خود دریافتم بکنم. توضیحی که می‌تواند در موارد بسیاری صدق کند. آنچه روی داد آن بود که مغز دیگر نمی‌توانست بار تشویش و عذابی را که بر آن سنگینی می‌کرد تحمل کند. مغز گفت «من تسلیم می‌شوم» اما اگر کسی به بقای تمامیت من علاقه‌مند است باید مقداری از این بار را از گردهٔ من بردارد تا مدتی دیگر جریان امور همچون پیش ادامه یابد.» آنگاه ریه گرچه شاید چیزی برای از دست دادن نداشت به سخن در آمد. این مباحثات که بدون اطلاع من میان مغز و ریه می‌رفت چقدر باید وحشتناک بوده باشد.

و حالا شما قصد دارید چه کنید؟ اگر اندک توجهی به شما بشود، این بیماری فقط یک امر جزئی و بی اهمیت خواهد بود. اما هرکس که به شما علاقه‌مند است باید نیاز شما را به این مراقبت ناچیز تشخیص بدهد. هر چیز دیگری به خاطر این موضوع باید در مرحلهٔ دوم اهمیت قرار گیرد. و آیا ممکن نیست از این طریق شما قدری تسلی خاطر پیدا کنید؟ همان طور که داشتم می‌گفتم ـ نه من نه قصد شوخی و مزاح دارم نه ذره‌ای احساس شادمانی می‌کنم، و چنین خواهم بود تا آن زمان که شما به من نامه‌ای نوشته باشید و در آن گفته باشید که چگونه قصد دارید زندگی خود را به طریقی تازه و سالمتر دوباره سامان دهید. بعد از آن آخرین نامهٔ شما من دیگر از این بابت چیزی نمی‌پرسم که چرا مدتی وین را ترک نمی‌کنید. من اکنون این مطلب را درک می‌کنم اما در اطراف وین نیز جاهای زیبایی وجود دارد و از آنجا فرصتهایی چند تا از شما مراقبت بشود. من قصد ندارم امروز در بارهٔ مطلب دیگری بنویسم. مهم‌تر از این مطلب چیزی وجود ندارد تا من بتوانم دربارهٔ آن صحبت کنم. هر مطلب دیگری باشد برای فردا. از جمله این دست‌نوشته‌ای که مرا متأثر می‌کند و موجب شرمندگی، اندوه و خرسندی من است. از بابت آن متشکرم. نه، یک مطلب دیگر هم برای امروز مانده، اگر شما به سبب کار ترجمه حتی یک دقیقه از خواب خود را بزنید، در نهایت بار ملعنت بر دوش من سنگینی خواهد کرد. زیرا چون روز داوری فرا رسد مسأله تحقیقات وسیع‌تر مطرح نخواهد بود بلکه به سادگی می‌توان گفت که پرسش آن روز پرسش از واقعات است: او (کافکا) او را (میلنا را) از خواب محروم

کرده است. در داوری واپسین از این بابت من گنهکار شناخته خواهم شد و حق نیز چنین خواهد بود، بنابراین هر وقت که از شما می‌خواهم که دیگر این کار را نکنید دارم سنگ خودم را به سینه می‌زنم.

فرانتس کای شما

مران، آخر آوریل ۱۹۲۰

خانم میلنای عزیز:

امروز مایلم دربارهٔ چیزهای دیگری بنویسم اما چه فایده، نه اینکه واقعاً این گونه مطالب برای من به جد مطرح باشد. اگر چنین بود طرز نوشتن من فرق می‌کرد. اما گاهی نیز باید در جایی در یک باغ یک صندلی سفری که نیمی از آن در سایه باشد برای شما فراهم و ده‌تایی لیوان شیر در دسترستان باشد. این چیزی است که مخصوصاً اکنون در تابستان در وین هم می‌توان فراهم کرد. بدون گرسنگی و ناراحتی. آیا این ممکن نیست؟ آیا کسی پیدا نمی‌شود که این امکان را فراهم آورد؟ و دکتر چه می‌گوید؟

وقتی دستنوشته را از پاکت پستی بزرگ بیرون آوردم، تقریباً نومید شدم ـ چیزی که من می‌خواستم بشنوم خبری از شما بود نه آن صدای بیش از حد آشنا از ژرفای آن گور قدیمی.[۳۳] چرا این دستنوشته میان ما قرار گرفته است؟ و بعد به خاطرم رسید که این دستنوشته نیز خود نقش واسطه را میان ما بازی کرده است. به‌علاوه برای من غیر قابل درک است که شما متحمل چنین زحمت بزرگی شده‌اید و من از اینهمه وفاداری و امانتی که شما از خود نشان داده‌اید عمیقاً متأثر شدم. جمله به جمله؛ امانتی که من همان قدر آن را در زبان چک ناممکن می‌دانم که خصلت زیبائی طبیعی شما با چنین کار شاقی مناسبت داشته باشد. آیا زبان چک و آلمانی تا این حد به نزدیکند؟ گیرم که این طور باشد، به هر صورت آن دستنوشته داستانی بیش از حد ضعیف است و من می‌توانم این مطلب را برای شما، خانم میلنای عزیز، سطر به سطر و در کمال سهولت ثابت کنم. اگر چه نسبت به این کار نیز من بیش از آنکه تمایلی به استناد کردن داشته باشم کراهت دارم. البته این واقعیت که شما داستان مرا دوست می‌دارید به آن ارزش می‌بخشد، اما این امر تصویر جهان را در نظر من تیره و تار می‌کند. در این مورد دیگر بس است. شما داستان «پزشک دهکده»[۳۴] را از ولف خواهید گرفت. من به او نامه نوشته‌ام.

مطمئن باشید که من زبان چک را می‌دانم. بارها می‌خواستم از شما بپرسم که چرا هیچوقت به زبان چک به من نامه نمی‌نویسید. منظورم آن نیست که تسلط شما را به زبان آلمانی انکار کنم. شما در بیشتر اوقات به طور شگفت‌انگیزی به خوبی بر زبان آلمانی مسلط هستید و گاه نیز که چنین نیست، زبان آلمانی به دلخواه خود در برابر شما سر تعظیم فرود می‌آورد. این امر به طور خاص رضایتبخش است، زیرا چیزی است که یک آلمانی زبان هم جرئت نمی‌کند از زبان خودش انتظار داشته باشد. آلمانی زبان جرئت نمی‌کند تا این حد شخصی بنویسد. اما من می‌خواستم که شما به زبان چک سخن بگوئید، زیرا زبان چک پاره‌ای از وجود شماست، زیرا در این صورت آنجا شما میلنا با تمام وجودش هستید. (ترجمه این ادعا را تأئید می‌کند) در صورتی که در اینجا یک میلنای اهل وین یا میلنائی که خود را به قصد وین مهیا می‌کند هستید. بنابراین خواهش می‌کنم به زبان چک بنویسید. نوشته‌های پاورقیهایی[۳۵] راکه به آنها اشاره کرده بودید بفرستید. بگذارید بی‌مایه و نخ‌نما باشند. شما نیز راه خود را از طریق بی‌مایگی داستان من باز کرده‌اید تا کجا؟ نمی‌دانم. شاید منهم به نوبهٔ خود بتوانم این کار را انجام دهم در غیر این صورت باید به همان تعصبات همیشه بهترین خود دو دستی بچسبم.

در مورد نامزدی از من سئوال کرده بودید. من تاکنون دوبار (و می‌توان گفت سه بار، دوبارش با یک دختر) نامزد شده‌ام. بنابراین من تاکنون سه بار چند روز به ازدواج مانده از (کمند) ازدواج رسته‌ام.[۳۶] مورد اول اکنون امری تمام شده است (شنیده‌ام که نامزد اولم اکنون متأهل است و پسر کوچکی نیز دارد). مورد دوم هنوز زنده و به قوت خود باقی است اما بدون هیچ دورنمائی از آینده، بدین معنی که عملاً زنده نیست و تا حدی در قبال موجودات انسانی به زندگی مستقل خود ادامه می‌دهد. در این مورد و در سایر موارد من دریافته‌ام که عموماً مردان رنج بیشتری را متحمل می‌شوند، یا اگر بخواهیم از دیدی دیگر به قضیه بنگریم در این مورد مردان از مقاومت کمتری برخوردارند، اما زنان همیشه معصومانه رنج می‌برند. این بدان معنی نیست که تقصیری متوجه آنها نیست، بلکه به واقعی‌ترین معنای آن، که آنهم بار دیگر سرانجام به «بی تقصیر بودن» آنها می‌انجامد. اما اندیشیدن در این امور بی ثمر است. بدان می‌ماند که کسی بخواهد از میان دیگهای جوشان دوزخ تنها یکی را در هم بشکند. اولاً تقلای او مؤثر نمی‌افتد و ثانیاً اگر هم مؤثر افتد در مواد گداخته‌ای که از دیگ بیرون می‌زند می‌سوزد و می‌میرد، در حالی که دوزخ با تمام هیمنه و هیبت به هستی خود ادامه می‌دهد. آدمی باید دست به کار دگر زند.

به هر حال برای شروع در باغی استراحت کنید و از دل بیماری مخصوصاً وقتی که بیماری واقعی نباشد حتی‌الامکان شیرین‌کامی بیشتری بیرون بکشید. در بیماری شیرینی بسیاری وجود دارد.

فرانتس کای شما

مران، آوریل و مه ۱۹۲۰

خانم میلنای عزیز: قبل از هر چیز من از شما نمی‌خواهم که در لابلای سطور این نامه برای پی بردن به کنه مطلب کند و کاو کنید. به این شرط نامه را بخوانید. حدود چهارده روز است که من از بیخوابی روزافزونی رنج می‌برم. اساساً من این بیخوابی را چندان به جد نمی‌گیرم. این ادوار بی‌خوابی می‌آیند و می‌روند و همواره علتهای آن بارها بیش از علل واقعی آن به نظر می‌رسد. مضحک آن است که بدکر[۳۷] آن را معلول هوای مران می‌داند. این علل که به زحمت قابل تشخیص هستند، هر چه می‌خواهند باشند، لیکن در اثر آنها آدمی مثل کندهٔ درختی سنگین و بی حرکت و در عین حال چون حیوانی در کنام بی قرار و نا آرام می‌شود.

اما از جهتی دیگر من راضی و خشنودم. شما آرام خوابیده‌اید و عجیب است که گرچه دیروز کلافه بوده‌اید، با همهٔ این احوال آرام خوابیدید. اکنون وقتی که شبانگاه خواب بی اعتنا از کنار من می‌گذرد، من دیگر می‌دانم به کدام راهی می‌رود و با راه آن آشنا هستم و به آن تن در می‌دهم. به‌علاوه شوریدن بر خواب احمقانه است. خفته معصومترین موجود است و آدم بی‌خواب گنهکارترین مخلوق.

و همین آدم بی‌خواب است که شما در نامهٔ آخر خود از او تشکر کرده‌اید. اگر ناشناسی بی خبر از اوضاع مطلب رابخواند، لاجرم فکر خواهد کرد که «این دیگر چه جور آدمی است. با این وضع و حال می‌نماید که کوهها پیموده باشد.» در واقع او هیچ کاری انجام نداده است. حتی یک انگشتش را به حرکت در نیاورده (مگر برای نوشتن). غذای او شیر و اغذیه خوب است بی آنکه همیشه در برابر خود سیب و چای ببیند (اگر چه اغلب می‌بیند). جز از این حواله به تقدیر می‌کند. گذران امور را به حال خود رها می‌کند و می‌گذارد کوهها همانجا که هستند باشند. آیا ماجرای نخستین موفقیت داستایفسکی را

می‌دانید؟ ماجرایی است که آن را می‌توان بر موارد زیادی تعمیم داد. من این نام بزرگ را صرفاً از سر مسامحه ذکر می‌کنم و گرنه در عمل، چه بسا ماجرائی که در همسایگی شما یا حتی نزدیکتر از آن رخ می‌دهد همین معنا را برساند. ضمناً من این ماجرا و بخصوص اسامی اشخاص آن را تنها به طور خیلی مبهم می‌دانم. داستایفسکی در زمانی که مشغول نوشتن نخستین داستان خود یعنی «مردم فقیر» بود، با یکی از آشنایان اهل ادب خود به‌نام گریگوریو[۳۸] زندگی می‌کرد. گر چه ماهها بود که گریگوریو نوشته‌های زیادی را روی میز می‌دید اما تنها هنگامی دستنوشته را دریافت کرد که داستان به پایان رسیده بود. او داستان را خواند و به وجد آمد و بی آنکه حرفی به داستایفسکی بزند آن را به نزد نقدنویس صاحب‌نام آن زمان نکراسو[۳۹] برد. ساعت سه بامداد روز بعد زنگ در خانهٔ داستایفسکی به صدا در می‌آید. «گریگوریو و نکراسو هستیم.» آنها به داخل اتاق هجوم می‌آورند و داستایفسکی را در آغوش می‌کشند و می‌بوسند. نکراسو که برای اولین بار داستایفسکی را دیده است، او را امیدِ روسیه می‌خواند. آنها یکی دو ساعت را عمدتاً به گفتگو دربارهٔ داستان سپری می‌کنند و دمادم سحر خداحافظی می‌کنند و می‌روند. داستایفسکی که همیشه به این شب به عنوان سعادتمندانه‌ترین شب زندگی‌اش اشاره می‌کند بر روی پنجره خم می‌شود و با نگاهش آن دو را دنبال می‌کند، و در حالی که کاملاً از خود بیخود شده است گریستن می‌آغازد. عمق احساسِ او در این شب، چنانکه او خود شرح داده است ـ دیگر نمی‌دانم در کجا ـ چنین است: «چه انسانهای آقامنشی، این انسانها چقدر شریف و والاتبارند و من چه پست و عامی‌ام. اگر می‌توانستند باطن مرا ببینند، اگر به آنها می‌گفتم که کی هستم مگر باور می‌کردند.» اینکه بعدها داستایفسکی بر آن شد تا از در چالش با این دو نفر برآید تنها چاشنی سخن است و دیگر به داستان من که دارد به پایان می‌رسد مربوط نیست. خانم میلنای عزیز، آیا شما آن سر نهفته در این داستان را که قدرت فهم ما نمی‌تواند آن را فراچنگ آورد تشخیص می‌دهید؟ به عقیدهٔ من این سر نهفته چنین است. اگر آدمی بتواند حتی‌الامکان از دیدی کلی و فراگیر به قضایا بنگرد گریگوریو و نکراسو را شریف‌تر از داستایفسکی نمی‌داند. اما اگر این دید فراگیر را (که در آن شب داستایفسکی نیز رغبتی به آن نداشت و به علاوه مصداق آن در یک مورد جداگانه و منفرد بی معنی است) کنار بگذارید و تنها به داستایفسکی گوش فرا دهد در آن صورت متقاعد خواهید شد که گریگوریو و نکراسو به راستی اشخاص آقامنش، و

داستایفسکی بغایت پست و ناسره است. و البته هرگز به گرد پای آنها هم نخواهد رسید، چه رسد به اینکه زمانی بتواند پاسخگوی لطف و مهربانی عظیم و ناسزاواری باشد که آنها در آن شب نثارش کردند. می‌توان تقریباً از پنجره آن دو انسان والاتبار را دید که در دور دستها ناپدید می‌شوند و بدین طریق دسترس‌ناپذیری خود را تداعی می‌کنند. متأسفانه نام بزرگ داستایفسکی معنای این ماجرا در محاق می‌کشد.» می‌بینید که بی‌خوابی مرا تا کجا کشاند؟ بی تردید به هیچ، یعنی به آنجا که دیگر نمی‌توان مقصود را خوب رساند.[۴۰]

فرانتس کای شما

مران، مه ۱۹۲۰

خانم میلنای عزیز: فقط چند کلام مختصر، فردا شاید دوباره نامه بنویسم. امروز فقط به خاطر خودم می‌نویسم. تنها برای آنکه برای خود کاری انجام داده باشم. تنها برای آن که اندکی از تأثیر نامهٔ شما را از خود دفع کنم و گرنه آن تأثیر روز و شب در من لانه خواهد کرد. شما خیلی عجیب هستید خانم میلنا. آنجا در وین زندگی می‌کنید، ناچارید این و آن را تحمل کنید و باز هم در عین حال آن قدر وقت پیدا می‌کنید تا از اینکه دیگری مثلاً شخص من مخصوصاً حالش خوب نیست و هر شب بدتر از شب پیش می‌خوابد متعجب شوید. من در اینجا سه دوست دختر (بزرگترینشان ۵ ساله است) دارم. آنها در این مورد دریافت معقولتری دارند. آنها به دنبال کوچکترین فرصت می‌گردند تا مرا در آب بیندازند. مهم نیست که آن نزدیکی نهر آبی باشد یا نه. البته این عمل آنها به هیچ‌وجه به این سبب نیست که من به آنها صدمه و آسیبی زده باشم. اگر بزرگسالان بچه‌ها را به همین شکل تهدید کنند عمل خود را از سر شوخی و محبت به بچه‌ها تلقی می‌کنند. چکیدهٔ مقصود آنها این است که «این فقط یک شوخی است. بد نیست یک بار هم که شده از چیزهای ناممکن حرف بزنیم». اما بچه‌ها جدی هستند و از محالات بی خبر. اگر ده بار در انداختنِ چیزی ناموفق شوند باز هم متقاعد نمی‌شوند که بار دیگر هم کوشش آنها ناموثر خواهد افتاد. در واقع هرگز تمیز نمی‌دهند که ده بار قبلی کوشش آنها بی ثمر بوده است. اگر گفته‌ها و مقاصد کودکان را از دید معرفت بزرگسالان بنگریم کودکان موجوداتی عجیب و غیر عادی به نظر خواهند رسید. وقتی کودکی چهار ساله (که می‌نماید

تنها برای آنکه او را ببوسند و در آغوش کشند زندگی می‌کند ـ گرچه با خرس کوچکی هم زور است و تا حدی هنوز شکم بزرگ ایام نوزادی خود را حفظ کرده) به کسی حمله می‌کند و دو خواهرش نیز از چپ و راست و جلو به او کمک می‌کنند و پشت سر تو نیز چیزی نیست جز طارمی و پدر مهربان و مادر مهربان، زیبا و فربه که بدون قصد کمک در کنار کالسکهٔ چهار سالگی فرزندشان از دور دست به این ماجرا می‌خندند، آنگاه تو خلع سلاح شده‌ای و به زحمت می‌توانی گفت چطور از دست آنها خلاص شده‌ای. کودکان عاقل یا خیال‌پرداز بدون دلیل خاصی سعی کردند مرا سرنگون کنند. شاید از آن رو که من در نظر آنها موجودی زیادی بودم و تازه آنها از نامه‌های من و شما نیز بی خبر بودند.

مران، مه ـ ۱۹۲۰

جملهٔ «دیگر نمی‌توان مقصود خود را خوب بیان کرد» که آن را در آخرین نامه‌ام نوشته‌ام نباید شما را هراسان کند. این سخن از رشحات یکی از آن اوقات بی‌خوابی کامل هستند ـ اوقاتی که چندان هم نادر نیستند. داستانم را داشتم به پایان می‌رساندم. هنگام نوشتن این داستان در اغلب اوقات اندیشه‌هایی راجع به شما به ذهنم هجوم می‌آورد. وقتی داستان را به پایان می‌بردم چنان کشاکشی میان شقیقه‌های چپ و راستم می‌رفت که دیگر به درستی به یاد نمی‌آورم که چرا آن عبارت را نوشته‌ام. به علاوه هنوز انبوهی از مطالب شکل ناگرفته در سر داشتم که می‌خواستم آن بیرون در بالکن روی آن صندلی سفری با شما در میان گذارم و از آنجا کاری نمی‌توانستم کرد جز آنکه به آن احساس ژرف خود روی آورم. حتی اکنون نیز بیش از آن نمی‌توانم کرد.

شما هر اثری را که از من منتشر شده دارید، جز آخرین کتابم «پزشک دهکده». این کتاب مجموعه‌ای است از داستانهای کوتاه که ولف آن را برای شما خواهد فرستاد. در این مورد من هفتهٔ پیش به او نامه نوشته‌ام. چیزی زیر چاپ نیست. با کتابها و ترجمه‌ها هر کاری که مایل بودید بکنید. هر کاری در این مورد انجام دهید درست است. جای تأسف است که این آثار در نظر من آن قدرها با ارزش نیستند تا در اختیار شما نهادنشان به راستی بتواند حاکی از اعتماد من به شما باشد. از طرف دیگر مسرور می‌شوم اگر قادر باشم در ازای چند کلمه‌ای که شما مایل بودید در مورد داستان «آتشکار» بدانید فدیه ناچیزی نثارتان کنم. چنین سودایی طعم عقوبت دوزخی است که آدمی هنگامی که باید زندگی

خویش را با دیدهٔ بصیرت بازنگرد می‌چشد. آنچه در این بازنگری بدترین است، آگاهی نه از بدکرداریهای آشکار که از کردارهایی است که یک زمان نیکشان پنداشته‌ایم.

از هرچه بگذریم نوشتن برای حال آدم خوب است. من از دو ساعت پیش که در بالکن بر صندلی سفری خود نشسته بودم و نامهٔ شما در دستم بود آرامتر هستم. وقتی آنجا دراز کشیده بودم، جلو من در فاصلهٔ یک قدمی سوسکی به پشت سقوط کرده بود و نومید بود. نمی‌توانست دوباره برخیزد. دلم می‌خواست به او کمک کنم. این کار خیلی آسان بود. با برداشتن یک قدم و یک تلنگر ناچیز این کار میسر بود، اما نامهٔ شما آن را از یادم برد و دیگر هم نتوانستم بلند شوم. تنها یک مارمولک بود که دوباره مرا از زندگیِ اطرافم با خبر ساخت. مسیر حرکت مارمولک از آنجائی می‌گذشت که قبلاً سوسک افتاده بود. من داشتم به خودم می‌گفتم که این منظره نه یک تصادف بلکه حالت نزع و صحنه‌ای تماشائی از مرگ طبیعی یک جانور است. اما وقتی مارمولک از روی سوسک می‌سرید آن را دوباره از حالت وارونه به وضع عادی برگرداند. با اینهمه سوسک مدنی همچنان مرده‌سان بی حرکت ماند. سپس ناگهان چنان از دیوار بالا رفت که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. اینِ ماجرا نیز به نحوی دوباره اندک قوت قلبی به من برگرداند. برخاستم، کمی شیر نوشیدم و به شما نامه نوشتم.

فرانتس کای شما

تفسیر[۴۱] بماند برای فردا. در ضمن خیلی کوتاه و مختصر خواهد بود. به صحنه‌ها نمی‌رسد. درستی ترجمهٔ شما از نظر من پرواضح است (وقتی منشاء صدور این قضاوت را شخص خودم می‌گیرم). این درستی و امانت شگفت‌انگیز است. و مشکل می‌توانند حاوی یک مورد بدفهمی باشد و اگر در این حد هم نباشد، همواره حاوی ادراکی قوی و مصمم است. تنها نکته‌ای که من نمی‌دانم آن است که آیا چکها شما را به خاطر امانت، یعنی درست همان چیزی که من بیش از هر چیز دیگری (درکار ترجمه) می‌پسندم (نه به خاطر کتابم بلکه بنا به عقیدهٔ شخص خودم) سرزنش نمی‌کنند. احساس من نسبت به زبان چک ـ در این مورد احساسی هم دارم ـ بسیار با خرسندی توأم است اما بی نهایت جانبدارانه نیز هست. به هر تقدیر اگر کسی شما را از این جهت سرزنش کرد، سعی کنید رنجش خود را با قدرشناسی من تسکین دهید.

مران، مه ۱۹۲۰

خانم میلنای عزیز

(این شیوهٔ خطاب دارد ملال‌آور می‌شود، اما در این جهان ناایمن دستاویزی است که بیماران بدان دست می‌یازند و هر چند که این دستاویز گهگاه ملال‌آور شود، باز هم خبری از بازگشت سلامت نیست). من هیچوقت در میان مردم آلمان زندگی نکرده‌ام. آلمانی زبان مادری[۴۲] من و از آنجا برای من امری طبیعی است اما زبان چک در نظر من زبان مکنونات قلبی است. از این روست که نامهٔ شما چه بسیار بی یقینیها را که از من دور می‌کند. من شما را واضح‌تر می‌بینم. حرکات بدنتان، دستهایتان، آن قدر چالاک، آن قدر مصمم. این نامه تقریباً یک دیدار است. اگر چه وقتی می‌کوشم دیدگانم را برای دیدن رخسار شما بالا ببرم و بعد از آن به نامه دیده و دل بسپارم ـ شگفتْ ماجرائی است ـ آتش در می‌گیرد و من هیچ نمی‌بینم جز آتش.

این ماجرا آدمی را اغوا می‌کند که بدان قانونی که شما برای زندگی خود وضع کرده‌اید اعتقاد پیدا کند. اینکه نمی‌خواهید از بابت قانونی که بنا به اعتراف خودتان تحت حمایت آن قرار دارید به شما ترحم شود، امری کاملاً طبیعی است، زیرا که وضع قانون چیزی نیست مگر نخوت و خودبینیِ صرف. ja jsem ten ktery plati[۴۳] از طرف دیگر شواهدی که شما برای قانون آورده‌اید به چون و چرای بیشتر نیاز ندارد. تنها کاری که می‌توان کرد آن است که مهر خموشی بر لبْ بر دست شما بوسه زد. تا آنجا که به من مربوط می‌شود من همانا به قانون شما معتقدم، اگر چه نمی‌توانم بدین باور باشم که این قانون با این ستمگری و دستچین کاری آشکارش برای همیشه باید بر زندگی شما سنگینی کند، و گیرم که این امر معرفتی باشد تنها معرفت طریق است و طریق را انجامی نیست.

اما همهٔ اینها به کنار، برای قوهٔ فهم محدود بشری، مشاهدهٔ شما در کورهٔ سوزانی که در آن به سر می‌برید وحشتناک است. در این لحظه من فقط راجع به خودم سخن می‌گویم. اگر بر آن باشیم تا به کل ماجرا همچون یک تکلیف درسی نظر افکنیم، برای شما نسبت به من سه امکان می‌ماند. از این قرار که شما می‌توانستید دربارهٔ خودتان هیچ حرفی به من نزنید، اما در آن صورت مرا از شادی آشنائی با خودتان و حتی مهمتر از آن از شادی و لذت آزمودن خودم از ورای این آشنایی محروم می‌کردید به این دلیل است که نتوانسته‌اید صحبت خود را از من دریغ ورزید. امکان دیگر آنکه می‌توانستید چیزهایی را از من پنهان

کنید و یا آن چیزها را در جامهٔ توضیحات ظاهر فریب پوشیده دارید و حتی اکنون نیز روزنهٔ این امکان به‌روی شما باز است، اما اینک وضع امور چنان است که من این کتمان و خطاپوشی را حتی اگر به آن اشاره‌ای هم نکنم احساس خواهم کرد و این دو چندان دردناک خواهد بود. پس شما را یارای این امکان نیز نیست. پس تنها می‌ماند امکان سوم: یعنی اندک تلاشی برای رهائی خودتان. آثار اندک کوششی در نامه‌های شما به چشم می‌خورد. من به کرات در نامه‌های شما به کلمات آرامش و بردباری برخورده‌ام. اگر چه به تازگی اغلب دربارهٔ چیزهای دیگر هم مطالبی می‌خوانم و سرانجام حتی دربارهٔ «reelni hruza»[۴۴]

آنچه شما در مورد وضع سلامت خود می‌گویید (وضع من خوب است. تنها وضع خوابم در هوای کوهستان بد است) مرا راضی نمی‌کند. تشخیص دکتر را من زیاده نامساعد می‌دانم، یا به زبان بهتر نه مساعد و نه نامساعد. تنها واکنش شما تعیین می‌کند که تشخیص دکتر چطور باید تفسیر شود. پزشکان بی تردید احمق هستند یا می‌توان گفت که آنها از سایر مردم احمق‌تر نیستند، اما تظاهر و نحوهٔ وانمود کردن آنها مضحک است. معذلک باید به این واقعیت اذعان داشت که چون شخصی در دست پزشکان قرار گیرد آنها بیش از پیش احمق می‌شوند. و آنچه آنها در این حال از شما درخواست می‌کنند نه چندان احمقانه، نه چندان ناممکن است. ناممکن آن است که شما براستی بیمار شوید و این ناممکن همچنان ناممکن خواهد ماند. ببینید از وقتی که با دکتر صحبت کرده‌اید زندگی شما از چه جهاتی تغییر کرده است. پرسش اصلی این است.

پرسشهای دیگری که می‌ماند چند پرسش بی اهمیت بیشتر نیست که لابد به من اجازهٔ پرسیدن آنها را می‌دهید. چرا و از چه زمانی شما پول ندارید؟ چرا همان طور که خودتان می‌گوئید زمانی آنهمه اشخاص را در وین می‌دیدید و حالا هیچکس را نمی‌بینید؟

شما نمی‌خواهید پاورقیهای خود را برای من بفرستید بنابراین اطمینان ندارید که من قادرم باشم آنها را در تصویری که از شما در ذهن خود پرداخته‌ام در جای درستشان قرار بدهم ـ خیلی خوب، پس من از این بابت از دست شما عصبانی خواهم شد که در ضمن این عصبانیت را نباید یک مصیبت تلقی کنید. زیرا برای همسنگی بد نیست در گوشه‌ای از قلب خود ذخیرهٔ اندک خشمی را مهیا دارم.

فرانتس کای شما

مران، ۴ ژوئن ۱۹۲۰ ـ جمعه

قبل از هر چیز، میلنا: آن آپارتمانی که روز یکشنبه در بارهٔ آن نوشتید چه وضعی دارد؟ آیا جادار و خالی است؟ آیا شما تنهائید؟ روز و شب؟

این براستی باید افسرده و دلگیر باشد که در چنین یکشنبهٔ زیبایی شما در آنجا تنها روبروی «شخصی ناشناس» که چهره‌اش چیزی جز نوشته‌هایی بر کاغذ نامه نیست بنشینید. چقدر حال من بهتر شده است. اگر چه اتاق من کوچک است، اما میلنای حقیقی که در یکشنبه آشکارا از شما می‌گریزد اینجا نزد من است. و باور کنید با او بودن چقدر عالی است.

از بی ثمری شکوه کرده‌اید. روزهای قبل وضع فرق می‌کرد و روزهای دیگر هم فرق خواهد کرد. یک جمله (نمی‌دانم کی گفته شده) شما را به تشویش انداخته است. اما این جمله روی هم رفته خیلی واضح و روشن است و جملاتی به همین معنا قبلاً هم بارها بیان شده و دربارهٔ آنها اندیشه شده است. پس انگار واقعیت دارد که آدمی به دست اهریمنهای خودش شکنجه و آزار می‌شود و به حساب همنوعش کورکورانه از خویش انتقام می‌گیرد. در چنین مواقعی شما می‌خواهید به تمامی به دیگران حساب پس بدهید. اگر در این ادای دین موفق نشوید خودتان را بی ثمر می‌خوانید. چه کسی را یارای آن است که بت چنین گناه کفرآمیزی را به تیر غزا بشکند؟[۴۵] هیچکس تا کنون به چنین مقصدی نرسیده است، حتی مسیح. او تنها می‌توانست بگوید: «به‌دنبال من بیائید.» و آنگاه این کلام بزرگ (که متأسفانه من آن را غلط نقل می‌کنم) در پی می‌آید: «به کلام من عمل کنید تا بدانید که این کلام نه کلام بشر که کلام خداست.» و او اهریمن را تنها از نفوسی بیرون می‌راند که از او پیروی می‌کردند، و آن هم نه برای همیشه. زیرا حتی اگر خود او نیز به حال خود واگذاشته می‌شد تأثیر و مقصد خود را از دست می‌داد. این تنها چیزی است که من به شما ارزانی می‌کنم. مسیح نیز به دام وسوسه افتاد.

مران، ژوئن ۱۹۲۰ ـ جمعه

امروز حوالی غروب، در حقیقت برای نخستین بار به تنهایی به گردشی نسبتاً طولانی رفتم. قبل از آن یا با دیگران به گردش می‌رفتم یا اغلب در خانه استراحت می‌کردم. اینجا چه دهکدهٔ قشنگی است. میلنا، اگر شما اینجا بودید این دهکده بهشت می‌شد. آه، ای

کاش شما هم در کنار این فهم ضعیف‌رأی[۴۶] و عاجز از اندیشیدن بودید. و با وجود این اگر بگویم برای شما دلتنگ بوده‌ام سخنی به گزاف گفته‌ام. شما همان قدر که من اینجا هستم در اینجا حضور دارید. حتی حضور شما به قوتی بیش از حضور خود من است. این جادویی به کمال و در عین حال بسیار دردناک است. من قصد مزاح ندارم. گاه می‌اندیشم که شما از آنجا که اینجائید برای من دلتنگید. از خود می‌پرسید: «او کجاست؟» آخر مگر او ننوشته است که در مران به سر می‌برد.

ف

آیا دو نامه‌ای را که در پاسخ به نامهٔ شما نوشتم دریافت کردید؟

مران، ۲۹ مه ۱۹۲۰

خانم میلنای عزیز، روزی که با شما و در غیراین صورت به اموری ناچیز به سرعت سپری می‌شود بسی کوتاه است. به زحمت لحظه‌ای برای نامه نوشتن به میلنای واقعی باقی می‌مانَد زیرا آن میلنائی که ای بسا واقعی‌تر است در تمام مدت روز اینجا بوده است، در این اتاق، در بالکن و در میان ابرها.

آن بهجت و آن سبکباری و فراغبالی در نامهٔ آخر شما از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ آیا چیزی عوض شده است؟ و یا مگر من خود را فریب می‌دهم و یا شاید اینهمه پاره‌های نثری است که به این تصور مدد می‌رساند؟ یا شاید بدین سان زمام نفس خود و از آنجا اوضاع و احوال را به‌دست گرفته‌اید، چه شده است؟

نامهٔ شما چون نامهٔ یک قاضی آغاز می‌شود. من این را در کمال جدیت می‌گویم. ایراد و سرزنش شما درست و بجا، و شما در این مورد محق هستید. «cinetak docela prardu»[۴۷] همان قدر محق هستید که در مورد mineno[۴۸] حق با شما بود. این امر روشن است. اگر من به آن شدت و پیوستگی که در نامه نوشته‌ام مشوش بودم، قادر نبودم علیرغم همهٔ موانع، در صندلی سفری خود بمانم، بلکه روز بعد در اتاق شما حضور پیدا می‌کردم. این تنها محک صمیمیت است. جز آن از جمله این سخن آخر همه حرف است. یا فراخواندن آن احساس نهفته و بنیادین است اما این احساس خاموش سرسپرده تقدیر است.

چگونه است که شما از این اشخاص مضحک و یاوه که وصفشان کرده‌اید (شما آنها را با عشق و از ین رو با فریفتگی وصف می‌کنید) ـ از جمله آن کسی که آن سؤال و خیلی چیزهای دیگر را پرسیده بود ـ ملول و دلسرد نمی‌شوید؟ قضاوت نهایی در این مورد با شماست. همیشه این زنان هستند که سرانجام قضاوت می‌کنند (افسانهٔ پاریس[۴۹] تا حدی اعتبار این نظر را خدشه‌دار می‌کند، اما حتی پاریس نیز تنها در این مورد قضاوت می‌کند که سرانجام داوری کدام ربةالنوعی اولیٰ است). به این مضحکه‌ها چندان وقعی نباید نهاد. مضحکه‌هایی این چنین که یک دم مضحک و دمی دیگر نیک و جدی می‌شوند بی مقدارند. آیا این است امیدی که شما را به این اشخاص می‌پیوندد؟ چه کسی می‌تواند بگوید که اندیشه‌های نهان یک قاضی را می‌داند؟ اما دریافت من آن است که شما این موجودات را به دیدهٔ اغماض و خطاپوشی می‌نگرید. آنها را در می‌یابید، دوستشان دارید و از خلال این عشق آنها را خلعت نجابت و اصالت می‌پوشانید. این مضحکه‌ها چیزی نیستند مگر زیگزاک دویدن سگها در حالی که صاحب آنها مستقیم به پیش ـ نه درست از وسط ـ بلکه دقیقاً به سوی مقصدی که در انتهای جاده است گام بر می دارد. لیکن نکته‌ای در این عشق شما وجود دارد. من به آن سخت معتقدم. (گرچه نمی‌توانم از پرسش و تعجب در این مورد خودداری کنم). تنها بر یک جنبهٔ آن تأکید می‌کنم. این قضیه مرا به یاد حرفی می‌اندازد که یک بار از یکی از کارمندان اداره‌ام شنیدم. چند سال پیش من اغلب در رود مولداو[۵۰] قایق سواری می‌کردم. من به سمت بالا پارو می‌زدم و سپس به پشت دراز می‌کشیدم و خود را به دست جریان سراشیب رودخانه می‌سپردم و شناور بر آب از زیر پل می‌گذشتم. به علت لاغری بیش از اندازه‌ام احتمالاً این منظره بایست از روی پل خیلی مضحک بوده باشد. آن کارمند که یک بار مرا در همین وضع از روی پل دیده بود، در حالی که بر جنبهٔ فکاهی قضیه به قدر کافی تأکید می‌کرد، دریافت خود را این چنین خلاصه می‌نمود. این صحنه زمانی را تداعی می‌کند که درست پیش از داوریِ واپسین است. مانند آن لحظه‌ای است که درِ تابوتها را برداشته‌اند اما اموات هنوز بی حرکت دراز کشیده‌اند.

من به گردشی کوتاه رفتم (نه آن گردش طولانی که قبلاً صحبتش رفت و دیگر هرگز پیش نخواهد آمد). تقریباً سه روز است که آن چنان از فرط خستگی (این خستگی

چندان ناخوشایند نیست) ناتوان شده‌ام که توان انجام دادن هیچ کاری حتی نوشتن را ندارم. من تنها نامه و مقاله‌ها[51] راچندین بار خواندم. به باور من چنین نثری البته نثری نیست، که وجودش به نفسه و برای خودش باشد، بلکه به نحوی چون نشانهٔ شخصی است که در حال طی طریق است، طریقی که شخص با شادی و سعادتی فزاینده طی می‌کند و به رفتن ادامه می‌دهد و سرانجام در یک لحظهٔ روشن‌بینی در می‌یابد که هیچ پیشرفتی حاصل نیامده جز آنکه وی به سادگی فراگرد نُه توی خویشتن دویده است. فقط با هیجانی بیشتر از پیش، فقط سرگشته‌تر از پیش. اما به هر تقدیر، نویسندهٔ آن یک نویسندهٔ معمولی نیست. با خواندن آن من همان قدر به نویسندگی شما اعتماد پیدا کردم که به شخص شما اعتماد دارم. من در زبان چک (با دانش محدودم) تنها یک آهنگ زبانی سراغ دارم که مانند این نثر است. آن هم به بوزنا نمکوا[52] تعلق دارد. و حالا این آهنگی دیگر است که به لحاظ قصد، شور، شیرینی و فراتر از همه هوش روشن‌بین وابسته و تالی نثرِ اوّلی است. آیا این اثر می‌تواند حاصل گذشت سالها باشد؟ آیا شما همیشه می‌نوشتید؟ البته شما خواهید گفت که من به نحو سخره‌آمیزی از سر تعصب و جانبداری سخن می‌گویم و براستی نیز حق با شماست. البته من دچار پیشداوری شده‌ام، اما نه از ورای آنچه در مقاله‌ها یافته‌ام (که ضمناً تأثیر زیانبار نثر روزنامه‌ای گاه آن را نا هماهنگ و بی تناسب می‌نماید) بلکه به سبب آنچه در آنها از نو کشف کرده‌ام. دریافت شما می‌تواند بی‌درنگ بر دون‌مایگی قضاوت من حکم کند؛ لیکن بدین طریق که این دو قطعه چنان مرا گمراه کرده باشند که اثر قلم شما را در حد همین مقالهٔ همه‌پسند و ابتر بدانم. دلم می‌خواهد بریده‌های روزنامه شما را نگه دارم. ای کاش می‌توانستم آنها را به خواهرم نشان بدهم، اما از آنجا که به آنها نیاز دارید، خاصه آنکه در حاشیهٔ آنها محاسباتی را یادداشت کرده‌اید ـ بی درنگ آنها را پیوست نامه‌ام خواهم فرستاد.

من تصویر دیگری از شوهر شما برای خود ساخته بودم. در میان جماعت قهوه‌خانه ایشان امین‌ترین، فهیم‌ترین، آرام‌ترین و تقریباً به نحو اغراق‌آمیزی دارای حالتی پدرانه به نظرم آمدند. گرچه تودار و نفوذناپذیر نیز به نظر می‌رسیدند. البته نه تا آن حد که با آنچه در موردشان گفتم منافات داشته باشد. من همیشه برای ایشان احترام قائل بوده‌ام اما هیچ وقت نه فرصت و نه توان آن را داشته‌ام که در مورد ایشان بیشتر تعمق کنم. اما دوستان، بخصوص ما کس برود با احترام به ایشان می‌نگرند و من هر وقت به ایشان فکر کرده‌ام با

وقوف بر این احترام بوده است. مخصوصاً یک بار یکی از خصوصیات ایشان علاقهٔ مرا جلب کرد. در قهوه‌خانه‌ها مکرراً شبها ایشان را پای تلفن می‌خوانند. از قرار معلوم پای شخصی در میان است که به جای خوابیدن چرت‌زنان در کنار تلفن می‌نشیند، سر بر دستهٔ صندلی می‌گذارد و هراز چندگاه برای تلفن زدن به ایشان از جا می‌پرد. این وضعیت را از آن جهت یادآوری می‌کنم که آن را خیلی خوب درک می‌کنم.

فرانتس کای شما

نظر شما چیست؟ آیا تا روز یکشنبه نامه‌ای به من می‌رسد؟ امکانش هست اما این شهوت نامه‌نویسی چیزی جز جنون نیست. آیا تنها یک نامه بسنده نیست؟ آیا تنها یک بار دانستن کفایت نمی‌کند؟ صد البته که اینهمه کافی است اما با اینهمه آدمی به پشت تکیه می‌دهد و در نامه‌ها نوشخواری می‌کند و بر هیچ چیز واقف نیست جز اینکه نمی‌خواهد از این نوشخواری دست بکشد. میلنا! آموزگار این نکته را توضیح کنید.

مران، ۱۰ ژوئن ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه

اکنون می‌خواهم که از چیزی سخن نگویم جز یک چیز (هنوز نامه‌های شما را با دقت نخوانده‌ام. تنها چون پروانه‌ای که گرد شمع می‌چرخد فراگرد آنها چرخیده‌ام و چند بار نیز سرم را سوخته‌ام. (در ضمن تا آنجا که من دریافته‌ام مضمون این دو نامه دو مضمون متفاوت است. یکی آنکه باید تا آخرین قطره دردی‌کش پیمانه‌اش شوم و دیگری آنکه باید مرا دوباره به هوش آورد. این دومی را باید بعد از اولی نوشته باشید).

اگر هنگام برخورد با آشنایی با اشتیاق از وی بپرسیم که دو دو تا چند می‌شود پرسشی نابخردانه و جنون‌آمیز کرده‌ایم، لیکن همین پرسش در کلاس اول ابتدایی معقول و بجاست. اینک، میلنا، در پرسش من از شما آن کیفیتِ جنون‌آمیز با آن حالت دبستانی در هم آمیخته است. هرگاه کسی به دام من گرفتار آمده است در اثر آن تمایل روحی آدمی که همواره به خطای دیگری بیش از معجزه اعتقاد دارد (دستکم تا آنجا که به من مربوط می‌شود)، من مناسبات انسانی چندی را (مثلاً در مورد وایس[۵۳]) به هم زده‌ام. من همیشه از درک کم و کیف این جریان عاجز بوده‌ام.

نمی‌دانم که چرا با این چیزها باید آب حیاتِ از پیش گل‌آلوده را گل‌آلوده‌تر کنیم. فراپیش خویش، گسترهٔ راهی ممکن را می‌بینم و در می‌یابم که چه صعب راهی است. پیش از آنکه در خورِ طرفةالعین نگاهی باشم، (به خودم تا چه رسد به غیر ـ چون نیک بنگرید این گفته نه از سر فروتنی که از سر خودبینی است)، باید از وضع کنونی خویش به عزم سفر در راهی که برای من ناپیمودنی و دست نیافتنی است بر کنم. و اینک میلنا، نامه‌های شما به دست من می‌رسد. چگونه می‌توانم تفاوت میان آنها را بیان کنم؟ آدمیزادی که در گنداب و کثافت بستر مرگ دراز می‌کشد و ملک‌الموت، این مبارکترین همهٔ ملایک به آنجا می‌آید و او را نظاره می‌کند. آیا چنین کسی آن قدر توانایی دارد که جرئت مردن داشته باشد؟ چنین کسی به خود می‌پیچد، غلت می‌زند و حتی خود را بیشتر در بسترش پنهان می‌کند. او را یارای مردن نیست. سخن کوتاه میلنا، من به آنچه می‌گوئید عقیده ندارم و هیچ کس به هیچ طریقی نمی‌تواند آن را برای من ثابت کند. تنها خودم می‌توانم آن را برای خود ثابت کنم زیرا تنها خود را در مقام فهم آن می‌دانم (به همان طریق که یک بار شما در عالم رؤیا آدمیزاده‌ای را در صندلی سفری‌اش دیدید). من به سهم خود نمی‌توانم به آن معتقد باشم. بنابراین این پرسش طرحی مضحک بود ـ که البته شما بی‌درنگ آن را تشخیص دادید. درست به آن می‌ماند که آموزگاری در اثر خستگی و طلب آرامش خود را مجاز دارد تا از پاسخ درست دانش‌آموزی فریب بخورد. بدین معنی که باور کند که دانش‌آموز مسئله را حقیقتاً فهمیده است و حال آنکه دانش‌آموز پاسخ را تنها به دلیلی نامربوط دریافته است، نه در اثر فهم تمام و کمالِ مسئله. چرا که فهماندن تمام و کمال مسأله به دانش‌آموز تنها به وسیلهٔ خود معلم به انجام می‌رسد، اما نه با ناله و شیون یا نوازش یا التجا و یا خواب و رؤیا (آیا پنج شش نامهٔ آخر من به شما رسیده ـ این نامه‌ها اینهمه را در بر می‌گیرد) بلکه با هیچ چیز الا... اجازه دهید این باب در همین جا مفتوح بماند.

نامهٔ شما را دوباره مرور کردم. می‌بینم که اشاره‌ای هم به آن دختر[۵۴] کرده‌اید. برای اطمینان خاطر و رفع هرگونه تردید و دو دلی (باید بگویم) که آنچه شما نصیب این دختر کرده‌اید صرفنظر از رنجی گذرا و موقتی بزرگترین خدمت ممکن بوده است. برای اینکه او از دست من خلاص شود هیچ راهی جز همین راه به نظرم نرسید.[۵۵] او واقعاً احساس

خاصی داشت که از پیش‌آگهی شوم و دردناکی حکایت می‌کرد. اما به هیچ وجه توانایی درک این مطلب را نداشت که گرمائی که در کنار من حس می‌کرد (گرمائی شوم گرچه نه برای او) از کجا سرچشمه می‌گرفت. به‌یاد می‌آورم که ما در کنار یکدیگر روی نیمکت یک آپارتمان تک اتاقه در ورشویتس[۵۶] نشسته بودیم. (احتمالاً در ماه نوامبر بود. قرار بود تا یک هفتهٔ دیگر آپارتمان مال ما شود) ـ او خوشحال بود که بعد از زحمت بسیار این آپارتمان را پیدا کرده بودیم. در کنار او همسر آینده‌اش نشسته بود (من تکرار می‌کنم که انحصاراً من بودم که بر این ازدواج اصرار ورزیده بودم، او فقط پذیرفته بود، هراسان شده بود، ایستادگی کرده بود اما البته به تدریج با این احساس کنار آمده بود). وقتی که این صحنه را با همهٔ جزئیات آن ـ به دفعاتی بیش از شمار ضربانهای قلب یک بیمار تبدار ـ در ذهن خود مرور می‌کنم، به استعداد خود در شناخت هر نوع توهم بشری ـ هر نوع توهمی که در تصور گنجد ـ بیشتر پی می‌برم. (در این مورد خاص من نیز ماهها به این توهم مبتلا بودم. اگر چه از جانب من تنها توهم نبود بلکه صورتی دیگر از مراعات و ملاحظه کاری بود. بعید نیز نمی‌نمود که این ازدواج به مفهوم درست کلمه یک ازدواج عاقلانه از آب در می‌آمد) و من بیم دارم که لیوان شیر را به دهان خود نزدیک کنم زیرا بی تردید این لیوان می‌تواند (نه بر حسب تصادف بلکه به عمد) درست زیر چشمهایم بترکد و ذرات آن به صورتم پاشیده شود.

یک سئوال: طعنه‌هایی که بر شما می‌بارد در چه مواردی است؟ بله، منهم گاهی مردم را ناخرسند ساخته‌ام اما آنها مطمئناً در درازمدت از این بابت مرا سرزنش نمی‌کنند. آنها فقط خاموش رو بر می‌گردانند و من معتقدم که آنها در باطن خود حتی مرا سرزنش هم نمی‌کنند. من در میان مردم از این وضعیت استثنایی برخوردارم.

اما همهٔ اینها در مقایسه با فکری که امروز صبح هنگام بلند شدن از خواب به سراغم آمد، بی اهمیت است. این فکر چنان مرا افسون کرد که دیگر نفهمیدم چطور حمام کردم و لباس پوشیدم، و اگر مهمانی از راه نمی‌رسید با همین ندانمکاری صورتم را هم اصلاح کرده بودم. چکیدهٔ این فکر از این قرار است: چند مدتی شما شوهرتان را ترک می‌کنید. این مطلب تازه‌ای نیست. هر چه باشد قبلاً هم پیش آمده است. دلایل از این قرارند: بیماری شما، عصبیت او (این کار به نفع او هم خواهد بود) و بالاخره اوضاع و احوال وین ـ نمی‌دانم شما مایلید به کجا بروید؟ یکی از محله‌های آرام در بوهمیا برای شما

می‌تواند بهترین باشد. همچنین بهتر است من شخصاً نه دخالت کنم و نه خود را نشان بدهم. شما پول لازم برای این سفر را فعلاً (در مورد شرایط بازپرداخت با هم به توافق خواهیم رسید) از من می‌گیرید. (ناگفته نماند که از این بابت امتیاز دیگری هم نصیب من خواهد شد. من از اینکه به یک کارمند فعال و کاری ارتقاء مقام پیدا می‌کنم سرمست خواهم شد. شغل من در عین مسخره بودن به نحو رقت‌انگیزی آسان و سبک است. فکرش را بکنید، من نمی‌دانم بابت چه کاری به من حقوق می‌دهند) اگر تصادفاً این پول برای یک ماه کافی نبود، برای شما آسان خواهد بود که مابه‌التفاوت آن را که چندان زیاد نیست یک طوری فراهم کنید. فعلاً بیشتر از این به تمجید و تحسین این فکر ادامه نمی‌دهم. به هر حال این فرصتی است برای شما تا در مورد این فکر من قضاوت کنید و با قضاوت خود به من نشان دهید که آیا من می‌توانم به قضاوتهای شما در مورد سایر افکارم اعتماد کنم یا نه (زیرا من متقاعد شده‌ام که این فکر ارزشمند است.)

کافکای شما

مران، سوم ژوئن ۱۹۲۰

اکنون که این نامهٔ وحشتناک را ـ گر چه به هیچ وجه عمیقاً وحشتناک نیست ـ خوانده‌ام چندان آسان نیست که به خاطر وجد و سروری که در ابتدا هنگام دریافت نامه به من دست داد، از شما تشکر کنم. امروز روز تعطیل است. پست عادی احتمالاً دیگر نمی‌رسد. به علاوه در تردیدم که فردا جمعه آیا نامه‌ای از شما می‌رسد یا نه. نوعی سکوت ظالمانه سایه می‌افکند گر چه تا آنجا که به شما مربوط می‌شود این سکوت ابداً غمگنانه نیست. شما در آخرین نامه‌تان آن قدر نیرومند بودید که من شما را نظاره می‌کردم همان طور که از روی صندلی سفری خود کوهنوردان را نظاره می‌کنم تا ببینم که آیا آنها را آن بالا در میان برفها تشخیص می‌دهم یا نه و آنگاه سرانجام نامه پیش از ناهار رسید. من می‌توانستم آن را همراه ببرم، از جیبم بیرون بکشم، روی میز بگذارم و دوباره آن را در جیبم بگذارم. به این شیوه است که دستها دوست دارند با نامه بازی کنند، به آنها می‌نگری و از این بچه‌ها راضی می‌شوی در تمام این مدت من ژنرال و مهندس را (که آدمهای صمیمی و ارجمندی هستند) در مقابل خود نمی‌دیدم. و حتی از آنهم کمتر حرفهایشان را

نمی‌شنیدم. تغذیه‌ای را که امروز دوباره از سر گرفتم (دیروز هیچ نخوردم) نیز چندان برای من نگران‌کننده نبود. بعد از غذا گفتگو در مورد حقه‌های ریاضی بود که مسأله‌های کوتاه برای من روشن‌تر از راه حلهای طولانی بود. همزمان از پنجرهٔ باز چشم‌اندازی پیش روی من بود. چشم‌اندازی از درختان صنوبر، خورشید، کوهها، دهکده و از همه مهمتر چشم انداز وین.

اما بعد نامه را با دقت خواندم ـ یعنی نامهٔ روز یکشنبه را با دقت خواندم. خواندن نامهٔ روز دوشنبه را تا رسیدن نامهٔ بعدی شما به تعویق انداختم. مطالب آن چنان است که خواندن دقیق آن فوق تحمل من است. من هنوز کاملاً بهبود نیافته‌ام. به‌علاوه آن نامه دیگر قدیمی شده. طبق محاسبات من پنج نامه باید در راه باشد. دستکم سه تا از آنها باید همین حالا در دستهای شما باشد حتی اگر یک نامهٔ دیگر گم شده باشد یا به علت سفارشی بودن دیر برسد. دیگر برای من چیزی نمی‌ماند جز آنکه از شما بخواهم که فوراً پاسخ دهید، یک کلام هم بگوئید کافی است اما این کلام باید کلامی باشد که قدری (لبهٔ تیغ) سرزنشهای مندرج در نامهٔ دوشنبهٔ شما را کُند کند و آن را قابل خواندن سازد. ضمناً درست در طول همان روز دوشنبه بود که من درگیر کشمکشی سخت (هر چند نه به طریقی نومیدانه) با عقل خود بودم.

و حالا نامه‌ای دیگر ـ ولی دیر شده است. امروز من به طور قطع بعد از چند بار وعدهٔ بیهوده قول داده‌ام که به دیدن مهندس بروم. و به پرتره‌های بچه‌هایش که برای آوردن به اینجا خیلی بزرگند نگاهی بیندازم. سن او به زحمت از من بیشتر می‌زند. اهل باواریا، صنعتکار و خیلی درسخوانده اما در عین حال سرخوش و معقول است. پنج بچه داشته که تنها دو تا از آنها زنده مانده‌اند (اما به علت نازائی همسرش صاحب بچهٔ دیگری نمی‌شود) پسرش ۱۳ ساله و دخترش ۱۱ ساله است. دنیای عجیبی است! و او در حفظ تعادل آن موفق است. نه، میلنا، شما نباید علیه تعادل حرفی بزنید.

کافکای شما

فردا باز نامه می‌نویسم. اما اگر به پس فردا افتاد لطفاً دوباره بیزاری مجوئید. خواهش می‌کنم.

یک بار دیگر نامهٔ روز یکشنبه را خواندم. این بار حتی از آنچه بعد از اول بار خواندن آن فکر می‌کردم وحشتناکتر بود. میلنا، باید صورت شما را میان دو دست گرفت و راست به چشمانتان نگریست تا شما خودتان را در (آیینهٔ) چشمان دیگری باز شناسید و از آن پس دیگر نتوانید اندیشه‌هائی را که در این نامه عنوان کردید در سر بپرورانید.

مران، ژوئن ۱۹۲۰ ـ جمعه

سر انجام چه زمانی کسی خواهد آمد تا این جهان وارونه را راست کند. روز هنگام آدمی با سری سودائی در این سو و آن سو پرسه می‌زند. در اینجا در همه جا ویرانه‌های زیبایی بر فراز کوهها وجود دارد و آدمی احساس می‌کند که خود نیز باید همان قدر زیبا باشد ـ اما در بستر، آدمی به جای خواب به بهترین اندیشه‌ها دست می‌یابد. مثلاً امروز علاوه بر پیشنهاد دیروز ـ به ذهن من خطور کرد که شما می‌توانید تابستان خود را با استازا[۵۷] بگذرانید، همانکه نوشته بودید در روستا زندگی می‌کند. من دیروز حرف احمقانه‌ای زدم. گفتم ممکن است در بعضی از ماهها پول کافی نباشد. این حرف یاوه است. پول همیشه کافی خواهد بود.

نامهٔ صبح و عصر سه‌شنبه ارزش پیشنهادم را برای من ثابت کرد، که البته حادثهٔ خاصی نیست زیرا ارزش پیشنهاد باید بوسیلهٔ همه چیز ـ همه چیز بطور مطلق ـ تصریح شود. اگر در این پیشنهاد دسیسه‌ای نهفته باشد ـ و آیا در کار این هیولا که قادر است به دلخواه، خود را کاملاً کوچک کند، جایی هم پیدا می‌شود که عاری از دسیسه باشد ـ پس من بر آن دسیسه لگام خواهم زد. حتی شوهر شما می‌تواند در این مورد به من اعتماد کند. دارم مبالغه می‌کنم معذالک می‌شود به من اعتماد کرد. من ابداً شما را نخواهم دید. نه حالا و نه بعداً. شما در هر دهکده‌ای که دوست دارید می‌توانید اقامت کنید. در این مورد ما با هم هم سلیقه هستیم. دهکده‌ای پر نشیب و فراز که در عین حال کوهستانی نباشد با جنگلها و دریاچه‌ها ـ من چنین جایی را بیش از همه جا دوست دارم.

میلنا! شما تأثیر نامه‌هایتان را بی مقدار می‌شمردید. من هنوز نامه‌های دوشنبه را «jen strach o vas»[۵۸] به طور کامل نخوانده‌ام. (امروز من این کار را امتحان کردم. کمی بهتر شده بود ـ راستش قبلاً چیزی بود شبیه تاریخ از ورای پیشنهادهای من ـ اما هنوز

نمی‌توانم آنها را تا به آخر بخوانم). علی‌رغم یک شب بی‌خوابی که از ثمرات خواندن نامهٔ روز دوشنبه بود، نامهٔ سه‌شنبه (همچنین آن کارت عجیب ـ آیا در یک کافه نوشته شده بود؟ آیا هنوز هم به آن دعوای شما راجع به ورفل[۵۹] من باید پاسخ بدهم. متأسفم که به آنچه مال شماست پاسخ نمی‌دهم، شما خودتان خیلی بهتر پاسخ می‌دهید. این کار بهتر است) به من کاملاً اطمینان و آرامش بخشید. البته نامهٔ سه‌شنبه هم بی‌نیش نیست و زخم خود را بر تن می‌زند، اما این تو[۶۰] هستی که چنین می‌کنی و آنچه (این البته فقط حقیقتی لحظه‌ای، حقیقت یک دم لرزش از فرط سعادت و درد است) از وجود شما بر می‌خیزد دشوار بتوان تحمل کرد.

ف

مران، ۱۱ ژوئن ۱۹۲۰ ـ جمعه

اگر فرصتی پیش آمد و آن را موافق یافتید لطفاً به خاطر من چند کلمهٔ مهرآمیز به ورفل بگوئید (اگر چه متأسفانه به بعض از پرسشها از جمله پرسشهائی که راجع به کار نویسندگی‌تان است پاسخ نمی‌دهید).

اخیراً من دوباره خوابی در مورد شما دیدم. خوابی طولانی بود اما به زحمت چیزی از آن را به یاد می‌آورم. در وین بودم. از این قسمت هیچ چیزی را به خاطر نمی‌آورم اما بعد به پراگ آمدم و نشانی شما را فراموش کرده بودم. نه تنها نام خیابان بلکه نام شهر و همه چیز را از یاد برده بودم. تنها نامی که به خاطرم آمد نام شرایبر[۶۱] بود اما نمی‌دانستم با آن چه کنم. بنابراین شما برای من کاملاً گم شده بودید. در عین نومیدی به چند تلاش محیلانه دست زدم اما نمی‌دانم چرا هیچ‌کدام به انجام نرسیدند. از آنهمه تنها یک مورد را به‌خاطر دارم. روی یک پاکت پستی نوشتم میلنا و پائین آن نوشتم «تقاضا می‌کنم این نامه به مقصد برسد وگر نه وزارت مالیه متحمل خسارت سنگینی خواهد شد» امید داشتم که با این تهدید همهٔ مقامات و دستگاههای دولتی را برای یافتن شما به جنب و جوش وادارم. محیلانه؟ نگذارید پیشداوریتان بر علیه من روی این کلمه بنا شود. من تنها در خواب اینقدر حیله‌گر می‌شوم.

یک بار دیگر من نامه را از پاکت در می‌آورم اینجاست. لطفاً فقط یک بار دیگر به من «تو» بگویید. حتی برای همیشه نمی‌خواهم. فقط یک بار.

مران، اول ژوئن ۱۹۲۰ ـ سه شنبه

من دارم حساب می‌کنم. روز شنبه نوشته شده، با توجه به تعطیلی یکشنبه ظهر سه‌شنبه می‌رسد. روز سه‌شنبه از دستِ کلفت پاره بیرون کشیده می‌شود. چه ارتباط پستی زیبائی، روز دوشنبه من باید بروم و از آن چشم‌پوشی کنم.

شما چقدر خوبید که نگران من هستید. شما از نامه محروم مانده‌اید، بله، هفتهٔ گذشته چند روزی من نامه ننوشتم اما از روز شنبه روزی یک نامه نوشته‌ام تا همسنگ با روزهای بی نامه‌ای که مورد ستایش شماست همزمان سه نامه به‌دستتان برسد. شما در خواهید یافت که همهٔ هراسهای شما کاملاً موجه است، که من به‌طور کلی از دست شما عصبانی هستم، و به‌طور خاص مطالب زیادی در نامه‌های شما را دوست ندارم، که داستانهای عامه‌پسندتان مرا آزار می‌دهد و...و...و... نه، میلنا، از هیچکدام از اینها ترسی به دل راه ندهید بلکه اگر وضع برخلاف اینها باشد باید از ترس بلرزید.

دریافت کردن نامه‌ای از شما و با مغزی بی‌خواب مجبور بودن به نوشتن پاسخ به نامه‌های شما چقدر خوب است. من نمی‌توانم راجع به چیزی برای نوشتن فکر کنم. من در اینجا فقط میان خطوط و کلمات پرسه می‌زنم، در زیرِ تابش دیدگان شما، در برابر نفسی که از دهان شما بر می‌آید و به روزی شاد و زیبا می‌ماند که حتی وقتی با سری خسته و بیمار در دوشنبه روزی عازم وین باید بود شاد و زیبا می‌ماند.

ف شما

شما به‌خاطر من نَفَسْ بریده به‌سوی خانه می‌دوید؟ اما مگر نه اینکه شما بیمارید و من نباید نگران حالتان باشم؟ به‌راستی هم همین طور است. من دیگر نگران حال شما نیستم (نه، دارم گزافه می‌گویم، اکنون نیز چون آن زمان است اما این نگرانی از نوع دیگر است. نگرانی از آن است که اگر شما در اینجا زیر نظر من باشید و همان شیری را که من می‌نوشم بنوشید و از همان هوائی که از جانب باغ می‌وزد، تنفس کنید و به اندازهٔ من خود را تقویت کنید) نه، این نگرانی خیلی کم است. شما خود را خیلی قوی‌تر از من می‌کنید.

به‌دلایلی چند احتمالاً روز دوشنبه از اینجا نمی‌روم بلکه کمی دیرتر خواهم رفت. ولی بعد یکسره به پراگ خواهم رفت. اخیراً قطار سریع‌السیر یکسره‌ای به مقصد بولزانو-مونیخ-پراگ آمده است. در صورتی که هنوز مایل باشید چند خطی بنویسید،

می‌توانید بنویسید. اگر به من نرسد به نشانی من در پراگ فرستاده می‌شود. لطف خود را از من دریغ نکنید.

ف

انسان به‌راستی در حماقت نمونه است. دارم کتابی راجع به تبت می‌خوانم. قلب من از خواندن وصف مستعمره‌ای نزدیک مرز تبت در کوهها، بناگهان سنگین شد. این دهکده به‌طرز نومیدکننده‌ای متروک می‌نماید و خیلی از وین دور است. آنچه را احمقانه می‌نامم این اندیشه است که تبت از وین دور است. به‌راستی دور است؟

مران، سوم ژوئن ۱۹۲۰ ـ پنج شنبه

می‌بینید میلنا! من پس از تقریباً یک شب بی خوابی اینک که هنگام صبح است در حالی که نیمی از بدنم در سایه و نیمی دیگر در آفتاب است، لخت روی صندلی سفری خود دراز کشیده‌ام. از آن زمان که من با آنهمه سبک‌خوابی گرد شما چرخیده‌ام و از آن زمان که به‌راستی (درست همان طور که امروز نوشته بودید) از آن «چیزی که در دامنم افتاده» بیمناک گشتم، دیگر چگونه می‌توانستم بخوابم؟ وقتی از بیم و هراس سخن می‌گویم درست از همان هراسی حرف می‌زنم که دربارهٔ پیامبران نقل کرده‌اند. در آن هنگام که ندایی پیامبران را فرا می‌خواند و آنها بیمناک و رویگردان می‌شدند و پا بر زمین سفت می‌کردند و ترس و تشویشی دلکن در دلشان می‌افتاد، آنها خود کودکانی ضعیف (قبلاً یا هنوز ـ تفاوت نمی‌کند) بودند. بی‌گمان پیش از آن نیز آنها نداهایی[۶۲] شنیده بودند اما اینک قادر به درک این مطلب نبودند که از چه رو طنین این صدا چنین بیم‌زا و مهیمن است. (آیا این حالت در اثر ضعف شنوایی آنها بود یا از قدرت آن ندا بر می‌خاست؟) و به‌سبب همان کودک‌مزاجی‌شان این را نیز نمی‌دانستند که این ندا درست با همین پیش‌آگهی، تشویش را قبلاً نیز بر آنها مستولی و در آنها مستقر بوده است. اما این هراس پیامبر بودن آنها را اثبات نمی‌کرد، زیرا چه بسیارند کسانی که آن را می‌شنوند اما حتی به‌طور عینی در اینکه شایستهٔ شنیدن آن باشند تردید است. و آنها از سر مصلحت و برای حفظ سلامت خویش همان بهتر می‌دانند که از همان ابتدا این ندا را قویاً انکار کنند. وقتی نامه‌های شما رسید با چنین احوالی در آنجا دراز کشیده بودم.

میلنا، من فکر می‌کنم ما دو نفر یک خاصیت مشترک داریم. هر دو خیلی خجول و مضطربیم. تقریباً هر نامه‌ای که می‌نویسیم متفاوت است. تا حدی هر کدام از ما از نامهٔ قبلی بیمناکیم و حتی از آن بیشتر از پاسخ نامه. شما طبیعتاً این طور نیستید. این را به آسانی می‌توان فهمید و شما ـ و شاید حتی من طبیعتاً این طور نباشیم. اما مدتهاست که این حالتْ تقریباً طبیعت ثانوی من شده است. این حالت تنها هنگام نومیدی و گاه به هنگام خشم از میان می‌رود و نیازی نیست که بگوییم: به هنگام ترس.

گاه احساس می‌کنم ما دو تن در اتاقی دو در هستیم و درهای اتاق روبه‌روی یکدیگر قرار دارند. هر یک از ما دستهٔ یکی از درها را به‌دست گرفته است. یکی از ما چشمکی می‌زند و آن دیگری بلافاصله خودش را پشت در قایم می‌کند. در این هنگام اولی ناچار است حرفی بزند. دومی فوراً در را پشت سر خود می‌بندد تا دیگر دیده نشود اما او مطمئن است که در را دوباره باز خواهد کرد، زیرا این اتاق جایی است که شاید نتوان از آن بیرون رفت. ای کاش اولی دقیقاً مثل دومی نبود. ای‌کاش او آرامش داشت، ای‌کاش او فقط وانمود می‌کرد که به دیگری نگاه نمی‌کند، ای‌کاش او به آرامی چنان به سامان دادن و مرتب کردن اتاق می‌پرداخت که گویی آن اتاق نیز اتاقی است مثل همهٔ اتاقها. اما به جای همهٔ اینها او دقیقاً همان کاری را می‌کند که دیگری در پشت در خود می‌کند. حتی گاه پیش می‌آید که هر دو پشت درهایشان هستند و اتاقِ زیبا خالی است.

بدفهمیهای دردناک و جانگداز از همین جا آغاز می‌شود. میلنا، گله و شکایت کرده‌اید که بعضی از نامه‌ها را از هر سو زیر و رو می‌کنید و چیزی از آنها نمی‌افتد. اگر اشتباه نکنم این نامه‌ها درست همانهائی هستند که در آنها من خود را به شما آن قدر نزدیک احساس کرده‌ام، آن قدر رام از دل و جان و رام کنندهٔ دل و جانتان، آن قدر عمیق در جنگل، آن قدر آسوده در آسودگی که چیزی جز آن نتوان گفت که آن بالا آسمانِ آبی از لابلای برگ درختان پیداست، همین و بس. و تا ساعتی دیگر همه چیز تکرار همین حرف است و در حقیقت چنین مصداقی دارد: «ani jedine slovo ktere by nebylo velmi dobre avazeno»[۶۳]

این نیز چندان نمی‌پاید. به لحظه‌ای نمی‌کشد که شیپورهای شب بی‌خوابی دگر باره نفیر می‌کشد.

میلنا، شما این را نیز باید در نظر داشته باشید که با چگونه شخصی طرف هستید. من

سفری ۳۸ ساله را پشت سر نهاده‌ام (و از آنجا که یهودی هستم سفری بس درازتر) و اگر ظاهراً تصادف روزگار شخصی چون شما را که هرگز انتظار دیدنش را نداشته‌ام و یا دستکم خیلی دیرتر از زمان دلخواه با او آشنا شده‌ام بر سر راه من قرار می‌دهد، پس مرا نه یارای خروشیدن است، میلنا و نه در اندرون من (خسته دل) خروشی هست و نه اینکه دو صد سخن یاوه و احمقانه بر زبان خواهم راند. در من دیگر از این چیزها خبری نیست (البته من حماقت دیگری را که بیش از حد و اندازه در خود سراغ دارم ناگفته می‌گذارم) و در حقیقت اگر خود را می‌بینم که در برابر شما زانو زده‌ام شاید تنها از این طریق است که دورادور پاهای شما را کاملاً نزدیک دیدگان خود می‌بینم و دست نوازش بر آنها می‌سایم.

و میلنا از من درخواست یکرنگی نکنید. هیچکس بیش از خود من نمی‌تواند از من چنین درخواستی کند و با اینهمه ای بسا چیزها که مرا اغفال می‌کند. در این مورد یقین دارم و شاید اصلاً همه چیز مرا اغفال می‌کند. اگر برای صید این شکار به من قوت قلب دهید قویدل نمی‌شوم. برعکس، در این صورت دیگر نمی‌توانم حتی قدمی دیگر بردارم. ناگهان همه چیز به یک دروغ مبدل می‌شود و صیدْ راه صیاد را می‌زند. من در چنین طریق پر خطری هستم میلنا. شما خدنگ و راست‌قامت در کنار درختی ایستاده‌اید. جوان، زیبا، و پرتو دیدگانتان جهانِ پر درد و رنج را رام می‌کند. ما گرگم به هوا بازی می‌کنیم. من در سایه از درختی به سوی درختی دیگر می‌خزم و به راه خود می‌روم. شما مرا صدا می‌کنید. خطرها را گوشزد می‌کنید. سعی می‌کنید به من قوت قلب بدهید. یادآوریِ خطرها و سعی در تشویق من آهنگِ سست گامهای مرا در بهت و حیرت خاموش می‌کند. من نمی‌توانم به آن عمل کنم، سقوط می‌کنم و پیشاپیش در خاک در غلتیده‌ام. من قادر نیستم همزمان هم به شما و هم به صدای وحشتناک درونم گوش فرادهم، اما می‌توانم به دومی گوش کنم و آن را به شما امانت دهم. به شما و نه هیچ کس دیگر در جهان.

ف شما (Ihr F)

مران، ۶ ژوئن ۱۹۲۰ ـ یکشنبه

میلنا، خطابهٔ دو صفحه‌ای نامهٔ شما از اعماق دلی شرحه شرحه بر می‌خیزد. (آنچه

نوشته‌اید از این قرار است ـ[۶۴] tomene rozbolelo و این گناه از من سر زده ـ از من نسبت به شما) و این گفته آن قدر خالص و مغرور می‌نماید که انگاشتی نه بر قلب که بر فولاد تازیانه زده‌اند. این گفته را می‌خواهید به واضح‌ترین شکل بیان کنید در عین حال سوء تعبیر گفتهٔ من است. زیرا اشخاصی که برای من مضحک هستند در نظر شما نیز چنین‌اند. بنابراین: میان شما و (مردمی که می‌گوئید) حائل شده‌ام. جمله‌ای که این معنی در آن باشد کجاست؟ چطور من می‌توانستم چنین نظریهٔ دون‌مایه‌ای را صادر کنم؟ من که هستم که محکوم کنم؟ منی که از هر جنبه‌ای از جهات واقعی زندگی ـ ازدواج، کار، جرئت، فداکاری، خلوص، آزادی، خودبسندگی، راستی و درستی ـ آن قدر مادون هر دوی شما [مردم عامی و شما] قرار دارم که حتی یادآوری آن مرا بیمار می‌کند و کی من جرئت کرده‌ام که کمکی عملی را به شما پیشنهاد کنم؟ و گیرم که جرئت هم کرده باشم کی از پس آن بر می‌آیم؟ پرسش دیگر بس است. پرسشها در دنیای زیرزمینی خود در خواب خوش غنوده‌اند. چرا با افسون آنها را آفتابی و آشکار کنیم؟ پرسشها خاکستری و اندوهنا کند و پرسنده را نیز چنین می‌کنند. نگوئید که دو ساعت زیستن قطعاً بیش از دو صفحه نوشتن است. نوشتن ضعیف‌تر اما روشن‌تر است. بدین ترتیب آن دل شرحه شرحه گفتهٔ مرا به غلط تعبیر کرده است. مع الوصف این خطابه خطاب به من است و من بی‌گناه نیستم. عجب آنکه گناه من از آنجاست که پاسخ پرسشهای بالا «نه» یا «هیچ جا»ست.

بعد از آن نوبت به تلگراف شیرین شما رسید. یک آسودگی علیه شب، شب آن دشمن دیرین (اگر دشمنی آنچنانکه باید قوی نیست گناه از شما نیست بلکه از شب است. این شبهای گذرا می‌توانند تا حدی آدمی را از شب ابدی بترسانند.) و اگر چه این تلگراف آسودگی زیادی به همراه دارد لیکن چون واحد یکپارچه‌ای است که آن دو صفحه خطابه نیز در آن مندرج است. با این حال تلگراف مستقل است و از آن خطابه بی خبر. اما میلنا در مورد تلگراف می‌توانم بگویم که اگر من صرفنظر از هر چیز دیگر به وین آمده بودم و شما این خطابه را نثار من می‌کردید (که همان طور که قبلاً گفتم این خطابه از کنار من عبور نمی‌کند بلکه انصافاً نه تنها مستقیم بلکه با تمام توان به صورتم می‌کوبد) و یا حتی اگر آن را بر زبان نمی‌آوردید و تنها به آن می‌اندیشیدید و با لمحه نگاهی، یا پیچشی در عضلات می‌رفت و دستکم حدس زده می‌شد، آنگاه من با صورت نقش زمین می‌شدم و بعد از آن هر قدر هم که شما می‌کوشیدید از من دلجویی کنید، دلجویی شما نمی‌توانست

مرا مثل قبل سر پا نگهدارد و اگر هم چنین نمی‌شد وضع بدتری پیش می‌آمد. می‌فهمید میلنا؟

ف شما

مران، ۳۰ مه ۱۹۲۰

میلنا آدم‌شناسیِ شما کجا رفته است؟ قبلاً هم در چند مورد نسبت به شناخت شما از انسانها به تردید افتاده‌ام. از جمله در مورد آنچه راجع به ورفل نوشته بودید و اگر چه آن نظر شما از عشق و تنها عشق حکایت می‌کرد لیکن نظری نادرست بود و اگر کسی از هر آنچه ورفل واقعی دارد چشم پوشد و ساز خود را تنها در مذمت چاقی او کوک کند، باز هم غافل از آن است که تنها اشخاص چاق قابل اعتمادند (این درست است که من ورفل را به طور سطحی و گذرا می‌بینم اما به چشم من او سال به سال زیباتر می‌شود.) تنها در این ظرفهای سخت‌جدار همه چیز بکمال پخته می‌شود و تا آنجا که برای آدمی ممکن است تنها این صاحبان سرمایهٔ فضای بیشتر از تشویش و جنون در امانند و قادرند با آرامش به کار خویش بپردازند و به قولی در همهٔ عالم تنها آنها به عنوان شهروندان جهان مشمر ثمرند. زیرا در شمال گرمی می‌بخشند و در جنوب سایه می‌گسترند (عکس این امر را نیز البته می‌توان گفت اما در آن صورت صحت ندارد).

و اما راجع به یهودیت. می‌پرسید که آیا من یک یهودی هستم؟ شاید این پرسش صرفاً یک شوخی باشد. شاید مقصودتان آن است که آیا من از جملهٔ یهودیان ترسو هستم یا نه؟ در هر حال از آنجا که شما بومی پراگ هستید نمی‌توانید به اندازهٔ ماتیلد[۶۵] همسر هاینه[۶۶] بی‌گناه باشید. شاید داستانش را نمی‌دانید. چنین به نظرم می‌رسد که انگار من حرفهای مهمتری برای شما دارم. به علاوه، من نه به وسیلهٔ خود داستان بلکه با نقل آن برای شما به خودم ضرر می‌زنم. اما هر چه باشد برای یک بار هم که شده شما مستحق آن هستید که حرفهای قشنگی از من بشنوید (...)[۶۷]. مایسنر[۶۸] شاعر آلمانی اهل بوهم، که یهودی نیست، در خاطراتش چنین می‌نویسد که ماتیلد عادت داشت با حمله به آلمانیها او را آزار دهد. وی (ماتیلد) می‌گفت که آلمانیها ملتی بدمنش، فضل‌فروش، حق به جانب، خرده گیر، مهاجم و انحصارطلب و در یک کلام ملتی تحمل‌ناپذیرند. سرانجام یک روز

مایسنر گفت: «اما شما اصلاً آلمانیها را نمی‌شناسید. آخر هانری فقط با روزنامه‌نگاران آلمانی مراوده دارد و همهٔ روزنامه‌نگاران آلمانیِ ساکنِ پاریس یهودی‌اند». ماتیلد گفت: «آه! شما مبالغه می‌کنید. ممکن است جسته و گریخته یک یهودی ـ به عنوان مثال سایفرت[۶۹] در بین آنها باشد.» مایسنر گفت: «نه، او تنها غیر یهودی در میان آنهاست.» ماتیلد گفت: «چی؟ می‌خواهید بگوئید که مثلاً جیتل[۷۰] (او مردی بلند قامت نیرومند و بلوند بود) یک یهودی است؟» مایسنر گفت: «البته» - «ولی بامبرگر[۷۱] چطور؟» - «او هم همین طور.» - «ولی ارنستاین؟[۷۲]» - «او هم همین طور.» و بدین ترتیب آنها بحث خود را با ذکر نام تک تک آشنایانشان ادامه دادند. سرانجام ماتیلد بر آشفت و گفت: «شما سعی دارید مرا اذیت کنید. دست آخر شما ادعا خواهید کرد که حتی کوهن[۷۳] هم یک نام یهودی است. اما آخر کوهن عموزادهٔ هانری و هانری یک لوتری[۷۴] است.» در اینجا مایسنر دیگر حرفی برای گفتن نداشت. به هر حال به نظر می‌رسد که شما نسبت به یهودیت اصلاً ترسی در دل ندارید. و این در مقایسه با یهودیانِ نسل حاضر و یک نسل قبل از آن نوعی قهرمانی و شجاعت به حساب می‌آید ـ (از شوخی که بگذریم) اگر دوشیزهٔ معصومی به خویشاوندانش بگوید: «بگذارید به سوی یهودیان بروم» به کاری دست زده است به مراتب بالاتر از آنچه دوشیزهٔ اورلئان[۷۵] در ترک یار و دیار کرد.

ممکن است شما یهودیان را به جهت ترسوئی خاص آنها نکوهش کنید، اما چنین نکوهشی بیش از آنکه حاصل شناختی عملی از طبیعت بشری باشد نتیجهٔ نوعی مردم‌شناسی نظری است. [چنین نکوهشی] بیشتر نظری است زیرا قبل از هر چیز بنا به توضیحات قبلی خودتان ابداً در مورد شوهرتان[۷۶] و ثانیاً بر حسب تجربیات خود من در مورد اکثر یهودیان صدق نمی‌کند. و ثالثاً تنها یهودیان جدا افتاده، از جمله خود من، مصداق بارز این ترس (آنهم به شدت) هستند. در کمال تعجب می‌توان گفت که این نکوهش کلاً موجه نیست. وضعیت ناامن یهودیان در میان جامعهٔ خود و همچنین در بین سایر مردم چون و چرائی برای درک این امر باقی نمی‌گذارد، که آنها حق داشته باشند خود را تنها مالک آن چیزهایی بدانند که در چنگ و دندان دارند و همچنین معتقد به آن باشند که تنها مالکیتهای اکتسابی[۷۷] به آنها حق زیستن می‌دهد و آنچه را که یک بار از دست داده‌اند دیگر هرگز به‌دست نخواهند آورد، بلکه در عوض [کسب مجدد حقوق از دست رفته] آنچه از دست رفته آرام آرام برای همیشه از دسترس آنها دور خواهد افتاد.

یهودیان از نامحتمل‌ترین جهات تهدید به خطر می‌شوند. به زبان دقیق‌تر بگذارید بی پروا بگویم که آنها به‌وسیلهٔ تهدیدها تهدید می‌شوند. یک نمونه آن به طور مبهم به شما مربوط می‌شود. من واقعاً (هنگامی که خیلی کم شما را می‌شناختم) قول دادم که در این مورد صحبتی نکنم، اما اینک از یادآوری این مطلب به شما پشیمان نیستم زیرا دیگر برای شما تازگی ندارد. اما عشق به خویشاوندان، نامها و جزئیاتی را (که چون دیگر آنها را نمی‌شناسم یادآوری‌شان نمی‌کنم) به شما نشان خواهد داد. کوچکترین خواهر من[۷۸] قرار است با یک مسیحی چک ازدواج کند. هنگامی که آن مرد قصد خود را مبنی بر ازدواج با یک دختر یهودی با یکی از خویشاوندان شما در میان نهاد پاسخی که شنید این بود: «هر کاری بکن جز همین یک کار.» هر کاری به اختلاط با یهودیان ترجیح دارد. فکرش را بکنید. میلنایِ ما...

با این حرفها من می‌خواهم شما را به کجا بکشانم؟ کمی رشتهٔ مطلب را از دست دادم و از مسیر خود دور افتادم. اما چه باک زیرا شاید شما هم به دنبال من آمده باشید و حالا هر دو گم شده باشیم. حسن ترجمهٔ شما در وفاداری آن است. (با تمام وجود به خاطر کلمه «وفاداری» از من ایراد بگیرید. هر کار که می‌خواهید بکنید اما بهترین کار همین ایراد است. من دوست دارم شاگرد شما باشم و پیوسته اشتباه کنم فقط به این منظور که شما از من ایراد بگیرید. آدم روی نیمکت مدرسه می‌نشیند و مشکل می‌تواند طرفةالعین نگاهی به بالا بیندازد. شما روی سر من خم شده‌اید و در تمام این مدت انگشت سبابهٔ شما که اعتراضها را با آن مطرح می‌کنید روی سر من می‌درخشد. آیا همین طور نیست؟)ـ خب، این وفاداری «شما» و برخورداری من از این فهم که با دستی در قفا شما را تقریباً به طور پایان ناپذیری (این است دلیل جملات بی پایان من. آیا هنوز این را تشخیص نداده‌اید؟) تقریباً به طور پایان‌ناپذیری[۷۹] (و شما می‌گوئید فقط دو ماه) به دالانهای زیرزمینی ظلمانی، پست و پلشتِ داستان می‌کشانم، امیدوارم به قصد آمادگی برای اختفا به هنگام رسیدن به روشنی تابناکِ روز در درگاه خروج [باشد][۸۰]

یک تذکر برای زنگ راحت امروز، برای آنکه امروز در همین جا دستهائی را که موجب سعادت من‌اند رها کنم. فردا دوباره نامه خواهم نوشت و توضیح خواهم داد که چرا تا آنجا که خود می‌توانم تضمین کنم به وین نخواهم آمد و من در این مورد راضی نخواهم شد مگر از شما این را بشنوم که: حق با اوست.

ف شما

لطفاً نشانی را کمی واضح‌تر بنویسید، به محض اینکه نامه‌تان را در پاکت می‌گذارید آن نامه پیشاپیش مال من شده است و شما باید با مال دیگران با التفات بیشتری رفتار کنید. با احساس مسئولیت بیشتر.

همچنین تأثیر آن بر من ـ بی آنکه قادر باشم بدرستی آن را توضیح دهم ـ مانند آن است که یکی از نامه‌هایم گم شده باشد. ترس و دلواپسی یهودیان! به جای آنکه بیم من از آن باشد که آیا نامه‌ها به سلامت به مقصد رسیده‌اند!

حالا می‌خواهم نکتهٔ احمقانهٔ دیگری در همین زمینه بگویم ـ احمقانه از این جهت که می‌خواهم چیزی را بگویم که گرچه به زبان من تمام می‌شود اما آن را درست می‌دانم و آنگاه میلنا باز هم از دلواپسی سخن می‌گوید، بر سینهٔ من می‌زند و می‌پرسد (آن چیزی که در زبان چک به سبب وزن و صوت آن همین معنی را می‌رساند) «jste zid»[۸۱] آیا متوجه هستید که در (لفظ) jste چطور مشت به عقب کشیده می‌شود تا قوای خود را جمع کند؟ و آنگاه در (لفظ) «zid» ضربه‌ای سرورآمیز و حساب‌شده به جلو فرود می‌آید؟ اینها همان عوارض جانبی است که زبان چک به کرات در برابر گوش آلمانی از آنها برخوردار است. به عنوان مثال شما یک بار از من پرسیدید چرا من بر اساس یک نامه در اینجا مانده بودم و خودتان فوراً پاسخ داده بودید «nechapu».[۸۲] این کلمه در زبان چک کلمهٔ خاصی است و از دهان شما که بیرون آید حتی خاص‌تر می‌شود. کلمه‌ای است خیلی محکم، خشک و بی‌طرف،[۸۳] با چشمانی سرد و تهی، ناخن‌خشک و از همه مهمتر مانند قرچ قرچ ناشی از شکستن آجیل به زیر دندان. هنگام ادای این کلمه آرواره‌ها را سه بار بر هم می‌سایند و به زبان درست‌تر: بخش اول کلمه مثل تلاشی است برای گیر انداختن آجیل، اما ناموفق عمل می‌کند، سپس بخش دوم دهان را کاملاً باز می‌کند تا آجیل در آن جا بیفتد و بالاخره بخش سوم آجیل را می‌شکند. آیا صدای دندانها را می‌شنوید؟[۸۴] از همهٔ اینها مهمتر این به‌هم دوخته شدن لبها در آخر کلمه است که مخاطب را از ذکر هر توضیح مخالفت‌آمیزی که در عین حال درست هم باشد باز می‌دارد. مثال آن همین پرحرفی است که من به عنوان مخاطب همین حالا دارم می‌کنم. از آنجا این مخاطب پرحرف عذرخواهانه تکرار می‌کند: «از هر چه بگذریم وقتی که کسی برای یک بار هم که شده کمی شادمان می‌شود به پر حرفی می‌افتد.»

ضمناً امروز نامه‌ای از شما نرسید. و آنچه را واقعاً می‌خواستم در پایان بگویم هنوز

نگفته‌ام. باشد برای یک وقت دیگر. خیلی، خیلی زیاد دوست دارم که فردا خبری از شما بشنوم، آخرین کلماتی که از شما قبل از به هم‌کوبیدنِ در ـ هر در به‌هم‌کوبیدنی نفرت‌انگیز است ـ شنیدم وحشتناک بودند.

ف. شما

مران، ۳۱ مه ۱۹۲۰ ـ دوشنبه

حالا به توضیحی که دیروز قول دادم می‌پردازم:

من نمی‌خواهم که (میلنا، به من کمک کنید میلنا، بیش از آنچه به شما می‌گویم حرف مرا درک کنید) من نمی‌خواهم که (این لکنت نیست) به وین بیایم چون تاب تحمل کشمکش روحی را ندارم.[۸۵] بیماری من روحی است. بیماری ریوی من چیزی جز سرریز و غلیان بیماری روحی من نیست. از همان چهار پنج سالی که دوران دو نامزدی اولم طول کشید من دچار این گونه بیماری بوده‌ام. (در ابتدا من نمی‌توانستم وجد و سرور ناشی از آخرین نامهٔ شما را برای خودم توضیح دهم، تنها بعداً بود که مطلب برای من روشن شد. باز برای همیشه آن را فراموش می‌کنم: از هر چه بگذریم شما خیلی جوان هستید، شاید هنوز ۲۵ سالتان نباشد. شاید تنها ۲۳ سال داشته باشید. من ۳۷ ساله‌ام. تقریباً ۳۸ ساله، تقریباً به اندازه یک نسل جوان پیرتر از شما هستم، سردردها و شبهای گذشته تقریباً موهایم را سفید کرده است) نمی‌خواهم شرح ماجرای درازی را به نزد شما بگشایم که از جنگلهایِ حقیقیِ جزئیاتِ آن هنوز چون کودکی هراس دارم، تنها با این تفاوت که از قدرتِ فراموشی یک کودک بی‌بهره‌ام. نکته مشترک هر سه نامزدی من آن بود که تقصیر همه چیز به‌طور کلی به گردن من بود. بی هیچ شک و تردیدی من از هر جهت مقصر بودم. من هر دو دختر را بدبخت کردم ـ در اینجا فقط دربارهٔ اولی حرفی می‌زنم. دربارهٔ دومی نمی‌توانم حرف بزنم. او حساس است و هر کلامی هر قدر هم از سرِ مهر باشد خاطرش را به هراسناکترین دلشکستگیها دچار می‌کند. چیزی که من دریافته‌ام ـ و در حقیقت از طریق او (که اگر من پافشاری کرده بودم شاید خود را قربانی کرده بود) به آن رسیده‌ام ـ آن است که اگر چه من مکرراً و به‌دلخواه او را نسبت به ازدواج مطمئن کرده بودم، اگر چه گاه او را نومیدانه دوست می‌داشتم، اگر چه من هیچ چیز را به‌طور کلی

مطلوب‌تر از ازدواج نمی‌دانم، با اینهمه نمی‌توانستم علی‌الدوام شادمان و آرام و مصمم و دارای اهلیت ازدواج[۸۶] بشوم. تقریباً پنج سال او را در هم شکستم[۸۷] (یا اگر شما مایلید این طور بگوئیم که او مرا در هم شکست). خوشبختانه او دختری بود نشکستنی و آمیزه‌ای از یهودی و پروسی، آمیزه‌ای قوی و شکست‌ناپذیر[۸۸] ـ من آن قدر زورمند نبودم که رویهمرفته او تنها مجبور به دردکشیدن باشد، در حالی که من در هم می‌شکستم و درد می‌کشیدم.

بس است. دیگر نمی‌توانم بنویسم، نمی‌توانم توضیح بیشتری بدهم، اگر چه تازه شروع کرده‌ام، اگر چه باید بیماری روحی خود را توصیف کنم و اگر چه باید سایر دلایل نیامدنم را یادآور شوم. تلگرافی رسیده است: «محل ملاقات کارلسباد،[۸۹] هشتم، لطفاً نامه بنویس». اقرار می‌کنم که وقتی آن را باز کردم چهرهٔ وحشتناکی را در نظرم آورد. گر چه پشت این چهره از خود گذشته‌ترین، آرام‌ترین و محجوب‌ترینِ موجود پنهان بود و اگر چه تمامِ آنْ بنا به خواستهٔ خود من بود. این را نمی‌توانم الان روشن کنم زیرا نمی‌توانم به توصیفِ بیماری‌ام برگردم. در این لحظه مسلم است که من روز دوشنبه اینجا را ترک می‌کنم. گهگاه به تلگراف نظری می‌افکنم و به زحمت می‌توانم آن را بخوانم. گویی رازی در زیر آن مکتوب است که نوشتهٔ بالای صفحه را تیره می‌کند و چنین خوانده می‌شود: سفر از طریق وین. فرمانی روشن اما بی آنکه اثری از وحشت فرمانها در آن باشد. من این کار را نخواهم کرد، حتی از یک دیدگاه واقع‌بینانه، طی کردن مسیری طولانی از طریق لینتز[۹۰] و سپس حتی دورتر از آن یعنی از طریق وین به‌جای سفری کوتاه از طریق مونیخ بی معنی است. من دارم آزمایشی می‌کنم: گنجشکی در بالکن است که از من انتظار دارد از پشت میز تکه نانی در بالکن برای او پرت کنم. در عوض من نان را نزدیک خودم یعنی وسط اتاق می‌اندازم. گنجشک آن بیرون می‌ایستد و از همانجا در نیمه تاریکی قوت حیاتش را نظاره می‌کند. به‌شدت وسوسه شده و خودش را تکان می‌دهد. گنجشک بیشتر اینجاست تا آنجا، اما اینجا تاریک است و در کنار نانْ قدرت مرموزی که من باشم قرار دارد. با اینهمه او به سوی آستانهٔ در جست می‌زند، چند جست دیگر، اما او جرئت نمی‌کند از آن فراتر رود و با یک وحشت ناگهانی می‌پرد و دور می‌شود. اما این پرندهٔ نزار و رقت‌انگیز چقدر سرشار از نیرو است. لحظه‌ای نمی‌گذرد که باز پیدایش می‌شود، اوضاع را می‌سنجد. برای آنکه کارش را آسانتر کنم خرده نان بیشتری برای او می‌پاشم و ـ اگر من

خواسته یا ناخواسته (قدرتهای نهانی[۹۱] با این روش عمل می‌کنند) با یک حرکت ناگهانی او را از خود نمی‌راندم، او نان را به‌دست می‌آورد.

راستش مرخصی من تا پایان ژوئن به سر می‌رسد و در میان آن (اینجا هم هوا دارد خیلی گرم می‌شود که البته این به خودی خود مرا چندان اذیت نمی‌کند) دلم می‌خواهد در جایی بیرون از شهر بگذرانم. او[۹۲] هم می‌خواهد برود، در حال حاضر قرار بر این است که ما در آنجا با هم دیداری داشته باشیم. من چند روزی می‌مانم و بعد شاید چند روز بیشتر در کنستانتینزباد[۹۳] با پدر و مادرم بگذرانم و سپس به پراگ بروم. وقتی به این سفرها فکر می‌کنم و آنها را با وضع سرم مقایسه می‌کنم احساس ناپلئونی را دارم که در هنگام تهیه سور و سات نبرد روسیه از پیش نتیجهٔ قطعی نبرد را می‌دانست.

مدتی پیش وقتی نامهٔ اول شما رسید، فکر می‌کنم کمی قبل از عروسی برنامه‌ریزی شده (برنامه‌هایی که ضمناً تنها من آنها را پیش می‌بردم.) من خشنود بودم و نامه را به او نشان دادم. مدتی بعد ـ نه، بیش از این هیچ چیز و من این نامه را دوباره پاره نمی‌کنم. به نظر می‌رسد که ما دارای خصوصیتهای مشترکی هستیم، جز آنکه من دستهای گرمی‌بخشی ندارم و بنا به دلایلی چند تقریباً بیم دارم که یک بار در پشت یکی از این نامه‌های ناتمام نامه‌ای به دختر مورد بحث فرستاده باشم.

اما همهٔ اینها اهمیتی ندارد، حتی اگر تلگرافی هم در کار نبود من قادر نبودم به وین بیایم. بر عکس تلگراف خودش نسبتاً به اندازهٔ بحثی در ستایش مسافرت کارگر است. من قطعاً نخواهم آمد، اما از طرف دیگر گیرم که من در کمال تعجب به وین برسم (که چنین نخواهد شد) در آن صورت دیگر نه به صبحانه نیاز دارم نه به شام، بلکه به برانکاردی که بتوانم یک لحظه روی آن دراز بکشم.

خداحافظ. گذراندن هفته‌ای که در پیش است در اینجا آسان نخواهد بود.

ف شما

اگر مایل به نوشتن چند کلمه‌ای برای من بودید نشانی من کارلسباد (...)[۹۴] این مدرسه‌هایی که شما در آنها درس می‌دهید چقدر جا دارد، ۲۰۰ شاگرد؟ ۵۰ شاگرد؟ دلم می‌خواست من هم ساعتی در ردیف آخر جایی در کنار پنجره داشتم. در آن صورت از هر قرار دیداری با شما چشم‌پوشی می‌کردم (که در هر صورت چنین دیداری پیش نخواهد

آمد) و ـ دیگر کافی است، این کاغذ سفید که آن را پایانی نیست، دیدگان آدمی را می‌سوزاند و از همین روست که آدمی می‌نویسد.

بعدازظهر بود، حالا به ساعت ۱۱ کشیده شده است. در این لحظه من به تنها طریق ممکن ترتیب امور را داده‌ام. به پراگ تلگراف زده‌ام که نمی‌توانم به کارلسباد بیایم. من می‌خواهم این مطلب را با عنوان کردن وضع پریشانی توضیح دهم که از یک سو واقعاً حقیقت دارد و از سوی دیگر خیلی نامربوط است زیرا درست به علت همین وضع بود که من قبلاً تصمیم سفر به کارلسباد گرفتم. بدین سان من با یک موجود بشری زنده[۹۵] بازی می‌کنم. اما کار دیگری نمی‌توانم بکنم زیرا در کارلسباد نه قادر به صحبت کردن بودم و نه می‌توانستم سکوت کنم. به‌زبان درست‌تر حتی به‌هنگام سکوت نیز سخن می‌گفتم، زیرا در این لحظه من چیزی نیستم جز یک تک کلمه. با وجود این من قطعاً به وین سفر نخواهم کرد اما روز دوشنبه به طرف مونیخ می‌روم. به کجا؟ نمی‌دانم، کارلسباد، مارین‌باد و به‌هر حال تنها. به شما نامه خواهم نوشت. (شاید)[۹۶] تا سه هفتهٔ دیگر تنها در پراگ نامه‌ای از شما به‌دستم برسد.

مران، ۵ ژوئن ۱۹۲۰ ـ شنبه

مدام از خود می‌پرسم که آیا شما فهمیده‌اید که پاسخ من به واسطهٔ چارچوب[۹۷] تفکر من به ناگزیر می‌بایست همان باشد که بود ـ بله، اینکه آن پاسخ حتی بیش از حد آرام، بیش از حد فریب‌آمیز، و بیش از حد خطاپوش و جلوه‌فروش بود. (امری ناگزیر بود.) همه وقت، شب و روز لرزان در برابر پاسخ شما این را از خود می‌پرسم. به عبث این پرسش را چنان از خود می‌پرسم که، پنداری به مدت یک هفتهٔ تمام بی آنکه شبها وقفه‌ای در کار ایجاد شود مرا به کوبیدن میخی در سنگ فرمان داده باشد، در حالی که همزمان هم کوبندهٔ چکشم و هم میخ. میلنا!

شایعه است. باور نمی‌کنم که امشب به علت اعتصاب ارتباط راه آهن با تیرول[۹۸] قطع شود.

مران، ۵ ژوئن ۱۹۲۰

نامهٔ شما رسید. مبارک باشد این نامه. فراتر از همه چیز این نامه (که تنها یک مطلب اصلی دارد) حاکی از آن است که شاید شما دیگر نتوانید در پراگ به من نامه بنویسید.

قبل از هر چیز من می‌خواهم بر این مطلب تأکید کنم تا تمام جهان از جمله خود شما آن را به‌طور جداگانه ببینند. پس این است آنچه با آن کسی را تهدید می‌کنند و تهدیدکننده دستکم دورادور بر انگیزه‌های تهدید شده واقف است و به‌علاوه وانمود می‌کند که به او علاقه‌مند است.

اما شاید شما حق داشته باشید که دیگر به من نامه ننویسید. مطالبی چند در نامهٔ شما حاکی از این ضرورت است. من نمی‌توانم علیه این مطالب هیچ حرفی بزنم. آنها درست همان مطالبی هستند که من دقیقاً می‌دانم و در کمال جدیت تشخیص می‌دهم که در ضمنِ آنها من خیلی بالا برده شده‌ام، اما درست به‌همین دلیل هوا آن قدر رقیق می‌شود که من نمی‌توانم نفس بکشم و باید استراحت کنم.

ف شما

فردا نامه خواهم نوشت.

مران، ۱۳ ژوئن ۱۹۲۰ ـ یکشنبه

امروز نکته‌ای را (می‌خواهم بگویم) که شاید نکاتی چند را روشن کند میلنا (چه نام غنی و وزینی! تقریباً سنگین‌تر از آن است که بتوان آن را بلند کرد، و در آغاز من آن را چندان دوست نداشتم. در نظرم به یک رومی یا یونانی می‌مانست که در بوهم سرگردان شده و به زور و ستم چکها گرفتار آمده باشد. تکیهٔ صوت آن گول زننده است و با اینهمه به جهت شکل و رنگ شگفتا که یک زن است. زنی که می‌توان او را، از جهان، از آتش، ـ نمی‌دانم کدامیک .. برگرفت و در آغوش کشید و او به‌دلخواه و اعتمادکنان خود را در آغوشت می‌فشارد. فقط این تکیهٔ صوت «ای»[۹۹] بد است. آیا این نام از دوش شما فرو نمی‌لغزد؟ یا اینکه شاید این شمائید که بار را شادمانه از شانه فرو می‌افکنید؟

تو[۱۰۰] دو نوع نامه می‌نویسی. منظورم نامه‌هایی که با مداد یا خودنویس می‌نویسی نیست، گرچه نوشتن با مداد فی نفسه حاکی از خیلی چیزهاست و خود باعث می‌شود که

خواننده گوشش را تیز کند. اما این فرق واقعاً قطعی نیست. به عنوان مثال آخرین نامه با آن نقشهٔ آپارتمان اگر چه با مداد نوشته شده اما مرا مسرور ساخت. میلنا آنچه مرا مسرور می‌سازد نامه‌های آرامبخش و صلح‌آمیز است (میلنا، درک کن که من چند سال دارم، از نفس‌افتادگی مرا درک کن، و مهمتر از همه هراس مرا و جوانی خودت را، طراوت خودت را، جرئت خودت را هم درک کن. و می‌دانی که هراس من رو به فزونی می‌رود زیرا نشانی است از عقب نشینی من از جهان، و از آنجا فزونی گرفتن فشار و از آنجا فزونی گرفتن بیشتر هراس: از طرف دیگر جرئت تو به معنای پیشروی و از آنجا کاهش فشار و از آنجا بالندگی جرئت است). من در کنار این نامه‌ها می‌نشینم و در این حال شادمانی من فزون از اندازه است. این نامه‌ها چون باران بر سری سوزانند اما، میلنا وقتی آن نامه‌های دیگر می‌رسند حتی اگر ذاتاً از نامه‌های نوع اول فرخنده‌تر باشند (لیکن من به سبب ناتوانی‌ام تنها پس از گذشت چند روزی می‌توانم به فرخندگی آنها پی ببرم)، این نامه‌هایی که با ندا و تعجب آغاز می‌شوند (و من هر چه باشد خیلی دورم) و نمی‌دانم با چه وحشتی به پایان می‌رسند، آنگاه، میلنا، من گویی در زیر یک ناقوس خطر به لرزه می‌افتم. من نمی‌توانم آنها را بخوانم و با اینهمه باید آنها را بخوانم، چون جانوری که از فرط عطش می‌نوشد و همزمان هراس و هراس بیشتر. به‌دنبال مبلی می‌گردم که زیر آن پنهان شوم، لرزان و تقریباً ناهشیار در آن گوشه دست به دعا برمی دارم که مبادا تو همان طور که به شکل نامه‌ات به درون هجوم آوردی از پنجره به برون پر کشی. دیگر نمی‌توانم طوفانی را که در اتاقم درگرفته تاب بیاورم. در این گونه نامه‌ها تو باید سری چون سر باشکوه مدوزا[۱۰۱] داشته باشی، زیرا مارهای وحشت در اطراف سرت فش فش می‌کنند و در واقع مارهای هراس در اطراف سر من وحشیانه‌تر فش‌فش می‌کنند.

(در حاشیهٔ چپ): نامهٔ چهارشنبه‌ات پنج‌شنبه (رسید). اما ای کودک، ای کودک کوچک (این من هستم که بدین گونه مدوزا را مورد خطاب قرار می‌دهم)، می‌نماید که گویا تو همهٔ شوخیهای احمقانهٔ مرا (دربارهٔ nechapu[۱۰۲] , zid و نفرت) به جد می‌گیری. من رویهمرفته می‌خواستم کمی ترا بخندانم. سوء تفاهم میان ما از فرط ترس است. خواهش می‌کنم مرا مجبور نکن که به‌زبان چک به تو نامه بنویسم. در آن نامه هیچ خبری از سرزنش نبود. من می‌بایست ترا از بابت حسن‌نظر بیش از حدت نسبت به یهودیانی که

می‌شناسی (از جمله خود من) سرزنش می‌کردم ـ یهودیان دیگری نیز وجود دارند! ـ گاه دلم می‌خواهد همهٔ آنها را (از جمله خودم را) به داخل کشو کمد لباسها بچپانم، بعد صبر کنم و سپس کشو را باز کنم تا ببینم آیا همه‌شان خفه شده‌اند یا نه. اگر خفه شده‌اند دوباره در کشو را ببندم و این کار را تا رسیدن به مقصود ادامه دهم.

آنچه در مورد سخنرانی‌ات گفتم واقعاً جدی بود. (چقدر این آقای ارنست[۱۰۳] خودش را در نامهٔ ما داخل می‌کند. شاید من دارم در حق او بی‌عدالتی می‌کنم (در این مورد نمی‌توانم فکر کنم). بی‌عدالتی وحشتناکی. اما آن احساسی که اکنون مرا به او می‌پیوندد تقریباً به همان اندازه شدید است و هر روز نیز محکم‌تر می‌شود. من کمابیش چنین گفتم: در زندگی و مرگ. ای کاش می‌توانستم با او صحبت کنم! ولی من از او می‌ترسم. او خیلی برتر از من است. می‌دانی میلنا، وقتی تو به طرف او رفتی گامی بزرگ برداشتی که ترا از حد خودت پائین‌تر آورد اما اگر به طرف من بیایی یکسره در مغاک فرو می‌لغزی. آیا از این آگاهی داری؟ نه، در آن نامه این من نبودم که بالا بودم بلکه تو بودی) ـ داشتم دربارهٔ سخنرانی صحبت می‌کردم. موضوع از نظر تو هم جدی بود. یقین دارم که در این مورد اشتباه نمی‌کنم.

باز می‌شنوم که تو بیماری. میلنا، وقتی که این را می‌نویسم شاید تو مجبوری به بستر بروی و شاید باید چنین کنی و شاید دراز کشیده‌ای. آیا یک ماه پیش من آدم بهتری نبودم. من دل‌نگرانت بودم (اگر چه این نگرانی فقط در سرم بود)، می‌دانستم که تو بیماری، حالا دیر زمانی نگذشته است که من تنها دربارهٔ بیماری و بهبود خودم فکر کنم اگر چه این هر دو، هم اولی و هم دومی جز تو نیستند.

امروز کمی قبل از بیمار شدنم (همچنین کمی بعد از به‌خواب رفتنم) خواب نفرت‌انگیزی ـ اگر نگویم وحشتناک ـ دیدم. (خوشبختانه تأثیر این رؤیا به سرعت محو شد) از آنجا فقط یک رؤیای کریه. در حقیقت، این رؤیا بدهی من در ازای خوابی کوتاه بود، زیرا آدم وقتی از چنین خوابی بیدار می‌شود که خواب دورهٔ خودش را طی کرده باشد. قبل از آن نمی‌توان خود را از چنین خوابی برکند. خواب به زبان آدم می‌آویزد.

در وین بودم. وین تا حد زیادی همان طور که در خیالات عالم بیداری این شهر را در تدارک رسیدنم به آن تصور می‌کنم. (در این خیالات وین تنها از یک میدان کوچک و آرام تشکیل شده، یک طرف آن خانهٔ تو و در طرف مقابل آن هتلی که قرار است من در

آن اقامت کنم قرار دارد. سمت چپ هتل ایستگاه راه‌آهن وست[۱۰۴] یعنی محل ورود من و ایستگاه راه آهن فرانتس ژوزف[۱۰۵] یعنی محل خروج من از شهر قرار دارد. بله، و در طبقهٔ همکف ساختمان من یک رستوران مخصوص گیاهخواران آماده برای پذیرائی قرار دارد که من در آن غذا می‌خورم نه برای خوردن بلکه برای آنکه با خودم مقداری بار سنگینی به پراگ بیاورم. چرا من این حرف را می‌زنم؟ در واقع این مطلب جزو رؤیای من نیست. پیداست که من هنوز از آن رؤیا در تشویشم). خب، کاملاً هم وین به این شکل نبود بلکه یک شهر بزرگ و واقعی می‌نمود. طرفهای غروب بود. هوا تاریک و مرطوب بود. به طور مبهم رفت و آمد زیادی را احساس می‌کردم. یک باغ ملی چهارگوش و دراز میان خانه‌ای که من در آن اقامت داشتم و خانهٔ تو فاصله می‌انداخت.

من به طور ناگهانی قبل از نامه‌هایی که قرار بود به تو برسد به وین رسیده بودم. (و این موضوع بعداً مخصوصاً مرا اندوهگین کرد). با اینهمه تو خبردار شده بودی و من قرار بود که با تو ملاقات کنم. خوشبختانه (اگر چه در عین حال خود را معذب احساس می‌کردم) من تنها نبودم. فکر می‌کنم افراد حاضر در یک مهمانی کوچک و همچنین دختری با من بود. اما دربارهٔ آنها جزئیات را به‌خاطر نمی‌آورم. به نظرم آنها به نحوی شاهدان من بودند. آرزو می‌کردم که آنها فقط ساکت شوند اما آنها بی وقفه احتمالاً دربارهٔ امور شخصی صحبت می‌کردند. من تنها همهمهٔ اعصاب خردکنی می‌شنیدم اما چیزی نمی‌فهمیدم و نمی‌خواستم بفهمم. من در سمت راست خانه‌ام کنار پیاده‌رو ایستادم و به تماشای خانهٔ تو مشغول شدم. ویلایی بود کم ارتفاع که یک جایگاه پذیرایی زیبا و سادهٔ سنگی در جلو آن قرار داشت که به طبقهٔ دوم منتهی می‌شد.

حالا ناگهان وقت صبحانه فرا رسیده بود. میز در اتاق پذیرایی قرار داشت. از دور دیدم که شوهرت وارد شد و در طرف راست روی یک صندلی حصیری نشست. او هنوز خواب‌آلود بود و با بازوان گشاده از هم کشاله می‌کرد. بعد تو آمدی و طوری پشت میز نشستی که کاملاً در معرض دید من باشی، اما نه آنچنان که جزئیات چهره‌ات هویدا باشد. خیلی دور بودی. طرح سیمای شوهرت خیلی روشن‌تر تمیز داده می‌شد. نمی‌دانم چرا، تو تنها چون چیزی متمایل به آبی، متمایل به سفید، گذرا و روح‌مانند باقی ماندی. تو هم دستهایت را از هم گشودی اما نه برای رفع خستگی و کشاله کردن. این کار برای تو بیشتر یک ژست تشریفاتی بود.

چیزی نگذشته بود ـ اما اکنون دوباره همان غروب روز قبل بود ـ که تو در خیابان با من بودی، تو در پیاده‌رو ایستاده بودی. من در حالی که یک پایم در خیابان بود دست ترا گرفته بودم و در این موقع گفتگویی مهمل، تند و با جملاتی کوتاه میان ما آغاز شد. این گفتگو همان حکایت «زدی ضربتی ضربتی نوش کن» بود و تقریباً یک‌بند تا پایان رؤیا ادامه داشت.

من نمی‌توانم آن را بازسازی کنم. راستش تنها دو جملهٔ اول و دو جملهٔ آخر را به‌یاد می‌آورم. حرفهای میان این دو قسمت شکنجه‌ای بود بی مانند که توضیح آن ناممکن است.

من متأثر از حالتی در چهرهٔ تو به جای سلام کردن بیدرنگ گفتم: «تو مرا طور دیگری در نظر مجسم می‌کردی؟» تو پاسخ دادی: «رک و پوست کنده بگویم. تصور می‌کردم تو از این آلامدتر باشی.» (راستش کلمه‌ای که تو بر زبان آوردی از این هم وینی‌تر بود ولی من آن را فراموش کرده‌ام).

اینها دو جملهٔ اول بودند (که به این شکل به ذهن من متبادر می‌شوند. آیا می‌توانی تشخیص بدهی که من کاملاً ناموزون و بی بهره از استعداد موسیقی‌ام، طوری که این ناموزونی و بی بهرگی را در هیچ‌جا نمی‌توانی سراغ بگیری؟) و با این دو جمله، در واقع، همه چیز فیصله یافت. بیش از این چه می‌تواند باشد؟ اما در این موقع مشاجره‌ای دربارهٔ ملاقاتی دیگر آغاز شد. از طرف تو کلمه‌هائی که مبهم‌تر از آنها ممکن نیست و از طرف من سؤالهای مصرانه و یک بند.

در این هنگام اطرافیان دخالت کردند. طبق عقیده‌ای که ابراز شد من به وین آمده بودم تا از یک مدرسهٔ کشاورزی در همسایگی شهر دیدن کنم. این طور به نظر می‌رسید که اکنون فرصت این کار را دارم. آشکار بود که آنها از سر دلسوزی می‌کوشیدند از دست من خلاص شوند. اگر چه به این قضیه پی برده بودم، معذلک عازم ایستگاه شدم. بی تردید بدان امید که این قبیل تصمیمهای جدی برای عزیمت بر تو تأثیر خواهد نهاد. همگی به ایستگاهی که در آن نزدیکی بود آمدیم. اما در این موقع چنین می‌نمود که من اسم محلی که مدرسه قرار بود در آن باشد از یادم رفته بود. ما جلو تابلو بزرگ راهنمای زمان ورود و خروج قطارها ایستاده بودیم و شخصی که انگشتش را روی نام ایستگاهها می‌گرداند از من می‌پرسید که کدام ایستگاه مقصد من است، اما هیچیک از ایستگاهها به مقصد من نمی‌خورد.

در این هنگام فرصتی پیش آمد که کمی ترا نظاره کنم. در حقیقت برای من فرق نمی‌کرد که تو چه شکلی باشی. تنها چیزی که برای من اهمیت داشت حرف تو بود. تو چندان به خودت شباهت نداشتی. به هر حال خیلی تیره‌تر بودی. باسیمایی لاغر، هیچکس با گونه‌های گوشتالود نمی‌توانست آن قدر بیرحم باشد. (اما آیا واقعاً چهرهٔ تو خیلی بیرحم بود؟). عجیب بود که لباست از جنس لباس من بود و خیلی هم مردانه می‌نمود و من حقیقتاً از آن اصلاً خوشم نمی‌آمد. اما بعد به‌یاد قطعه‌ای از یک نامه افتادم. (این قطعه یک شعر بود: «dvoje saty man a prece slusne vgpadam»[۱۰۶] و قدرت کلامت بر من چنان عظیم بود که از آن لحظه به بعد به لباست خیلی علاقه‌مند شدم.

اینک پایان فرا رسیده بود. همراهان من هنوز روی تابلو راهنما در حال جستجو بودند. ما آن سوتر ایستاده بودیم و بحث می‌کردیم. آخرین نکتهٔ بحث ما چیزی از این قبیل بود: فردای آن روز یکشنبه بود. اینکه من چطور می‌توانستم تصور کنم که تو در روز یکشنبه برای من وقت داری، برای تو در حد امری ناپسند و نامقبول غیر قابل فهم بود. اگر چه سرانجام تو ظاهراً تسلیم شدی و گفتی تو باید سعی کنی و ۴۰ دقیقه‌ای برای من صرفه‌جویی کنی. (وحشتناکترین قسمت این گفتگو البته خود کلمات نبودند، بلکه لحن، بیهوده بودن سراسر آن و نیز مشاجرهٔ خاموش و مداوم تو بود: «من نمی‌خواهم بیایم. از آنجا گیرم که من با همهٔ اینها بیایم برای تو چه فایده‌ای دارد؟») اما اگر تو این ۴۰ دقیقه وقت آزاد را داشتی، من دیگر از دستت خلاصی نداشتم. تو نمی‌دانی، علیرغم آنکه تو ظاهراً اینهمه فکرت را بر این قضیه متمرکز کرده‌ای، اما نمی‌توانی تصمیم بگیری. سرانجام من پرسیدم: «شاید من باید تمام مدت روز را انتظار بکشم؟» تو پاسخ دادی بله و به طرف اشخاصی که در آنجا منتظرت بودند رو گرداندی. پاسخت بدان معنا بود که دیگر اصلاً نخواهی آمد و تنها اجازه‌ای که به من می‌دهی اجازهٔ انتظار کشیدن است.[۱۰۷] من با صوتی ضعیف گفتم «من انتظار نخواهم کشید» و از آنجا که فکر کردم تو صدایم را نشنیده‌ای و به هر حال این آخرین چارهٔ من بود نومیدانه پشت سرت فریاد کشیدم. اما برای تو بالسویه بود، تو دیگر به من اعتنا نکردی. تلوتلوخوران برگشتم و در دل شهر سرگردان شدم.

اما دو ساعت بعد نامه‌ها و گلها، مهربانی و تسلا رسیدند.

ف. تو

میلنا، نشانیها باز واضح نیستند. مأموران پست آنها را دوباره‌نویسی و کامل می‌کنند. بعد از اولین درخواست من نشانیها عالی بودند. یک مجموعهٔ نمونه از آن گونه دستخطهایی که گرچه گاه خوانا نیستند اما زیبا و گوناگون هستند. اگر ادارهٔ پست چشمهای مرا می‌داشت تقریباً فقط قادر بود نشانیهای ترا بخواند نه دیگر نشانیها را اما از آنجا که ادارهٔ پست است (...)[۱۰۸]

مران، ۲۱ ژوئن ۱۹۲۰

حق با توست. همین الان وقتی که من - نامه‌ها رسیدند. افسوس، که دیر وقت شب است و فردا صبح زود من می‌خواهم با مهندس تا بولزانو[۱۰۹] (...)[۱۱۰] گردشی کوتاه بکنم. سرزنش ترا از بابت کلمهٔ «کودک کوچک» را می‌خوانم، واقعاً به خود می‌گویم: بس است، امشب تو نمی‌توانی این نامه‌ها را بخوانی. اگر می‌خواهی فردا به گردش بروی، باید کمی بخوابی. و مدتی قبل از آن وقتی بود که من به خواندن ادامه دادم و فهمیدم و تنش تحلیل رفت و قبل از آنی بود که اگر تو اینجا حضور داشتی (مقصود تنها نزدیکی فیزیکی نیست) من می‌توانستم با آهی آرامبخش سر بر دامنت بگذارم. این مطمئناً به معنی بیماری است. این طور نیست؟ هرچه باشد من ترا می‌شناسم و نیز می‌دانم که «کودک کوچک» خطاب چندان وحشتناکی نیست. می‌توانم به شوخی نیز بگیرم، اما پای من که به میان می‌آید هر چیزی می‌تواند به یک تهدید تبدیل شود. اگر تو مجبور بودی به من نامه بنویسی: «دیروز من «و»ها را در نامه‌ات برشمردم. تعداد آنها خیلی زیاد بود. چطور جرئت می‌کنی به من بنویسی «و» آن هم آن قدر زیاد» - آنگاه، به شرط آنکه جدی می‌ماندی، من متقاعد می‌شدم که به تو ناسزا گفته‌ام و از این قضیه به حد کافی بیچاره می‌شدم، این را به دشواری می‌توان ثابت کرد.

این را نیز نباید فراموش کنی که اگر چه تمیزدادن جد و هزل به خودی خود آسان است، وقتی به اشخاصی مربوط می‌شود که چندان مهم‌اند که زندگی کسی به آنها بستگی پیدا می‌کند به مراتب آسانتر می‌شود. در حقیقت این خطر آن قدر بزرگ است که به شخص چشمهایی میکروسکوپی و ریزبین می‌دهد و کافی است یک بار چنین چشمهایی داشته باشی تا دیگر کاملاً زیانکار باشی. بدین لحاظ من حتی در ایام نیرومندی‌ام، از

جمله در اولین کلاس دبستان، چندان نیرومند نبودم. آشپز ما شخصی بود خشک و ترکه‌ای، با بینی نوک تیز و گونه‌های فرورفته، زردروی اما محکم، پرانرژی و مسلّط که هر روز مرا به مدرسه می‌برد. ما در خانه‌ای زندگی می‌کردیم که در میان کلاینه رینگ[۱۱۱] و گروسه رینگ[۱۱۲] قرار داشت. از آنجا اول از میدان می‌گذشتیم، بعد به تاین‌گاسه[۱۱۳] می‌رسیدیم و سپس از میان گذرگاه طاقه‌ای به فلایش‌مارک‌گاسه[۱۱۴] و از آنجا به فلایش‌مارک[۱۱۵] می‌رسیدیم. بدین ترتیب هر روز صبح این کار تکرار می‌شد. هنگام ترک خانه آشپز می‌گفت که به معلم خواهد گفت که من آن روز چقدر شیطان بوده‌ام. در حقیقت شاید من چندان شیطان نبودم بلکه نسبتاً لجباز، بی‌ثمر، غمگین و بدخلق بودم، و از مجموعهٔ همهٔ اینها می‌شد چیز قشنگی برای معلم سرهم کرد. من این را می‌دانستم بنابراین تهدید آشپز را چندان سبک نمی‌شمردم. با اینهمه چون راه مدرسه اینهمه طولانی بود ابتدا فکر می‌کردم که در بین راه هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. (از چنین بلاهت ظاهراً کودکانه‌ای است که تنها چون راهها چندان طولانی نیستند، این تشویش و جدیت مرده‌رنگ به تدریج رشد می‌کند.) همچنین من خیلی شکاک بودم. دستکم هنگامی که هنوز در آلتشتاتر رینگ[۱۱۶] مردد بودم که آیا آشپز، اگر چه تنها در قلمرو خانه فرمانش معتبر بود، به فرماندهی که در قلمرو جهان معتبر است یعنی معلم چیزی خواهد گفت یا نه؟ ای بسا حتی چیزی از این قبیل را به زبان نیز می‌آوردم و آشپز با لبهای نازک و بیرحمش اغلب پاسخ می‌داد که من مجبور نیستم آن را باور کنم اما او چنین و چنان خواهد گفت. جایی نزدیک درِ ورودی فلایش‌مارک‌گاسه (این دو هنوز هم برای من اهمیت تاریخی ناچیزی دارد. در دوران کودکی تو در همسایگی کدام در می‌زیستی؟) ترس از تهدید به بالاترین حد خود می‌رسید. مدرسه جدا از این حرفها به خودی خود یک کابوس بود و اینک آشپز سعی می‌کرد آن را از این هم بدتر کند. من شروع می‌کردم به التماس کردن و او سرش را تکان می‌داد. هر چه بیشتر التماس می‌کردم، آنچه به‌خاطرش التماس می‌کردم در نظرم با ارزشتر و از آنجا خطر جدی‌تر می‌شد و من بی‌حرکت می‌ایستادم و طلب بخشش می‌کردم. او مرا به دنبال می‌کشید، من او را تهدید می‌کردم که پدر و مادرم را به تلافی وا می‌دارم، او می‌خندید. در این هنگام او قادر مطلق می‌شد. من خود را به در مغازه‌ها یا ستونها می‌چسباندم و قدمی پیش نمی‌رفتم مگر او مرا ببخشد، یا دامنش را از پشت می‌کشیدم (برای او هم آسان نبود) اما او همچنان مرا به‌دنبال خود

می‌کشید و اطمینان می‌داد که این را هم به معلم خواهد گفت. کم کم دیر می‌شد. ساعت کلیسای یعقوب زنگ ۸ را می‌زد. صدای زنگ مدرسه را می‌توانستم بشنوم، بچه‌های دیگر شروع به دویدن می‌کردند. من همیشه وحشت عظیمی از دیر کردن داشتم، اینک ما هر دو مجبور می‌شدیم بدویم و در تمام مدتی که می‌دویدیم این فکر با من بود که او خواهد گفت یا نخواهد گفت - خب، او هیچوقت نمی‌گفت اما همیشه این امکان را داشت، و حتی ظاهراً امکان (گفتن) بیشتر می‌شد. (دیروز نگفتم اما امروز خواهم گفت) و از این هرگز پا فراتر نمی‌نهاد. وگاه می‌شد که - درباره‌اش فکر کن میلنا - او در خیابان از سر خشم از دست من پا بر زمین می‌کوفت و زن تاجر زغالسنگ گاهی آنجا ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد. میلنا! چه دیوانگیهایی و تا چه حد من با اینهمه آشپزها و تهدیدها و این غبار غول آسا که ۳۸ سال مرا لگدکوب کرده و در ریه‌هایم سکنی گزیده به تو تعلق دارم.

اما راستش قصد نداشتم اینهمه را به تو بگویم یا دستکم به طریقی دیگر. دیگر دیر وقت است. باید تمامش کنم تا به رختخواب بروم و من نخواهم توانست به‌خواب روم زیرا از نوشتن به تو دست کشیده‌ام. باری اگر می‌خواهی از اوان زندگی من مطلع شوی من نامه غول‌آسایی[۱۱۷] را که شش ماه پیش به پدرم نوشته اما هنوز به او نداده‌ام از پراگ برایت خواهم فرستاد.

و فردا یا اگر به دیر وقت شب بکشد پس فردا جواب نامه‌ات را خواهم داد. من چند روزی بیشتر در اینجا می‌مانم زیرا از دیدار با والدینم در فرانتزباد چشم‌پوشی کرده‌ام هر چند این ول افتادن در بالکن را مشکل بتوان چشم‌پوشی نامید. و بار دیگر برای نامه‌ات سپاسگزارم.

ف.

مران، ۱۵ ژوئن ۱۹۲۰ ـ سه شنبه

امروز صبح زود باز خوابی راجع به تو دیدم. ما در کنار یکدیگر نشسته بودیم و تو از من روی می‌گرداندی، نه با عصبانیت بلکه با مهربانی. من خیلی ناشاد بودم. نه به‌خاطر رویگردانی تو، بلکه از دست خودم که با تو همان طور رفتار کرده بودم که ممکن بود با هر

زن خاموش دیگری رفتار می‌کردم، و از آن رو که موفق نشده بودم صدایی را بشنوم که از درون تو سخن می‌گفت و یا به‌زبانی بی‌پرده‌تر، آن صدایی که با من سخن می‌گفت. یا شاید علت آن نبود که آن صدا را نشنیده‌ام بلکه به آن پاسخ نداده بودم. نومیدانه‌تر از آنچه در رؤیای قبلی بر من رفت، دور شدم.

در جایی چیزی خواندم که با این قضیه بی مناسبت نیست. آن نکته تا آنجا که به طور مبهم به‌یاد می‌آورم چیزی از این قبیل بود: معشوق من ستونی آتشین است که در گسترهٔ زمین حرکت می‌کند. اینک مرا احاطه کرده است. اما او آنهایی را که احاطه کرده هدایت نمی‌کند بلکه رهنمای کسانی است که می‌بینند.

آنِ تو[۱۱۸]

(اکنون حتی نامم را گم کرده‌ام. نام من به مرور زمان کوتاهتر شده و اینک از آن همین مانده: آنِ تو.)

مران، ۲۰ ژوئن ۱۹۲۰ ـ چهارشنبه

ظهر بود که هر دو نامه‌ات همزمان رسید. آنها آنجا هستند. نه برای خواندن بلکه برای آنکه آنها را روی زمین پهن کنی تا صورتت را بر آنها بگذاری و عقلت را از دست بدهی. اما اکنون نیز چنین می‌نماید که پیشاپیش پاره‌ای از خرد زائل شده باشد و از آنجا باید تا آنجا که ممکن است پارهٔ باقیمانده‌اش را فراهم نگه داشت. بدین سبب است که ۳۸ سال یهودیتِ من با ۲۸ سال مسیحیتِ تو مواجهه پیدا می‌کند.

چگونه چنین است؟ و کجاست قوانین زمینی و تمامی نیروی پلیس آسمانی؟ تو ۳۸ سال سن داری و آن قدر خسته‌ای که شاید هیچکس در اثر گذر سالیان عمر به پایت نمی‌رسد. یا به‌زبانی درستتر: تو در حقیقت خسته نیستی بلکه ناآرامی و از اینکه گامی بر این زمین برداری هراسان. گوئی دامهای بشری موی بر تنت سیخ می‌کنند و از همین روست که همواره هر دو پایت همزمان در هواست. تو خسته نیستی بلکه از این خستگی شدید که در اثر ناآرامی عظیم پدید می‌آید وحشت داری (هر چه باشد تو یک یهودی هستی و می‌دانی که تشویش چیست) همان خستگی عظیمی که صورت مجسم آن به بهترین نحو دیوانهٔ سست عقلی است که با نگاهی خیره در باغ تیمارستانی که پشت کارلزپلاتس[۱۱۹] واقع است جلو چشمت ایستاده است.

خب، وضعیت تو چنین است. تو کشمکشهای چندی را از سر گذرانده‌ای که در اثر آنها هم دوست و هم دشمن را ناخشنود کرده‌ای (و در واقع دشمنی هم در کار نبوده، بلکه تنها دوستان خوب و مردم خوب و عزیزی بوده‌اند). و در اثر آنها پیشاپیش خود را بی اعتبار ساخته‌ای، چنانکه گوئی با دیدن سلاحی در دست کودکی آن کسان شروع به لرزیدن کرده باشند و اینک، ناگهان اینک، تو احساس می‌کنی که گویی ترا به نبردی بزرگ برای تاوان دادن به جهان فرا خوانده باشند. چیز غریبی است. نه؟

همچنین به‌یاد بیاور که شاید بهترین دوران زندگی‌ات که در واقع هنوز دربارهٔ آن با کسی آزادانه سخن نگفته‌ای، آن هشت ماهی بود که دو سال پیش در دهکده‌ای گمان بردی که همه چیز برای تو تمام شده است.[۱۲۰] در آنجا تو خود را تنها به آنچه به‌طور مسلم تنها در خودت بود محدود کردی. آنجا که تو، فارغ از نامه‌ها و ارتباط پستی پنج ساله‌ات با برلین، در مأمن بیماری‌ات آزاد بودی. و آن زمانی که در عین حال مجبور نبودی که خود را چندان تغییر بدهی، بلکه تنها مجبور بودی با قوتی بیشتر تنها به‌دنبال محدودهٔ باریک و قدیمی طبیعت خود گام برداری. (به هر حال صورت تو در زیر موهای خاکستری‌ات از ششمین سالت می‌توان گفت که به‌زحمت تغییر کرده است).

افسوس که در ۱۸ ماه آخر دریافتی که این وضع به معنی پایان نیست ـ تو به زحمت قادر بودی در این جهت عمیق‌تر فرو روی (من آخرین پائیزی را که صادقانه برای ازدواج مبارزه کرده بودم استثنا می‌کنم). تو به زحمت توانسته بودی انسان دیگری را به‌دنبال خود بکشی. دختر خوب و عزیزی که آتش وجودش را در از خود گذشتگی خاموش می‌کرد و همراه با تو عمیق‌تر سقوط می‌کرد. نه! عمیق‌تر نه، بلکه بی هیچ گریزگاهی، حتی در اعماق هم مفری برای او نبود.

بسیار خوب، و حالا میلنا با صدایی که بر دل و عقلت با شدتی یکسان نفوذ می‌کند ترا فرا می‌خواند. البته میلنا ترا نمی‌شناسد. چند داستان و نامه او را سر درگم و خیره کرده است. او چون دریاست. چون دریا با آن حجم وسیع آبش نیرومند است و با اینهمه، با همهٔ نیرومندی‌اش هنگامی که از اشتیاق ماه مرده و از آن مهمتر دوردست فرو می‌لغزد دچار اشتباه می‌شود. او ترا نمی‌شناسد و ای بسا به سبب پیش آگهی حقیقت است که آمدن ترا طلب می‌کند. تو می‌توانی یقین داشته باشی که حضور واقعی‌ات دیگر او را سر درگم نخواهد کرد. ای روح حساس، آیا نه از این روست که تو از آنجا که درست از همین می‌ترسی مایل به رفتن نیستی؟

اما افزون بر آن: تو یکصد دلیل درونی دیگر برای نرفتن داری (و واقعاً هم داری). و به‌علاوه یک دلیل بیرونی از این قرار که قادر به صحبت کردن یا حتی دیدن شوهر میلنا نیستی و به همان اندازه وقتی شوهر میلنا حضور ندارد قادر به صحبت یا دیدار با میلنا نیز نیستی. افزون بر اینها دو اندیشهٔ دیگر نیز ترا از رفتن باز می‌دارد.

نخست آنکه وقتی تو می‌گوئی که خواهی آمد ممکن است میلنا دیگر از تو نخواهد که بیایی. نه به‌دلیل بی ثباتی، بلکه به خاطر خستگی قابل فهم. او می‌خواهد همان طور که خود مایل هستی آسوده و شادمان سفر کنی.

اما مطلب دوم، فقط به وین برو و ببین! میلنا تنها به بازکردن در می‌اندیشد و دژ واقعاً باز خواهد شد، اما بعد؟ بعد مخلوقی بلند و لاغر آنجا ایستاده است که لبخندی مهرآمیز بر لب دارد (او همیشه این لبخند را بر لب خواهد داشت. آن را از خالهٔ پیری به ارث برده که او نیز همواره لبخند به لب داشت، اگر چه هیچیک از آنها نه به عمد بلکه تنها از فرط پریشانی و آسیمگی لبخند می‌زدند. و سپس او در جایی که از او می‌خواهند می‌نشیند. با این عمل مراسم در واقع به پایان می‌رسد زیرا به سبب کمبود نیروی حیاتی او به زحمت می‌تواند زیاد حرف بزند. دیروز همسایهٔ تازهٔ من دربارهٔ رژیم گیاهخواری این مرد خاموش می‌گفت: «به عقیدهٔ من رژیم گوشت برای کار فکری اکیداً لازم است.») او حتی شادمان نخواهد بود زیرا از نیروی حیاتی کافی برای این کار نیز بی بهره است.

میلنا، می‌بینید[۱۲۱] که من دارم بی پرده سخن می‌گویم. اما شما هوشمندید. شما همواره تمیز خواهید داد که من اگر چه حقیقت را بازگو می‌کنم (حقیقت تمام و کمال، قلب نشده، بی پرده و عیان). با اینهمه در سخنانم صراحت را از حد به در می‌کنم. از اینها گذشته، من می‌توانستم بدون این اعلام قبلی بیایم و بدون هیاهوی بسیار طلسم را برای شما بشکنم. اینکه تاکنون نیامده‌ام دلیل دیگری است بر صداقت من، بر ناتوانی‌ام.

قصد دارم دو هفتهٔ دیگر نیز در اینجا بمانم. در اصل به این علت که با این نتیجه‌ای که از درمان گرفته‌ام از برگشتن به اداره شرمنده و بیمناکم. در خانه و ـ آنچه مخصوصاً دل‌آزار است ـ در اداره انتظار دارند که نتیجهٔ این مرخصی چیزی قریب به درمان باشد. شکنجهٔ پرس و جوهایی از این قبیل (در پیش است): این دفعه چقدر وزن اضافه کرده‌ای؟ صرفه‌جویی نکن (مقصودشان خِست است)، وزن آدم را کم می‌کند. و من حساب پانسیون را می‌پردازم اما نمی‌توانم بخورم و شوخیهایی از این قبیل.

هنوز حرف برای گفتن بسیار است اما در آن صورت نامه هرگز پست نخواهد شد. بله، مطلب دیگری را هم می‌خواستم بگویم: اگر نزدیک به اواخر این دو هفته هنوز با همان قاطعیتی که در روز جمعه از من می‌خواستید بیایم بر آمدنِ من اصرار داشته باشید، در آن صورت خواهم آمد.

آن شما ـ ف

مران، ۱۲ ژوئن ۱۹۲۰ ـ بار دیگر در شنبه

این تقاطع نامه‌ها باید تمام شود میلنا. این نامه‌ها دارند ما را به جنون می‌کشند. آدمی نمی‌داند چه نوشته و نیز چه جوابی داده است و همه وقت بر سر کم و کیف آن به خود می‌لرزد. من زبان چک ترا خیلی خوب می‌فهمم. همچنین می‌توانم صدای خنده را بشنوم، امّا من در نامه‌هایت تعمق می‌کنم و حتی میان کلام و خنده نقب می‌زنم. آنگاه تنها کلمات را می‌شنوم و به‌علاوه، طبیعت من ترس است.

در این مورد که آیا بعد از نامه‌های چهارشنبه و پنج‌شنبهٔ من هنوز خواهان دیدار من هستی، نمی‌توانم قضاوت کنم. من مناسبت خود را با تو تا آنجا که به قلمرو بی‌ژرفای تشویش تعلق ندارد می‌شناسم. (تو متعلق به منی حتی اگر دیگر نبینمت) از رابطه‌ای که میان ماست هیچ شناختی ندارم. این به تمامی به قلمرو ترس و تشویش تعلق دارد. تو نیز مرا نمی‌شناسی میلنا! من این را تکرار می‌کنم.

می‌دانی این ماجرا برای من ماجرای غریبی است. جهان من در حال فرو ریختن است. جهان من دارد خودسازی می‌کند. بنگر که تو (من چنین هستم) چگونه می‌توانی این جهان را دوام آوری. من از سقوط شِکوه نمی‌کنم. این شکوه به همان زمان سقوط تعلق داشت. شِکوه من از نبود نیرو است. شِکوه من از زاده شدن است، شِکوه من از تابش خورشید است.

چگونه ما خواهیم توانست به زندگی ادامه دهیم؟ اگر تو به نامه‌های من پاسخ «آری» بدهی، آنگاه نباید به زندگی در وین ادامه دهی. این غیر ممکن است.

میلنا، تو برای من یک زن نیستی، یک دختری. دخترتر از هر کسی که تاکنون دیده‌ام. ای دختر، من فکر نمی‌کنم که جرئت کنم دستهایم را به تو بدهم. این دستهای کثیف، متشنج، چنگ‌آسا، بی‌ثبات، نامطمئن، و گرمسرد.[۱۲۲]

مران، ۲۳ ژوئن ۱۹۲۰ ـ چهارشنبه

مشکل بتوان دربارهٔ حقیقت سخن گفت زیرا اگر چه تنها یک حقیقت وجود دارد اما از آنجا که زنده است چهره‌ای زنده و متغیر دارد: "Kransa vubec nikdy, vazne ne, snad nekdy hezka"[۱۲۳]

اگر نامه‌ات را در شبهای دوشنبه تا سه‌شنبه پاسخ داده بودم خیلی وحشتناک می‌شد. روی تخت خواب چنانکه گویی بر آلت شکنجه دراز کشیده بودم. تمام مدت شب داشتم به تو پاسخ می‌دادم، به نزدت شکوه می‌کردم، می‌کوشیدم ترا نیز بترسانم و از خود برمانم و خود را لعنت می‌کردم. (یک علت آن نیز دریافت نامهٔ تو به‌هنگام نزدیک شدن شب بود و اینکه من با نزدیک شدن شب بیش از حد هیجان‌زده و برای سخنان جدی حساس و مستعد شده بودم.) آنگاه صبح زود رهسپار بولزانو شدم و با ترن برقی به کلوبنشتاین[۱۲۴] رفتم. در ارتفاع ۱۲۰۰ متری در هوای پاک و تقریباً سرد نفس می‌کشیدم، گر چه فکرم کاملاً درست کار نمی‌کرد. بعد در راه برگشتن بود که به تو نامه‌ای نوشتم و هم اینک دارم آن را رونویسی می‌کنم. حتی این نامه دستکم امروز در نظرم بیش از حد تند می‌نماید. بدین سان روزها دگرگون می‌شوند.

سرانجام من تنها شدم. مهندس در بولزانو ماند و من دارم بر می‌گردم. از اینکه مهندس و آن چشم‌انداز خود را میان من و تو انداخته بودند چندان در عذاب نبودم، زیرا من حتی با خودم هم نبودم. دیشب تا ساعت ۱۲/۵ را با نامه نوشتن و از آن بیشتر با فکرکردن با تو گذراندم. سپس تا ساعت ۶ در رختخواب بودم در حالی که تنها چند لحظه‌ای خوابم برد. بعد از آن خود را چنان از بستر بیرون کشیدم که گویی بیگانه‌ای بیگانه‌ای دیگر را بیرون می‌کشد. این خوب بود زیرا در غیر این صورت آن روز را در مران نومیدانه به وقت‌کشی و نوشتن گذرانده بودم. اینکه به زحمت این سفر را به یاد داشتم، اینکه یاد آن تنها به صورت رؤیایی نسبتاً مبهم در خاطره‌ام خواهد ماند چندان مهم نیست. شب این سان بود زیرا تو با نامه‌ات (تو دیدگان نافذی داری، این نفوذ آن قدرها مهم نیست زیرا هر چه باشد خیلیها در کوچه و خیابان نظر را جلب می‌کنند، اما تو از جرئت این دیدگان برخورداری و از همه مهمتر از نیرویی که می‌تواند فراتر از آن بنگرد بهره‌مندی. این فرازبینی مهمترین چیز است و تو از آن برخورداری.) تمام آن دیوهای قدیم را از خواب بیدار کردی که با یک چشم می‌خوابند و با چشم دیگر در انتظار فرصتی می‌مانند که اگر چه وحشتناک است و

عرق سرد بر پیشانی می‌نشاند (سوگند می‌خورم: از هیچ چیز جز آنها، آن نیروهای درک ناشدنی) با اینهمه خوب و سالم است. آنها را می‌نگری و می‌بینی که آنجا هستند. معذلک دریافت تو از این جملهٔ من «تو نباید از وین خارج شوی» کاملاً درست نیست. من این جمله را بدون اندیشه ننوشتم و من از تحمل بار فشارهای ملموس بیم ندارم. (درآمد من زیاد نیست اما فکر می‌کنم برای هر دو نفر ما کافی باشد، البته به‌شرطی که بیماری پیش نیاید.) همچنین من به شهادت نیروی تفکر و بیانم صمیمی هستم. (من همیشه چنین بوده‌ام اگر چه تو نخستین کسی هستی که برای (درک) آن از بینشی درست و مساعد برخورداری). آنچه از آن بیم دارم، آنچه مرا با چشمانی باز که بی فریادرس غرقه در تشویش است بیمناک می‌کند (اگر همان گونه که در تشویش غرق می‌شوم می‌توانستم در خواب غرق شوم دیگر زنده نبودم) تنها این توطئه درونی علیه خودم است (که آن را از نامه به پدرم می‌توانی بهتر درک کنی، اگر چه آنهم نه به صورتی تمام و کمال، زیرا این نامه بیش از حد آماجگاه نهایی خود را نشانه رفته است) که شاید بر اساس این حقیقت باشد که منی که در بازی بزرگ شطرنج از پیادهٔ پیاده خیلی کمترم اینک برخلاف تمام قواعد بازی و به بهای مختل کردن و به‌هم زدن آن می‌خواهم جای ملکه (منِ پیادهٔ پیاده و به عبارت دیگر مهره‌ای که وجود ندارد، که هیچ نقشی در بازی ندارد) و سپس شاید جای خود شاه و حتی تمام صفحهٔ شطرنج را اشغال کنم. و اینکه اگر من واقعاً چنین می‌خواستم، این اتفاق می‌بایست به طریقی ناانسانی‌تر رخ می‌داد.

به همین دلیل است که اهمیت پیشنهادی که به تو کردم برای خود من خیلی بیشتر است تا برای تو، زیرا در این لحظه (این پیشنهاد) تنها چیز تردیدناپذیر و مبرا از ناخوشی است و مرا سراپا شادمان می‌کند.

چنین بود دیروز. امروز به عنوان مثال من می‌گویم که قطعاً به وین نخواهم آمد، اما از آنجا که امروز امروز است و فردا فردا، من خود را آزاد می‌گذارم. تحت هیچ شرایطی ترا غافلگیر نخواهم کرد و بعد از پنجشنبه نخواهم آمد. اگر به وین رسیدم نامه‌ای با پست فوری به تو خواهم نوشت. (من نمی‌توانم بجز تو کسی را ببینم. این را می‌دانم) قطعاً قبل از سه‌شنبه. محل ورود من ایستگاه جنوبی خواهد بود. هنوز نمی‌دانم که از کجا باید بروم. بنابراین در همان ایستگاه جنوبی خواهم ماند. حیف که نمی‌دانم تو درسهای ایستگاه جنوبی‌ات را در کجا تدریس خواهی کرد. من می‌توانم ساعت ۵ در آنجا منتظرت باشم

(این جمله را باید در جایی در یک قصهٔ پریان خوانده باشم. جایی نزدیک به جملهٔ دیگر: اگر آنها نمرده باشند پس هنوز زنده‌اند.) امروز به نقشهٔ وین نگاه کردم. یک آن در نظرم غیرقابل فهم آمد که در حالی که تو تنها به یک اتاق نیاز داری چرا شهر به این بزرگی ساخته شده است.

ف

من آن گفتهٔ مربوط به قضیهٔ گنجشک و غذا را خواندم. بله، قطعاً آن نیز صدق می‌کند. من که در آن روز چنان مرد مهمی بودم اینک دو نامهٔ ترا همان گونه می‌خوانم که گنجشک در اتاق من خرده نانها را ور می‌چید. لرزان، گوش به‌زنگ، نگران اطراف و در حال باد کردن پرهایش.

مران، ۲۴ ژوئن ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه

آدم پس از یک خواب بد شبانه روشن‌تر از وقتی است که خواب خوبی رفته است. دیروز کمی بهتر خوابیده بودم و بلافاصله آن خزعبلات را در مورد سفر به وین نوشتم. آخر این سفر موضوعی بی‌اهمیت و شوخی‌بردار نیست. تو می‌توانی مطمئن باشی که به هیچوجه سرزده بر تو وارد نمی‌شوم. این چیزی است که صرف اندیشیدن به آن مرا به لرزه می‌افکند. من قصد آمدن به آپارتمانت را ندارم. اگر روز پنجشنبه از طریق پست بادی[۱۲۵] نامه‌ای دریافت نکرده باشی، من در پراگ خواهم بود. ضمناً تا آنجا که خبر دارم من وارد ایستگاه غربی می‌شوم (فکر می‌کنم دیشب نوشته بودم ایستگاه جنوبی) اما این موضوع حالا اهمیتی ندارد. من به‌شرطی که فقط کمی خواب رفته باشم، چندان بیش از حد متعارف عمل‌گریز، بی‌تحرک و ولنگار نیستم. از این نظر نگرانی به خود راه مده، کافی است سوار قطار شوم تا به احتمال قریب به یقین در مقصد باشم. تنها همین سوارشدن به نظر من درد سر است. بنابراین revoir au[۱۲۶] (حتماً نباید این خداحافظی در وین باشد. در نامه‌ها هم می‌تواند باشد.)

ف

راجع به نام میلنا باید بگویم که هیچ ربطی به یهودیت و ژرمنیت ندارد. اشخاصی که زبان چک را بهتر از همه درک می‌کنند (البته منهای یهودیان چک) آقایان «näserec»[۱۲۷]

هستند. در درجهٔ دوم خوانندگان این نشریه زبان چک را بهتر می‌فهمند و در درجهٔ سوم مشترکان این نشریه قرار دارند که من یکی از آنها هستم. بدین منوال من به تو می‌گویم که تنها چیزی که در زبان چک به میلنا نزدیک است اسم مصغر میلنکاست. حالا خواه تو آن را بپسندی خواه نپسندی عقیدهٔ زبانشناسان همین است.[۱۲۸]

بنابراین اگر به وین برسم، به تو نامه می‌نویسم یا در پستخانه تلگرافی می‌زنم. سه‌شنبه یا چهارشنبه. مسلماً من روی همهٔ نامه‌ها تمبر می‌چسبانم. آیا معلوم نیست که تمبرها را از روی پاکت کنده‌اند؟[۱۲۹]

مران، ۲۵ ژوئن ۱۹۲۰ ـ عصر جمعه

امروز از سر حماقت چیزی نوشتم، حالا هر دو نامهٔ عزیز و سرشار از مهر تو رسید. من جواب هر دو نامه را حضوراً خواهم داد اگر امر غیر منتظره‌ای ـ خواه بیرونی خواه درونی ـ پیش آمد نکند روز سه‌شنبه من در وین خواهم بود. اگر قبلاً به تو بگویم که کجا منتظر من باشی عاقلانه‌تر است (گمان کنم سه‌شنبه روز تعطیل است. شاید پستخانه‌ای که از طریق آن بخواهم تلگراف یا نامه‌ای با پست بادی برایت بفرستم بسته باشد) اما اگر قرار باشد که امروز در این لحظه محلی را ذکر کنم و بناچار پیشاپیش به‌مدت سه روز و سه شب، این محل را ببینم که خلوت و خالی در انتظار رسیدن من در ساعتی معین در رزو سه‌شنبه است خفه خواهم شد. میلنا! آیا در جهان مکانی وجود دارد که آن قدر که برای من لازم است صبور باشد؟ روز سه شنبه این را به من بگو.

ف

نامهٔ کارت پستالی، مهرِ پست وین ۲۹/۶/۲۰

سه شنبه ساعت ۱۰

این نامه احتمالاً ساعت ۱۲ نخواهد رسید، یا شاید هم قطعاً نمی‌رسد. الان ساعت ۱۰ است. پس می‌افتد برای فردا. لطفش شاید به همین باشد، زیرا اگر چه من در وین هستم و در قهوه‌خانه‌ای نزدیک ایستگاه جنوبی نشسته‌ام (این دیگر چه جور کاکائویی

است، این دیگر چه نوع شیرینی است؟ آیا تو با این چیزها زنده‌ای؟) با اینهمه من کاملاً اینجا نیستم، دو شب است که نخوابیده‌ام. هر چند نمی‌دانم که شب سوم در هتل دیوا در نزدیکی ایستگاه جنوبی در کنار یک گاراژ که در آن اقامت دارم خواهم خوابید یا نه. بهتر از این چیزی برای من اتفاق نمی‌افتد: صبح چهارشنبه ساعت ۱۰ جلو هتل منتظرت هستم میلنا، خواهش می‌کنم با نزدیک شدن به من از پشت یا بغل مرا غافلگیر نکن. من هم قول می‌دهم که این کار را نکنم. امروز احتمالاً به مناظر نگاه خواهم کرد: خیابان لرشن‌فلدر،[۱۳۰] پستخانه، میدان بیرونی از ایستگاه جنوبی تا خیابان لرشن‌فلدر زن ذغال‌فروش و دیگر چیزها ـ هرچه نادیدنی‌تر.

آن تو

پراگ، ۴ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ یکشنبه[۱۳۱]

میلنا، میلنا، میلنا، جز این حرف دیگری برای نوشتن ندارم. اما می‌خواهم بنویسم. میلنا! بنابراین امروز تنها شتابزدگی، خستگی و غیبت و دوری (در حقیقت فردا نیز چنین خواهد بود). چطور می‌توان خسته نبود؟ به آدم بیماری سه ماه مرخصی وعده می‌دهند و تنها چهار روز به او مرخصی می‌دهند، و از سه‌شنبه و چهارشنبه نیز تنها بخشی و حتی از صبحها و عصرها هم پاره‌ای زده می‌شود. آیا حق ندارم که بگویم هنوز کاملاً درمان نشده‌ام؟ آیا حق ندارم؟ میلنا (وقتی که تو آنجا به علتی خوب بر بستری تهی و بدبخت در خوابی عمیق آرمیده‌ای و وقتی آرام و ناهشیار از راست به چپ رو به دهان من می‌چرخی این کلام را فرا گوشت می‌گویم.)

سفر؟ در آغاز کاملاً ساده بود، خریدن روزنامه در ایستگاه ممکن نبود. دلیلی برای فرار، تو دیگر آنجا نبودی، همه چیز روبه‌راه بود. آنگاه من دوباره سوار شدم. قطار حرکت کرد، من شروع به خواندن روزنامه کردم. هنوز همه چیز روبه‌راه بود. پس از لحظه‌ای من دست از خواندن کشیدم اما اینک تو ناگهان غیبت زده بود، یا به‌زبان بهتر تو آنجا بودی. با تمام وجودم حضورت را احساس می‌کردم اما این نوع حضور با حضورت در آن چهار روز بسیار تفاوت داشت و من برای نخستین بار می‌بایست به آن خو می‌گرفتم. باز شروع به خواندن کردم اما خاطرات بار[۱۳۲] از توصیف باد کرویتسن[۱۳۳]

نزدیک گزاین[۱۳۴] آغاز می‌شد. در این هنگام دست از خواندن کشیدم اما وقتی به بیرون نگاه کردم قطاری عبور کرد که روی آن کلمهٔ «گرین» به چشم می‌خورد. به پشت سرم به داخل کوپه نگاه می‌کنم. آقایی روبروی من دارد نشریهٔ «نارودنی لیستی» روز یکشنبه را می‌خواند. دورادور چشمم به یک پاورقی از روزِنا یزنسکا[۱۳۵] می‌خورَد. نشریه را از آن آقا قرض می‌گیرم و همین طور بی هدف شروع به خواندن آن می‌کنم. آن را کنار می‌گذارم، و در این هنگام مقابل رخسار تو درست همان گونه که هنگام وداع در ایستگاه به نظر می‌رسید نشسته‌ام. این لحظه در ایستگاه پدیداریِ آن چنان طبیعی بود که هرگز پیش از آن ندیده بودم. خورشید تیره می‌شود نه به‌وسیلهٔ ابرها بلکه خود تیره می‌شود.[۱۳۶]

دیگر چه بگویم؟ نفس فرمان نمی‌برد، دستها فرمان نمی‌برند.

آن تو

فردا داستان عجیب بقیهٔ این سفر ادامه خواهد یافت.

پراگ، ۴ ژوئیهٔ ۱۹۲۰ ـ یکشنبه، چند لحظه بعد

نامه‌رسان نامهٔ پیوست را می‌آورد. (لطفاً فوراً آن را پاره کن، همچنین نامهٔ ما کس را). او پاسخی فوری می‌خواهد، من دارم می‌نویسم که ساعت ۹ آنجا خواهم بود. آنچه می‌خواهم بگویم خیلی روشن است. اما اصلاً نمی‌دانم که آن را چگونه بگویم. ای وای من اگر ازدواج می‌کردم[۱۳۷] و چون به خانه می‌رسیدم به‌جای نامه‌رسان بستری می‌یافتم، بستری چون معبری گذرناپذیر مگر از طریق پنهان شدن در گذرگاه زیرزمینی مترو به مقصد وین. به خود چنین می‌گویم تا خود را متقاعد کنم که مشکلاتی که در پیش دارم چقدر آسان است.

آن تو

نامه را برایت می‌فرستم. گویی با این کار هنگام بالا و پائین‌کردن خیابان در مقابل آن خانه می‌توانم ترا به خود نزدیک کنم.

پراگ، ۴ تا ۵ ژوئیهٔ ۱۹۲۰ـ یکشنبه، ساعت ۱۱/۵

(۳)[۱۳۸] ـ من این نامه‌ها را حداقل شماره گذاری می‌کنم تا همان طور که آن روز در آن پارک کوچک من کمتر از تو عقب می‌ماندم، هیچکدام از این نامه‌ها هم نتوانند از تو عقب بمانند. تمام آنها باید به تو برسند.

بی‌حاصل، اگر چه همه چیز رویهمرفته روشن است و تا آنجا که به من مربوط می‌شود، به‌روشنی بیان شده است. وارد جزئیات نمی‌شوم جز اینکه او[۱۳۹] دربارهٔ من و تو کلمه‌ای که حتی دورادور از سر خشم باشد بر زبان نراند. از فرط روشنی من حتی احساس همدردی و شفقت نداشتم. همین قدر توانستم صادقانه بگویم که بین من و تو هیچ چیز عوض نشده است و احتمالاً عوض نخواهد شد مگر ـ دیگر بس است. سراسر این ماجرا شرورانه است، کار یک جلاد است نه کار من. فقط یک مطلب را بگویم میلنا، اگر او جداً مریض شود (حالش اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید و بی‌اندازه نومید بود. فردا بعدازظهر مجبورم دوباره به دیدن او بروم) ـ بله، اگر او مریض شود یا اتفاق دیگری برایش بیفتد من دیگر از پس آن برنمی‌آیم، زیرا تنها کاری که من می‌توانم انجام دهم آن است که در بیان حقیقت برای او مداومت نشان دهم و حقیقت نه تنها حقیقتْ بلکه چیزی بیش از آن است. (حقیقت) آن است که هنگام قدم زدن در کنار او در تو مستغرق می‌شوم. ـ بنابراین باردیگر می‌گویم اگر اتفاقی افتاد، آن وقت میلنا، تو باید بیایی.

ف

مزخرف است. البته به‌همان دلیل تو نخواهی آمد.

فردا نامه به پدر را به نشانی آپارتمانت پست خواهم کرد. لطفاً خوب از آن محافظت کن. شاید روزی تصمیم بگیرم آن را به پدرم بدهم. اگر ممکن است نگذار هیچکس دیگر آن را بخواند و هنگام خواندن سعی کن همهٔ حقه‌های یک وکیل مدافع را در آن دریابی. این نامه نامهٔ یک وکیل مدافع است و وقتی چنین می‌کنی هرگز آن و «معذلک‌های» بزرگت را فراموش نکن.

پراگ، ۵ ژوئیهٔ ۱۹۲۰ ـ صبح دوشنبه

(۴) نامهٔ روز جمعه امروز صبح زود به‌دستم رسید و بعد از آن نامهٔ جمعه شب. ای که چهره‌ات در ایستگاه راه‌آهن آن قدر عزیز و غم‌انگیز می‌نمود، نخستین نامه‌ات خیلی غم‌انگیز بود. غم‌انگیز بود نه چندان به علت درونمایهٔ آن بلکه از آنجا که زمانش گذشته بود. آن نامه چیزی یکسره مربوط به گذشته بود. در جنگل با هم، در بیرون شهر با هم، سواری با هم. مگر پایانی بر اینهمه متصور است. این سواری درکنار هم از میان خیابان سنگی و بازگشتن از راه کوچه در پسینگاه پایانی ندارد و با اینهمه این گفته که اینهمه را پایانی نیست یک شوخی احمقانه است. دلایل آن اینجا روبروی من است. چند نامه‌ای که همین الان آنها را خواندم. خوش‌آمدگویی رئیس (به جای آنکه حکم اخراجم بدهد) و نامه‌هایی دیگر که این سو و آن سو پخش شده‌اند. و در تمام این مدت ناقوسی کوچک در گوش من زنگ می‌زند (که زبان حال آن چنین است): «میلنا دیگر با تو نیست.» اگر چه زنگ ناقوس قدرتمند دیگری در جایی در آسمان (به‌زبان حال چنین گوید): «او تراترک نخواهد کرد.» اما ناقوس کوچک درست در گوش است و باز نامه‌ای دیگر که مربوط به شب است. درک نشدنی است که بتوان آن را خواند. درک نشدنی است که بتوان سینه را گشود و به‌قدر کافی از این هوا تنفس کرد. درک نشدنی است که بتوان اینهمه از تو دور بود.

و با این همه من شکوه نمی‌کنم. جایی برای ناله و زاری نیست و کلمات تو نزد من است.

ف

دوشنبه، اول وقت،

من داستان «نوازندهٔ فقیر»[۱۴۰] را برایت می‌فرستم. علتش آن نیست که این داستان برای من خیلی مهم است (اگر چه سالها پیش این طور بود) بلکه چون داستان خیلی وینی است، خیلی ناآهنگین است، چون آدمی را به گریه می‌اندازد، چون او در باغ ملی به ما به چشم حقارت می‌نگریست. (نه ما! زیرا این تو بودی که درکنار من قدم می‌زدی میلنا، فکرش را بکن، تو درکنار من قدم می‌زدی!) و چون او خیلی دیوانسالار است و چون به عشق دختری که درکار موفق بود گرفتار آمد.

و حالا بشنواز ماجرای سفر، و بعد باز بگو که فرشته نیستی: از قبل می‌دانستم که رواديدم از دو ماه پیش از آن واقعاً (و مجازاً) منقضی شده بود، اما در مران به من گفته شده بود که نیازی به اجازهٔ عبور ندارم. و واقعاً هم برای ورود به اتریش با مشکلی مواجه نشدم. به این دلیل وقتی در وین بودم کاملاً از این اشتباه غافل ماندم، اما در گموند یکی از کارکنان ادارهٔ گذرنامه که مردی جوان و سختگیر بود فوراً متوجه این نقص شد. گذرنامهٔ من کنار نهاده شد. به همه اجازه دادند تا از ادارهٔ گمرک عبور کنند بجز من. وضع من از قبل بدتر شد. (مدام مزاحم من می‌شوند، هرچه باشد اولین روزی است که (بعد از سفر) به اداره آمده‌ام. با اینهمه مجبور نیستم به وراجیهای اداری گوش کنم، و پیوسته یکی می‌آید و سعی می‌کند مرا از تو و در واقع ترا از من دور کند. اما آنها موفق نمی‌شوند میلنا. این طور نیست؟ هیچکس، هرگز) آری، وضع این طور بود، اما بعد نفوذ و تأثیر تو دست به کار شد. یکی از مرزبانان پیدا می‌شود (شخصی است مهربان، صریح، اتریشی، دلرحم و صمیمی) و مرا به طبقهٔ بالا راهنمایی می‌کند و از آنجا بعد از گذشتن از راهروها به بازرس مرزی می‌رسم. در آنجا یک زن یهودی رمانیایی ایستاده است که گذرنامهٔ او هم دارای نقصی مثل گذرنامهٔ من است. ای فرشتهٔ نگهبان یهودیان، عجب آنکه یکی از گماشته‌های نهانی تو در اینجا نیز ظاهر می‌شود اما نیروهای مخالف هنوز مسلط بر اوضاعند. بازرس بزرگ و دستیار کوچکش (هر دو لاغر، زردروی و دستکم در این لحظه ترشروی) گذرنامه را می‌گیرند. بازرس بی درنگ تکلیف را معین می‌کند: «به وین برگردید و با مراجعه به ادارهٔ پلیس روادید برای ورود مجدد بگیرید!» من کاری جز این نمی‌توانم بکنم که چندبار بگویم «این برای من وحشتناک است». بازرس هم با خشم و کینه چندین بار پاسخ می‌دهد «فقط به نظر شما این طور است.» - «آیا نمی‌شود بوسیلهٔ تلگراف روادید تهیه کرد؟» - «نه! نمی‌شود.» اگر همهٔ هزینه‌های آن را تقبل کنم چطور؟» - «نه! نمی‌شود.» آیا در اینجا مقام بالاتری هم هست؟» - «نه! نیست.» زن که متوجهٔ ناراحتی و رنج من می‌شود و به‌طور باشکوهی آرام مانده است از بازرس خواهش می‌کند که لااقل به من اجازهٔ عبور بدهد. تلاش فایده‌ای ندارد، میلنا! از این طریق نمی‌شود از معرکه در رفت. باید تا ادارهٔ گذرنامه با پای پیاده برگردم و اثاثم را بیاورم، از آنجا امروز قطعاً نمی‌توانم به سفرم ادامه بدهم. اکنون ما با هم در اتاق بازرس مرزی نشسته‌ایم. حتی نگهبان هم نمی‌تواند گرهی از کار ما بازکند جز اینکه بگوید اعتبار بلیتها تمدید می‌شود و از این قبیل حرفها. بازرس حرف آخرش را زده است و به دفتر خصوصی‌اش رفته، تنها دستیار

کوچک هنوز اینجاست. من دارم حساب می‌کنم: قطار بعدی به مقصد وین ساعت ۱۰ بعدازظهر حرکت می‌کند و دو و نیم صبح می‌رسد. هنوز جای گزش ساسهای هتل ریوا روی تن من است. وضع اتاق من در ایستگاه فرانتس ژوزف چه خواهد بود؟ اما به هر حال اتاقی گیرم نمی‌آید. بعد من (بله، در ساعت ۵ /۲) به لرشن‌فلدر می‌روم و درخواست سرپناهی می‌کنم (بله، در ساعت ۵ صبح). اما هر چه می‌خواهد بشود، من باید بروم و هر طور شده روز دوشنبه صبح روادیدم را بگیرم (اما آیا فوراً به من روادید خواهند داد و حتی به سه شنبه موکول نخواهد شد؟) و بعد به سراغ تو می‌روم و در آستانهٔ دری که تو باز می‌کنی ترا غافلگیر و شگفتزده می‌کنم. ای وای من، در این جا فکرها متوقف می‌شوند اما بعد دوباره جان می‌گیرند: بعد از شب در قطار چه وضعی خواهم داشت؟ و عصر دوباره باید بی درنگ عازم یک سفر ۱۶ ساعته شوم. وقتی به پراگ می‌رسم حال و روزم چطور خواهد بود؟ و رئیس اداره که الساعه باید به‌وسیلهٔ تلگراف از او درخواست تمدید مرخصی کنم چه خواهد گفت؟ تو البته اصلاً نمی‌خواهی این وضع پیش بیاید اما پس چیزی که می‌خواهی چیست؟ چارهٔ دیگری نیست. به فکرم خطور می‌کند که تنها راهی که به مقداری ناچیز کار را تسهیل می‌کند آن است که شب را در گموند بگذرانم و صبح زود روز بعد عازم وین شوم. و بدین ترتیب، در حالی که خسته شده‌ام از دستیار خاموش درخواست قطار صبح به مقصد وین می‌کنم. یک قطار وجود دارد که در ساعت ۵/ ۳۰ صبح حرکت می‌کند و در ساعت ۱۱ می‌رسد. بسیار خوب، من و همین طور زن رمانیایی همین قطار را می‌گیریم ولی در این نقطه گفتگوْ ناگهان جهت دیگری پیدا می‌کند. چگونگی آن را نمی‌دانم، به‌هر حال چنین به نظر می‌رسد که دستیار کوچک می‌کوشد به ما کمک کند، اگر ما شب را در گموند سپری کنیم او وقتی که تنها در دفترش نشسته می‌گذارد که ما بی سر و صدا قطار عادی به مقصد پراگ بگیریم. آنگاه ما در ساعت ۴ بعدازظهر به پراگ می‌رسیم. جلو بازرس البته ما باید وانمود کنیم که داریم بلیت قطار صبح به مقصد وین می‌گیریم. عالی است، رویهمرفته نسبتاً عالی است، زیرا هنوز هم من باید به پراگ تلگرافی بزنم. به هر حال بازرس از راه می‌رسد، ما کمدی کوچکی راجع به قطار صبح به مقصد وین بازی می‌کنیم. سپس دستیار ما را به‌دنبال نخود سیاه می‌فرستد. عصر ما باید او را جهت مذاکرات بیشتر در خفا ملاقات کنیم. من کورکورانه بر آنم که همهٔ این جریان کار توست در صورتی که در واقع چیزی جز آخرین یورش نیروهای مخالف نیست. و بدین ترتیب، ما یعنی من و آن زن آرام از ایستگاه دور می‌شویم (قطار سریع‌السیری که بنا

بود ما را به پراگ برساند هنوز آنجا ایستاده است، بازرسی اثاثیه مدت زیادی طول می‌کشد). تا شهر چقدر راه است؟ یک ساعت. که این طور! اما کاشف به عمل می‌آید که دو هتل در نزدیکی ایستگاه هست. ما به یکی از آنها خواهیم رفت. از نزدیکی هتلها مسیر یک خط آهن می‌گذرد. برای رسیدن به هتلها باید از روی آن رد شویم اما در این لحظه یک قطار باری نزدیک می‌شود، همین که من می‌خواهم به‌سرعت از روی ریل بگذرم آن زن مرا پس می‌کشد، اما در این موقع قطار باری توقف می‌کند و سد راه ما می‌شود. ما مجبوریم منتظر بمانیم. ما فکر می‌کنیم که همین یک قلم را کم داشتیم تا به بدشانسی ما اضافه شود، اما نقطهٔ حساس ماجرا همین جاست. این معطلی که اگر پیش نمی‌آمد من روز یکشنبه به پراگ نمی‌رسیدم ورق را برگرداند. پنداری تو (همان طور که در ایستگاه غربی از این هتل به آن هتل می‌دویدی) اینک از این در بهشت به آن در بهشت دویده بودی تا به نفع من وساطت کنی، زیرا در این موقع فرشتهٔ نگهبان تو در حالی که از ایستگاه تا اینجا نفس‌زنان به‌دنبال ما دویده است فریاد می‌زند: «فوراً برگردید، بازرس به شما اجازهٔ عبور می‌دهد.» آیا این ممکن است؟ آیا این ممکن است؟ چنین لحظه‌ای گلوی آدم را می‌فشارد. باید ده بار از نگهبان تقاضا کنیم که پولی را از ما قبول کند. و حالا ما باید دوان دوان برگردیم، اثاثیه‌مان را از دفتر بازرس بیاوریم و با آن به طرف ادارهٔ گذرنامه و سپس گمرک بشتابیم. اما از اینجا به بعد تو ترتیب همه چیز را داده‌ای: هنگامی که من دیگر نمی‌توانم از پس حمل بار و بنه‌ام برآیم، باربری در کنارم ظاهر می‌شود. هنگامی که در ادارهٔ گذرنامه فشار جمعیت مرا پس می‌راند نگهبانْ راه را برایم باز می‌کند. هنگامی که در ادارهٔ گمرک بدون آنکه خود متوجه باشم قوطی دکمه سردستهای طلایی پیراهنم را گم می‌کنم، کارمندی آن را پیدا می‌کند و به من تحویل می‌دهد. ما سوار قطار می‌شویم و فوراً حرکت می‌کنیم. سرانجام من می‌توانم عرق را از سرو رویم پاک کنم. همیشه با من بمان.

ف

پراگ، ۵ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ دوشنبه

(۵) ـ فکر می‌کنم. البته باید بروم بخوابم. ساعت یک بعدازنیمه شب است. باید سرشب به تو نامه می‌نوشتم، اما ماکس اینجا بود که خیلی زیاد مایل بودم او را ببینم ولی آن دختر[۱۴۱]

و نگرانی من راجع به او تا این زمان مانع این کار شده بود. تا ساعت ۸/۳۰ با آن دختر بودم. ما کس برای ساعت ۹ قرار گذاشته بود، سپس ما تا ساعت ۱۲/۵ با هم در آن اطراف قدمی زدیم. فکرش را بکن. من آنچه را که در دل دارم به‌روشنی هر چه بیشتر در نامه‌هایم اظهار کرده‌ام. از جمله اینکه تو تو تو (باز کمی به لکنت قلم دچار شدم) تنها کسی هستی که من دربارهٔ او صحبت می‌کردم. او این را در نمی‌یافت. تازه حالا اسمش را یاد گرفته است (البته من هم آن را ننوشته بودم چون همسرش ممکن بود نامه‌ها را بخواند).

و اما راجع به آن دختر: امروز اوضاع بهتر است، اما به این قیمت گزاف که من به او اجازه داده‌ام تا به تو نامه بنویسد و از این بابت خیلی پشیمانم. یک نشانهٔ دل نگرانی من نسبت به تو تلگرافی است که امروز فرستادم («آن دختر به تو می‌نویسد با مهربانی و صمیمانه ـ و در اینجا من قصد داشتم یک «خیلی» هم اضافه کنم ـ و جدی و محکم جواب بده و مرا رها مکن») رویهمرفته امروز اوضاع آرامتر بود. خود را وادار کردم که دربارهٔ مران با لحن دوستانه‌ای صحبت کنم، حال و هوای امروز کمتر تهدیدآمیز بود. اما وقتی دوباره اصل مطلب پیش کشیده شد ـ آن دختر در کنار من در کارلزپلاتس مدتی سراپا شروع به لرزیدن کرد ـ من همین‌قدر توانستم بگویم که در مقابل تو[۱۴۲] همهٔ چیزهای دیگر ـ هرچند شاید بی تغییر بمانند ـ غایب می‌شوند و از آنجا به عدم تبدیل می‌شوند. او بالاخره آن پرسش نهایی را مطرح کرد که من همیشه در برابر آن خلع سلاح می‌شوم. ـ از این قرار که «من نمی‌توانم ترا ترک کنم اما اگر تو مرا طرد کنی خواهم رفت. آیا تو مرا طرد می‌کنی؟» در بیان این مطلب به تو، صرفنظر از خودبینی، چیزی عمیقاً نفرت‌آور نهفته است. اما من آن را شرح می‌دهم زیرا دل‌نگران تو هستم. از فرط تشویش نسبت به تو آیا کاری هست که نکنم؟ ببین چه هراس تازه و شگفت‌آوری است این!) من پاسخ دادم: «بله» که او در جواب گفت: «اما من در هر حال نمی‌توانم بروم.» و در این هنگام این مخلوق خوب و عزیز، با پرگویی فراتر از توانش حرفهائی از این قبیل را آغاز کرد که: کل ماجرا برای او نامفهوم است، اینکه تو شوهرت را دوست داری و در خفا با من گفتگو می‌کنی و حرفهائی از این قبیل. راستش، کلمه ناپسندی نیز راجع به تو پیش کشیده شد که من می‌بایستی از بابت آنها او را کتک می‌زدم، اما از طرف دیگر آیا نمی‌بایست به او فرصتی می‌دادم تا درد دلش را بیرون بریزد. دستکم همین یک فرصت را؟ او گفت که می‌خواهد به تو نامه بنویسد و من به سبب دلشوره‌ای که نسبت به او و

اعتماد بی‌اندازه‌ای که به تو داشتم اجازهٔ این کار را دادم. اجازه دادم، اگر چه می‌دانستم که به قیمت چندین شب تمام خواهد شد. همین بس که این اجازه باعث آرامش او و ناآرامی من شد. مهربان و محکم باش، ولی بیشتر محکم تا مهربان، اما من دارم چه می‌گویم؟ آیا نمی‌دانم که تو درست آن چیزی را خواهی نوشت که می‌توان نوشت. و آیا تشویش من در این مورد که او ممکن است از سر نومیدی چیزی توطئه‌آمیز بنویسد و از آنجا ترا علیه من تحت تأثیر قرار دهد، ارزش مرا نزد تو عمیقاً پست و نازل نمی‌کند؟ تشویش من مرا بی قدر می‌کند اما چه کنم که به جای قلب، این تشویش است که در جسم من می‌تپد؟ من واقعاً نمی‌بایست چنین اجازه‌ای به او می‌دادم. خب، فردا باز او را می‌بینم فردا روز تعطیلی هاس[۱۴۳] است. او مصرانه از من خواسته که بعدازظهر با او به گردش بروم. او می‌گوید که در سایر روزهای هفته من دیگر مجبور نخواهم بود به دیدن او بروم. شاید اگر هنوز نامه را ننوشته باشد بتوانم او را از این کار منصرف کنم اما در آن صورت نیز به خود خواهم گفت: شاید او واقعاً فقط توضیحی می‌خواهد، شاید کلام تو با لحن البته صمیمانه و محکم آن او را آرام کند، شاید (این روزها افکار من گرد این چیزها می‌چرخد) او حتی در برابر نامهٔ تو زانو بزند.

فرانتس

یک علت دیگر اجازهٔ من. او می‌خواست نامه‌هایی را که تو به من نوشته‌ای ببیند اما من نمی‌توانم آنها را به او نشان بدهم.

(در حاشیهٔ دست راست اضافه شده): و به‌رغم همه چیز گاه بر آن هستم که: اگر کسی بنا باشد که از شدت سعادت هلاک شود، این هلاکت باید بر سر من آید و اگر کسی که مقدر است بمیرد بنا شود که از فرط سعادت زنده بماند، آنگاه من زنده خواهم ماند.

پراگ، ۶ ژوئیهٔ ۱۹۲۰ ـ آغاز سه‌شنبه

(۶) یک ضربهٔ کوچک بر من: تلگرامی از پاریس که بر طبق آن یکی از عموهای پیر من که راستش من هم خیلی دوستش دارم و در مادرید زندگی می‌کند و سالها در اینجا نبوده

است فردا شب از راه می‌رسد. این یک ضربه است زیرا قسمتی از وقت مرا اشغال می‌کند و من به تمام وقتم بلکه هزار بار بیش از تمام وقتم و اگر می‌شد تمام وقتی که وجود دارد نیاز دارم برای تو، که به تو فکر کنم و در تو نفس بکشم. در اینجا آپارتمان ناآرام خواهد بود، شبها ناآرام خواهد شد، دلم می‌خواهد جای دیگری باشم. دوست دارم خیلی چیزها طور دیگری باشد و دوست دارم اداره اصلاً سر به نیست شود اما در آن صورت نیز باز فکر می‌کنم که چون هوای آرزوهای دیگری ورای همین لحظه، این لحظه‌ای که به تو تعلق دارد، در سر می‌پرورانم پس سزاوار ضربه خوردن هستم.

از جهتی من دیگر قادر نیستم دربارهٔ چیزی جز آنچه در فتنه و آشوب این جهان به ما و تنها به ما همبسته است چیزی دیگر بنویسم. غیر از این هر چه هست جز اغیار نیست.[۱۴۴] این خطاست! این خطاست! اما با این لبهایم که به زبان بی زبانی زمزمه می‌کنند و با این صورتم که در دامان تو می‌آرمد [چه کنم.]

خاطرهٔ تلخی از مران، آیا مجاز هستم آن را بازگو کنم؟ فکر می‌کنم روز دوم در جنگل کمابیش چنین گفتی: «جدال در اتاق انتظار چندان نمی‌پاید» و اینک در نامهٔ ماقبل آخر، از مران، تو دربارهٔ بیماری‌ات می‌نویسی من چگونه باید میان این دو امر راه خلاصی بجویم؟ این را از سر رشک و حسد نمی‌گویم میلنا. من حسود نیستم. چه جهان خیلی کوچک باشد، چه ما خیلی عظیم، در هر حال ما آن را یکسره پر می‌کنیم. من باید به چه کسی حسد بورزم؟

پراگ، ۶ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ سه شنبه شب

(۷) ببین میلنا، من حالا خودم آن نامه را برای تو می‌فرستم و حتی نمی‌دانم مضمون آن چیست. ماجرا از این قرار است که من به او قول داده بودم که امروز بعدازظهر ساعت ۳/۳۰ جلو خانه‌اش باشم.[۱۴۵] قصد ما این بود که با کشتی بخاری گردشی بکنیم، اما دیشب من دیروقت به رختخواب رفتم و به‌زحمت خواب به چشمانم راه یافت. بنابراین امروز صبح زود طی نامه‌ای فوری به او نوشتم که بعد از ظهر من بایست بخوابم و فقط می‌توانم در ساعت شش سر قرار حاضر شوم. در حالتی از ناآرامی که هیچیک از این حامیانِ نامه‌ای و تلگرافی نمی‌توانستند آن را تشفی دهند اضافه کردم که: «تا زمانی که در مورد

آن نامه با هم صحبت نکرده‌ایم، آن را به وین نفرست.» اما او قبلاً صبح زود در یک حالت نیمه هشیار (او حتی نمی‌تواند بگوید که چه نوشته) نامه را نوشته و پست کرده بود. دخترک بیچاره به محض دریافت نامهٔ فوریِ من، آکنده از تشویش و ترس خودش را به سرعت به ادارهٔ مرکزی پست می‌رساند و به‌طریقی موفق می‌شود که نامه را به چنگ بیاورد. از این بابت آن قدر خوشحال می‌شود که تمام پولش را به متصدی مربوطه (فقط مدتی بعد از مبلغ پولی که داده وحشتزده می‌شود) می‌دهد و عصر آن را برای من می‌آورد. حالا من چه باید بکنم؟ آخر تمام امید من برای پیدا شدن راه حلی زود هنگام و کاملاً نیکْ انجام متکی به این نامه و تأثیر جواب تو به آن است. من قبول دارم که این امید براستی امیدی نابخردانه است اما این تنها امید من است. اگر نامه را همین الان باز کنم و بخوانم اولاً باعث رنجیدگی خاطر او می‌شوم و ثانیاً یقین دارم که در آن صورت دیگر نامه را نخواهم فرستاد. بنابراین آن را دست نخورده و سربسته به دستان تو تحویل می‌دهم به همان نحو که قبلاً خود را دست نخورده به دستان تو سپرده‌ام.

هوای پراگ نسبتاً تیره و غمزده است، هنوز نامه‌ای به دستم نرسیده، قلبم کمی سنگینی می‌کند. عملاً محال است که تا این زمان نامه‌ای از تو به دست من رسیده باشد اما سعی کن این را برای قلب من نیز توضیح بدهی.

ف

نشانی او: ژولی وریزک
پراگ II
smeckach ۱۴۶na

پراگ، ۶ ژوئیهٔ ۱۹۲۰ ـ سه‌شنبه، مدتی بعد

(۸) چطور من توانسته‌ام چنین چیزی را از تو انتظار داشته باشم؟ اگر این فکر به ذهنم خطور کرده بود بعید بود نامه را پست کنم. صرفنظر از اینکه در این مورد اخذ تصمیم درست و لازم منحصراً به عهدهٔ خود من است، شاید نوشتن نامه و اعتماد کردن به پاسخی از این نوع به شخصی بیگانه برای تو ناممکن باشد. پس میلنا، خواهش می‌کنم این نامه‌ها

و تلگرافها را به دیدهٔ عفو بنگری و آنها را از ضعف عقل من بدانی. ضعفی که در اثر جدا شدن از تو بر من عارض شده: اگر جوابی به نامهٔ او ندهی اهمیتی ندارد. به‌ناچار راه حلی دیگر پیدا خواهد شد. از این بابت نگران نباش. مسأله فقط این است که این راهپیماییها (امروز در سرازیری ویشرادر) خیلی خسته‌ام کرده. فردا هم عمو می‌رسد. بعید است که فرصتی برای تنها شدن پیش بیاید.

بگذار راجع به چیز بهتری صحبت کنیم. آیا می‌دانی در وین کی به زیباترین جلوه جامه پوشیده اما به‌راستی نیز از یک زیبایی اثیری[۱۴۷] برخوردار شده بودی؟ در این مورد جای هیچ چون و چرایی نیست: در روز یکشنبه.

پراگ، ۷ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ چهارشنبه شب

(۹) چند کلمهٔ شتابزده به خاطر افتتاح آپارتمان جدیدم و همچنین شتابزده زیرا ساعت ۱۰ والدینم از فرانتسزباد[۱۴۸] و عمویم در ساعت ۱۲ از پاریس می‌رسند و هر دو قرار است یکدیگر را ملاقات کنند: می‌گویم آپارتمان جدید زیرا من به منظور اسکان عمویم به آپارتمان خالی خواهرم که در مارین‌باد است نقل مکان کرده‌ام. آپارتمانی بزرگ و خالی است. در واقع خیلی قشنگ است اما خیابان پرسر و صداتر است و در عین حال برای تنوع چندان بد نیست. و باید برایت بنویسم میلنا، زیرا از نامه‌های شکوه‌آلود اخیر من (بدترین آنها را همین امروز صبح از فرط شرمساری پاره پاره کردم، فکرش را بکن! هنوز خبری از تو ندارم. اما شکوه از ادارهٔ پست کاری احمقانه است. با ادارهٔ پست چه می‌توانستم کرد؟) نتیجه گرفته‌ای که من نسبت به تو بی‌اعتماد شده‌ام و اینکه من بیم داشتم ترا از دست بدهم. نه، من بی اعتماد نیستم زیرا اگر من به تو اطمینان نداشتم، آیا تو می‌توانستی نسبت به من همان باشی که اکنون هستی؟ آنچه سبب شد که این احساس در من بروز کند آن است که تماس واقعی ما کوتاه و جدایی واقعی ما ناگهانی بود (چرا فقط یکشنبه؟ چرا فقط ساعت ۷؟ اصلاً چرا؟).

هرچه باشد این ممکن است کمی حواس را آشفته و سر درگم کند. مرا ببخش و اینک در این شب به عنوان شب بخیر جریان هستی و مایملک مرا و هر آنچه را که از سعادت آرمیدن در تو برخودار است بپذیر.

پراگ، ۸ ژوئیهٔ ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه، اول وقت

(۱۰) خیابان شلوغ است. آن روبرو کلیسای روسی قرار ندارد[۱۴۹] بلکه مجتمعی از آپارتمانها در خطی مایل قرار گرفته‌اند. آپارتمانهایی که پر از انسانها هستند با اینهمه ـ شاید تنها بودن در یک اتاق نوعی وضعیت زندگی کردن باشد و تنها بودن در یک آپارتمان (و به معنای دقیق‌تر تنها بودن موقتی در یک آپارتمان) نوعی وضعیت برای خوشبختی باشد. (می‌گویم وضعیت زیرا اگر من زنده نبودم آپارتمان برای من چه ثمری داشت، اگر خانه‌ای برای آرامش، به عنوان مثال دو چشم آبی زنده و تابناک و زنده از لطف و مهربانی باورنکردنی نداشتم آپارتمان برای من بی‌فایده بود) گویی این آپارتمان برای سعادت من ساخته شده، همه چیز آرام، حمام، آشپزخانه، هال، سه اتاق اضافی، نه چون داخل اتاقهای آن مجتمع آپارتمانی که پر است از جنجال، پر از زناکاری اقارب و هرزگی تنها، فکرها و هوسهای زوال‌پذیر و اختیار از کف داده، جایی که در هر گوشه‌ای از آن امور پنهانی، فاسد و تصادفی در جریان است، بچه‌های نامشروع زاده می‌شوند و در همه وقت زندگی ادامه دارد اما نه چون در روز یکشنبه در حومه خلوت و آرام (شهر) تو، بلکه چون در حومهٔ آکنده از جمعیت، لجام‌گسیخته و خفقان‌آوری در شنبه شبی بی‌وقفه.

خواهرم اینک اینهمه راه را آمده است تا صبحانهٔ مرابرساند (که اصلاً لازم نبود زیرا من باید به خانه می‌رفتم) و قبل از آنکه مرا از رؤیای این نامه و گسستگی‌ام از جهان به‌هوش آورد چندین بار زنگ زده است.

ف

این آپارتمان البته به من تعلق ندارد: در فصل تابستان شوهر خواهرم نیز گهگاه در اینجا زندگی می‌کند.

پراگ، ۸ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ صبح پنجشنبه

(۱۱) سرانجام نامه‌ای از تو. هر چند که عجله ممکن است موجب حرفهای نادرستی شود که بعداً پشیمانی به‌بار آورد اما فقط چند کلمهٔ شتابزده دربارهٔ اصل مطلب: این مورد با توجه به رابطهٔ متقابل و خاص ما سه نفر از مواردی است که من موردی قابل قیاس برای آن سراغ ندارم، بنابراین نباید آن را با تجربیات مربوط به موارد دیگر مشوه کرد.

(«اجساد ـ شکنجه مورد سوم، مورد دوم ـ برای محو شدن به طریقی[۱۵۰]») من دوست او نیستم. من به یک دوست خیانت نکرده‌ام، لیکن صرفاً از آشنایان او نیز نیستم بلکه به طرق عدیده‌ای بیش از یک دوست با او پیوندی نزدیک دارم. از طرف دیگر تو نیز به او خیانت نکرده‌ای زیرا علیرغم آنچه ممکن است بگوئی او را دوست داری و اگر ما می‌باید همبستگی داشته باشیم (ای شانه‌ها! از شما سپاسگزارم) نه در قلمرو او بلکه در زمینه‌ای دیگر است. حاصل آنکه این دلمشغولی شاید منحصراً دلمشغولی ما نباشد، بین خودمان باشد، این دلمشغولی منحصراً شکنجه، تشویش، درد و دلشوره نیز نیست ـ (نامهٔ تو مرا از آن آرامش نسبی که هنوز از خاطرهٔ با هم بودنمان باقی مانده و اکنون شاید بار دیگر به گرداب مران تبدیل شود بیرون کشید و هراسان کرد با اینهمه بازگشت شرایط مران به دلایلی محکم ممکن نیست) ـ بلکه هر چند تو برای مدتی سکوت اختیار کنی این دلمشغولی آشکارا نگرانی نسبت به یک مورد ثالث است و این آشکارگی کاملاً روشن است. من هم با اندیشه و محاسبه در مورد احتمالات به شدت مخالفم (مخالفم زیرا ترا دارم. اگر من تنها بودم نمی‌توانستم از اندیشیدن به این موضوع خودداری کنم). اگر کسی پیشاپیش و از هم اکنون خود را به کارزار آینده وارد کند، آنگاه این زمینی که زیرو رو و ویران شده چگونه خانهٔ آینده را حمل خواهد کرد؟

در این لحظه من بیش از این چیزی نمی‌دانم. سومین روزی است که به اداره می‌روم و هنوز یک سطر هم ننوشته‌ام. شاید حالا بهتر باشد. راستش وقتی داشتم این نامه را می‌نوشتم، ماکس سری به من زد. می‌توان به سکوت و رازداری او اطمینان کرد. برای هر کسی بجز خواهرم، والدینم، آن دختر[۱۵۱] و او[۱۵۲] من به لینتز آمدم.

ف

آیا می‌توانم مقداری پول برایت بفرستم؟ شاید از طریق لاورین[۱۵۳] این کار را بکنم. به این طریق که به او خواهم گفت که من در وین مقداری پول از تو قرض کرده‌ام و او آن را همراه با حق‌التحریرت برایت ارسال کند.

(در حاشیه سمت چپ نامه): من نیز از اینکه اعلام کرده بودی که دربارهٔ ترس و دلواپسی خود به من خواهی نوشت کمی هراسان شدم.

پراگ، ۹ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ جمعه

(۱۲) به‌نظر من نوشتن[۱۵۴] به هر صورت بی ثمر است ـ در این مورد نیز همین طور است. شاید برای من بهترین کار آن باشد که به وین بیایم و ترا همراه خود ببرم، شاید این کار را نیز علیرغم مخالفت تو انجام بدهم در حقیقت در اینجا تنها دو امکان وجود دارد که یکی قشنگ‌تر از دیگری است. تو یا به پراگ می‌آیی یا به لیبسیک[۱۵۵] می‌روی. در حالی که به آئین قدیم یهود بی اعتماد بودم، دیروز دزدانه به طرف ژیولسکی[۱۵۶] رفتم. کمی قبل از آنکه او عازم لیبسیک شود او را گیر انداختم. نامهٔ تو به استازا نزد او بود. او مرد بی نظیری است، بانشاط، بی پرده، و باهوش است. یک نفس حرف می‌زند و همه چیز را می‌فهمد و حتی کمی بیشتر (می‌فهمد). او قصد داشت با همسرش به نزد فلورین[۱۵۷] که در نزدیکی برنو زندگی می‌کند برود و از آنجا به نزد تو به وین بیاید. امروز بعدازظهر او قرار است دوباره به پراگ برگردد و پاسخ استازا را همراه خودش بیاورد. من ساعت ۳ بعدازظهر با او قرار دارم که بعد از آن به تو تلگراف خواهم زد. مزخرفاتی را که در آن ۱۱ نامه نوشتم بر من ببخش. آن نامه‌ها را دور بینداز، اکنون نوبت واقعیت است که بزرگتر و بهتر است. در این لحظه من فکر می‌کنم عشق تو نسبت به شوهرت تنها چیزی است که باید از آن ترسید. تا آنجا که موضوع به وظیفهٔ تازه‌ای که راجع به آن نوشته‌ای مربوط می‌شود، بی تردید کاری دشوار است.[۱۵۸] اما آن نیروهایی را که پیوند با تو در من ایجاد می‌کند ناچیز به شمار نیاور. اگر چه اخیراً خوابم نمی‌برد، با اینهمه بعد از اینکه دیشب دو نامهٔ تو به‌دستم رسید اکنون خیلی بیش از آنچه فکرش را می‌کردم احساس آرامش می‌کنم. (تصادفاً هنگام رسیدن نامه‌های تو ماکس اینجا بود که البته این وضع بی تردید مساعد نبود زیرا هر چه باشد، این امر بیش از اندازه خصوصی و مربوط به شخص من است. آه، میلنای بیچاره، باز حسادت آدمی که حسود نیست آغاز شد). همچنین تلگراف امروزت اندکی اطمینان و آرامش به من می‌دهد. در این لحظه، دستکم در این لحظه نسبت به شوهرت آن قدر که تحمل‌ناپذیر باشد دلواپس نیستم، وظیفه‌ای بزرگ بر دوش او بود و او تا حدی شاید آن را شرافتمندانه به انجام رسانده باشد. من مطمئن نیستم که او قادر باشد که بار این وظیفه را بیش از این بر دوش کشد، نه اینکه نیروی این کار نداشته باشد. (در مقایسه با نیروی او نیروی من چه می‌تواند باشد؟) بلکه چون برحسب آنچه تاکنون اتفاق افتاده است بار مسئولیت او بیش از حد سنگین، و فشار وارده بر او بیش از حد زیاد است و نیز از آن رو که آن جمعیت حواسی که برای این کار لازم است بیش از حد دور از

دسترس اوست. صرفنظر از هرچیز دیگر شاید این موضوع کار را بر او آسان کند؟[۱۵۹] چرا من نباید به او نامه بنویسم؟

ف

پراگ، ۹ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ جمعه

(۱۳) فقط چند کلمه راجع به نامهٔ استازا (عمویم منتظر من است. چیزی که در مواقع دیگر دلپذیر بود اما درست در این لحظه مزاحم است.) خب نامهٔ استازا خیلی دوستانه و محبت‌آمیز است لیکن یک نقص دارد، که نقصی جزیی و شاید ظاهری و تشریفاتی باشد. (با این گفته مقصودم آن نیست که نامه‌هایی که این نقص را ندارند محبت‌آمیزترند بلکه شاید برعکس). به هر حال چیزی هست که این نامه کسر دارد و یا بیش از حد دارد. این چیز شاید قدرت اندیشه‌ای باشد که در ضمن به نظر می‌رسد که متأثر از شوهر استازاست، زیرا او نیز دیروز درست با همین حالت با من صحبت می‌کرد. اما چرا من باید در مورد این انسانهای واقعاً خوب این طور صحبت کنم؟ حسادت، علت آن به‌راستی حسادت است. اما میلنا، من قول می‌دهم که هرگز با حسادت خود ترا آزار ندهم، بلکه خودم و تنها خودم را آزار خواهم داد. با وجود این به نظر می‌رسد که در این نامه سوءتفاهمی پیش آمده است ـ آخر تو نه از استازا درخواست نصیحت کرده‌ای، و نه از او خواسته‌ای که به سراغ شوهرت برود و با او صحبت کند. آنچه در این زمان از او خواسته‌ای چیزی است که هیچ چیز دیگری جای آن را نمی‌گیرد: حضور خود او. لااقل به نظر من این طور می‌رسد.

امیدوارم که امروز باز خبری از تو به من برسد. در ضمن یک سرمایه‌دار کسی است که از آنچه دارد غافل نیست. همین بعدازظهر در اداره بیهوده به دنبال خبری از تو بودم که نامه‌ای را به من تحویل دادند که کمی بعد از خارج شدن من از مران رسیده بود. خواندن این نامه عجیب و غریب بود.

آن تو.

پراگ، ۱۰ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ شنبه

(۱۴) این بد است. پریروز دو نامهٔ ناشاد به دستم رسید و دیروز فقط یک تلگرام (که اگر

چه موجب اطمینان خاطر بود اما چنانکه گاه تلگرافها چنین هستند کمی وصله کاری شده بود) و امروز اصلاً هیچ. و این نامه‌ها رویهمرفته برای من دقیقاً و از هر جهت تسلی بخش نبودند و در آنها ذکر شده بود که باز نامه می‌نویسی و هنوز ننوشته‌ای. و دو شب پیش من تلگرافی فوری با پرداخت هزینهٔ پاسخ فرستادم. جواب آن خیلی وقت پیش باید می‌رسید من متن آن را تکرار می‌کنم: «آن تنها کاری بود که می‌شد کرد. آرام باش. اینجا تو در خانه هستی. ژیلوسکی و همسرش احتمالاً یک هفتهٔ دیگر به وین می‌آیند. من چطور می‌توانم پول بفرستم؟» اما پاسخی به این تلگراف داده نشده. به خود گفتم «به وین برو. اما میلنا خواهان این کار نیست. پر مسلم است که خواهان آن نیست. تو باید تصمیمی بگیری، او ترانمی‌خواهد. تردیدها و تشویشهایی در دل دارد. به همین دلیل او استازا را خواسته است.» با اینهمه من می‌خواهم حرکت کنم اما حالم خوب نیست. اگر چه آرام، نسبتاً آرام، هستم چنانکه در این سالهای آخر امید نداشتم که چنین باشم اما در طول روز و هنگام شب گهگاه به مدت ربع ساعت سرفه‌های بدی می‌کنم. شاید این به خاطر عادت دوباره به هوای پراگ در این روزهای اول و عواقب دوران لجام‌گسیختهٔ مران باشد که هنوز ترا نشناخته بودم و در عمق چشمهای آبی‌ات ننگریسته بودم. وین چقدر تاریک شده است و به مدت چهار روز چقدر روشن بود. وقتی من در اینجا نشسته‌ام، وقتی که از نوشتن دست می‌کشم تا صورتم را بر دستهایم بگذارم، آنجا در وین چه خیالاتی برای من می‌پزند؟

ف

آنگاه من همین طور که روی صندلی نشسته‌ام از ورای پنجرهٔ باز باران را نگاه می‌کنم. همزمان امکاناتی گونه گون به ذهنم خطور می‌کند. ـ اینکه شاید تو بیمار یا خسته باشی، یا دوبستر خوابیده باشی، اینکه خانم کوهلر[۱۶۰] می‌توانست وساطت کند و آنگاه ای عجب، طبیعی‌ترین و بدیهی‌ترین امکان اینکه در باز می‌شود و تو آنجا ایستاده باشی.

پراگ، ۱۲ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ دوشنبه

(۱۵) سخن کوتاه کنم. دو روز گذشته روزهایی هولناک بودند. اما حالا می‌فهمم که تو کاملاً بیگناه بودی. شیطانی شرور از روز پنج‌شنبه نامه‌های ترا توقیف کرده بود. جمعه

فقط تلگرافت به‌دستم رسید. شنبه هیچ چیز. یکشنبه هیچ چیز و امروز چهار نامه به تاریخ پنجشنبه، جمعه و شنبه. من خسته‌تر از آنم که درست بنویسم. خسته‌تر از آنم که این ۴ نامه ـ این کوه نومیدی، رنج و عشق را تفکیک کنم. چیزی برای من باقی نمی‌ماند. وقتی کسی خسته است و دو روز و دو شب خود را با وحشتناکترین افکار فرسوده است، خیلی خودخواه می‌شود. اما با وجود این ـ و این چیزی است که به نیروی حیاتبخش تو تعلق دارد مادر میلنا ـ با وجود این من اساساً شاید کمتر از هر زمان در ۷ سال گذشته، بجز آن سالی که در دهکده بودم، احساس درهم شکستگی می‌کنم.

هنوز نفهمیده‌ام که چرا به تلگراف مهم پنجشنبه شب من پاسخی داده نشده است. پس از آن تلگرافی نیز برای خانم کوهلر فرستادم که آن هم بی جواب مانده. از اینکه من برای شوهرت نامه‌ای بفرستم نباید هراسی به دل راه دهی. من واقعاً تمایلی به این کار ندارم. تنها آرزوئی که دارم آن است که به وین بیایم. اما حتی اگر موانعی از قبیل مخالفت تو با این سفر، مشکلات گذرنامه، اداره، سرفه، خستگی و عروسی خواهرم (در روز پنجشنبه) در کار نبود باز هم چنین کاری نمی‌کردم. با همهٔ اینها سیر و سفر از گذران بعد ازظهرهایی چون بعدازظهرهای شنبه و یکشنبهٔ گذشته بهتر است. در روز شنبه: مدتی با عمو و مدتی با ماکس این سو و آن سو پرسه زدم و هر دو ساعت یک بار سری به ادارهٔ پست زدم بلکه نامه‌ای برایم رسیده باشد. عصر اوضاع بهتر بود. به دیدن لاورین رفتم در بارهٔ تو خبرهای بدی نداشت، اشاره‌ای هم به نامهٔ تو کرد که باعث خوشحالی من شد و تلفنی به کیش[۱۶۱] از نشریه «آزاد نو» زد.

او نیز خبری نداشت اما نمی‌خواست راجع به تو از شوهرت پرس و جو کند و قرار شد امشب دو باره تلفن بزند. از آنجا من در کنار لاورین نشستم، نام ترا چند بار از زبان او شنیدم و از این بابت ممنون او بودم.

از طرف دیگر صحبت کردن با او نه دلپذیر است و نه آسان. او به یک بچه می‌ماند اما نه یک بچهٔ خیلی هوشیار. او لاف می زند، دروغ می گوید، چون بچه‌ها دلقک‌بازی در می آورد و خلاصه وقتی آرام در کنار او نشسته‌ای و به حرفهایش گوش می کنی به نحو اغراق آمیزی احساس پنهانکاری و به طور نفرت‌انگیزی احساس ظاهرسازی و نقش بازی می کنی. مخصوصاً چون او نه تنها بچه است بلکه در مورد هر چیزی که به نیکی، تعاون و حسن‌نیت، و آمادگی برای کمک مربوط می‌شود بزرگسالی سخاوتمند و بسیار

جدی است. این احساسات ریاکارانه و متناقض را به هیچ وجه نمی توان با هم آشتی داد و اگر در تمام مدت دردل نمی گفتم: «یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر می خواهم اسمت را بشنوم.»[۱۶۲] از مدتی پیش از آن به راه خود رفته بودم. او دربارهٔ عروسی خود نیز (در روز سه‌شنبه) با همان لحن حرافی کرد.

روز یکشنبه بدتر بود. در اصل من قصد کرده بودم که به گورستان بروم.[۱۶۳] و این کار درستی بود که می بایست انجام می دادم اما تمام مدت قبل از ظهر را در رختخواب گذراندم و بعدازظهر نیز می بایست به خانهٔ والدین شوهر خواهرم که قبلاً هرگز نرفته بودم بروم. بعد ساعت ۶ شد. به اداره برگشتم تا بپرسم که آیا تلگرافی رسیده یا نه. خبری نبود. و اما حالا؟ برو[۱۶۴] و نگاهی به آگهی نمایش بینداز زیرا ژیلوسکی در حال عجله کاملاً تصادفی یادآوری کرده بود که استازا روز دوشنبه می‌خواست به دیدن اپرایی[۱۶۵] از واگنر برود. حالا من در اینجا می‌بینم که اپرا ساعت ۶ شروع می‌شود و در ساعت ۶ ما قرار ملاقات داریم. چقدر بد شد و اما حالا؟ برو و نگاهی به خانه‌ای که در ابستگاسه[۱۶۶] است بینداز. خانه‌ای است ساکت و خاموش. رفت و آمدی در آن به چشم نمی خورد، لختی در کنار یک ضلع خانه می‌ایستی، بعد در ضلع مخالف، هیچ. چنین خانه‌هایی عاقلتر از اشخاصی که آنها را تماشا می‌کنند هستند. و اما حالا؟ به ساختمان لوسرنا[۱۶۷] که اغلب نمایشگاهی از هنرهای کاربردی در آن برپا می‌شد سر بزن. نمایشگاهی در کار نیست. پس سری به استازا بزن. شاید تیری در تاریکی باشد زیرا بی تردید الان او در خانه نیست. خانه‌ای ساکت و زیبا و باغی کوچک پشت آن. قفلی بر در است بنابراین می توانی با خاطر آسوده و بدون مجازات زنگ بزنی. در طبقهٔ پائین صحبتی کوتاه با سرایدار برای ادای کلمات «لیبسیک» و ژیلووسکی. افسوس که فرصتی برای شنیدن نام «میلنا» پیش نمی آید. و اما حالا؟ حالا نوبت به کاری می رسد که از همهٔ آنها احمقانه‌تر است. به کافهٔ آرکو[۱۶۸] که سالهاست به آن قدم ننهاده‌ام می روم شاید کسی را پیدا کنم که ترا بشناسد. خوشبختانه کسی آنجا نبود و من فوراً آنجا را ترک کردم. از این یکشنبه‌ها چندان زیاد پیش نمی آید، میلنا!

ف

(در حاشیه سمت چپ): دیروز نتوانستم بنویسم. همه چیز در وین برای من تیره و تار بود.

پراگ، ۱۳ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ سه‌شنبه و بعضاً بعد از آن

(۱۶۹۱۷) در نامهٔ شنبه شبت چقدر خسته به‌نظر می‌رسیدی. خیلی حرفها هست که دلم می‌خواهد در جواب این نامه بنویسم اما امروز این حرفها را با دختری که این چنین خسته است نمی‌زنم. خودم هم خسته‌ام و در حقیقت برای نخستین بار پس از بازگشت از وین است که سری دارم یکسره ناآرام و شکنجه‌کشیده. نمی خواهم جز این حرفی به تو بزنم که فقط آرام روی صندلی‌ات بنشین. (تو گفتی که نسبت به من به قدر کافی مهربان نبوده‌ای، اما آیا کدام مهر و افتخاری برتر از این به من عطا شده که تو آنجا بنشینی و بگذاری که من روبرویت بنشینم و با تو باشم). از همین رو اینک نیز من ترا روی صندلی‌ات می‌نشانم و نمی‌دانم چگونه این خوشبختی را با کلمات، با چشمها، با دستها و با این قلب ناتوان فراچنگ گیرم. خوشبختی از اینکه تو اینجایی و به من تعلق داری. و شاید اصلاً این تو نیستی که من به‌راستی دوستش دارم بلکه من عاشق آن وجودی هستم که از جانب تو بر من ارزانی شده است.

در مورد لاورین امروز حرفی نمی‌زنم. همچنین در بارهٔ آن دختر، همهٔ اینها به مسیر خودشان می‌روند. همهٔ اینها ـ چقدر دوردست‌اند!

ف

دربارهٔ «نوازندهٔ فقیر» هر چه می‌گویی درست است. آنجا که من گفتم که برای من بی معنی است حرفم از سر احتیاط بود. اول به این علت که نمی‌دانستم تو با این داستان چطور کنار می‌آیی و دوم از آن رو که من چنان از این داستان شرمزده بودم که انگار خودم آن را نوشته بودم: و به‌راستی نیز داستان بنا و آغازی غلط دارد و مواردی از نادرستی، مضحکه و ذوق‌آزمایی ناپخته و همچنین جلوه‌فروشی و عفیف‌نمایی بی‌آزرمانه در آن است. (مخصوصاً اگر داستان را با صدای بلند بخوانی این موارد خودشان را برجسته‌تر نشان می‌دهند. من می‌توانم این قسمتها را در خود داستان به تو نشان بدهم) و ساز کردن این نوع نغمه به‌راستی اختراعی است که به‌طرز اسفناکی مضحک است و آن قدر کفایت می‌کند که دختر را (در نهایت خشمی که جمله جهان ـ و مهمتر از همه منِ خواننده ـ در آن باید سهیم باشد) تحریک کند تا هرچه را در مغازه دارد به درون داستان پرتاب کند تا داستان که شایستهٔ چیزی بهتر از این نیست بدین سان به‌وسیلهٔ عناصر خودش هلاک شود.

هر چند باید پذیرفت که برای یک داستان سرنوشتی زیباتر از آن نیست که محو شود آنهم بدین طریق. راوی این روانشناس مضحک نیز خود قلباً با این طریق موافق است زیرا احتمالاً این نوازندهٔ فقیر خود اوست که نغمهٔ این داستان را با ناکوک‌ترین طریق ممکن ساز می‌کند و اشکهای دیدگان تو به طرز مبالغه‌آمیزی او را سپاس می‌گوید.

پراگ، ۱۴ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ چهارشنبه

تو می‌نویسی: «ano, mas produ, mam ho rada. ale f, i tebe mam rada»[۱۷۰] من این جمله را دارم با دقت می‌خوانم. کلمه به کلمه. مخصوصاً روی کلمهٔ «i»[۱۷۱] مکث می‌کنم. یکسره درست است. اگر درست نباشد تو میلنا نیستی و اگر تو نبودی من کجا بودم و نوشتن این جمله در نامه‌ای از وین بهتر از آن است که آن را در پراگ به‌زبان آوری و با اینهمه ناتوانی من سبب می‌شود که نتوانم این جمله را به خود بقبولانم. خواندن آن برای من بی پایان است و آن را بار دیگر از نو می‌نویسم تا تو نیز بتوانی بر آن نظر افکنی و ما بتوانیم آن را با هم رو در رو بخوانیم. (موی تو مقابل شقیقهٔ من)

دیروز نزد پزشک رفتم. او وضع کنونی مرا با وضع قبل از آمدنم به مران یکسان تشخیص داد. گذشت ۳ ماه تقریباً بر ریهٔ من بی تأثیر بوده است. بیماری به همان تازگی همیشه در نوک ریهٔ چپ من جا خوش کرده است. دکتر این نتیجه را اسفناک می‌داند. اگر این مدت را در پراگ گذرانده بودم آن وقت دیگر چه می‌شد! دکتر همچنین معتقد است که وزن من به‌هیچ‌وجه اضافه نشده است. اما طبق محاسبات خودم من ۳ کیلو وزن اضافه کرده‌ام. او می‌خواهد در پائیز تزریق آمپولهایی را روی من امتحان کند اما من فکر نمی‌کنم تحمل آنها را داشته باشم. وقتی این نتیجه را به آن طریقی که تو سلامتت را بر باد می‌دهی مقایسه می‌کنم (البته به دلایلی لازم من باید اضافه کنم که) چنین به نظرم می‌رسد که به جای زندگی کردن با هم ما تنها قادریم به درازکشیدن در کنار هم برای مردن رضایت بدهیم. اما هر چه می‌خواهد بشود، من در کنار تو خواهم بود.

در حقیقت بر خلاف نظر دکتر من می‌دانم که برای بهبود یافتن تنها به آرامش نیاز دارم، اگر چه آرامش از نوعی خاص و اگر از دیدی دیگر به قضیه بنگریم به ناآرامی از نوعی خاص نیازمندم.

امروز روز تعطیلی ملی فرانسویهاست.[۱۷۲] آن پائین دسته‌های سربازان پس از رژه به سوی خانه می‌روند. در این روز اگر شکوه و جلالی باشد من آن را وقتی با نامه‌های تو نفس می‌کشم حس می‌کنم؛ نه شکوه و جلال، نه موزیک، نه رژه، و نه آن فرانسوی کهنه‌پرستی که گوئی بزودی از یک آدمک مومی (آلمانی) در رفته و با شلوار قرمز و فراک آبی در جلو واحد خود رژه می‌رود، بلکه قدرت‌نمائی خاصی است که از اعماق ندا در می‌دهد که: «در هر حال ای راه‌پیمایان گنگ و به جلو رانده شده تا حد توحش قابل اعتمادید، در هر حال حتی در حال بزرگترین حماقتهایتان بلکه مخصوصاً در این حال شما را وانخواهیم نهاد.» و آدمی با دیدگان بسته به این اعماق خیره می‌نگرد و نزدیک است که در تو غرقه شود.

بالاخره کوهی از پرونده به من ارجاع شد. این پرونده‌ها را مدتی است که برای من جمع کرده‌اند. فکرش را بکن: از زمان برگشتنم به اداره تا کنون دقیقاً ۶ نامهٔ تجاری نوشته‌ام و این پرونده‌ها دست نخورده رها شده. من نمی‌توانستم به اینهمه کاری که تا به امروز به علت سهل‌انگاری ادارهٔ حقوقی در انتظار نگاه داشته شده بنا به دلخواه خود رسیدگی کنم. اما حالا این تودهٔ پرونده اینجاست. اما اگر به‌قدر کافی خوابیده بودم هیچیک از اینها اهمیتی نداشت. امروز نیز روز بدی را گذراندم.

ف

پراگ، ۱۵ ژوئیهٔ ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه

پیش از آنکه به اداره بروم فقط یک خط می‌نویسم. نمی‌خواستم دربارهٔ آن حرفی بزنم (سه روز است که دارد خفه‌ام می‌کند)، دستکم در این موقع که تو در آنجا درگیر آن نبرد وحشتناک هستی می‌خواستم خاموش بمانم، اما این ناممکن است. این خود قسمتی از آن (نبرد) است. این اصلاً نبرد من است. شاید متوجه شده باشی که من چندین شب است که نخوابیده‌ام. خیلی ساده بگویم که در اثر تشویش است. چیزی است که در حقیقت ارادهٔ مرا سلب می‌کند. و مرا به هر سویی که بخواهد پرتاب می‌کند. دیگر بالا و پائین و چپ و راست را از هم تمیز نمی‌دهم. این بار از استازا شروع شد. در واقع به این نوشتهٔ او بر می‌گشت که «تمام امیدت را به آن ببند که او به اینجا وارد شود.»[۱۷۳]

به‌علاوه، آخرین نامه‌هایت دو سه گفته در برداشتند که از خواندن آنها شادمان شدم. اگر چه این شادمانی توأم با نومیدی بود زیرا آنچه تو در آن مورد گفتی عقل و دل و تن را همزمان متقاعد می‌کند. اما با اینهمه قانع شدن عمیقتری نیز وجود دارد، من نمی‌دانم محل آن کجاست که نمی‌تواند به هیچ طریقی به رضایتی بی چون و چرا تن در دهد. سرانجام آنچه در ناتوان ساختن من به شدت مؤثر است ـ یعنی تأثیر شگفت‌انگیز تماس آرامبخش و ناآرام کننده به مرور ایام رنگ می‌بازد. ای کاش تو اینجا بودی. در حقیقت من در اینجا هیچ کس را ندارم. هیچ کس جز ترس و تشویش و ما همزنجیر با یکدیگر به درون شبها پرتاب می‌شویم. در مورد این ترس و تشویش در حقیقت چیزی بسیار جدی وجود دارد. (که عجیب آن است که همواره تنها به سوی آینده جهت‌گیری می‌شود نه، این درست نیست). به معنایی خاص می‌توان در توضیح آن گفت که این (تشویش) مدام لزوم اجازهٔ بزرگ را به من نشان می‌دهد: میلنا، هم، تنها یک انسان است. گفته‌های تو در این نکته به‌راستی آن قدر خوب و زیباست که آدمی بعد از شنیدن آنها مایل نیست چیز دیگری بشنود. اما این نیز پرسش برانگیز است که سخن از آنچه در اعلا مراتب است نمی‌رود. این ترس، ترس شخصی من نیست بلکه به همان نسبت ترسی است متعلق به تمامی ایمان از آغاز زمان. صرف نوشتن این مطلب برای تو سرم را آرام می‌کند.

آن تو

پراگ، ۱۵ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه، مدتی بعد

نامه‌ای که شب هنگام در وایس هان[۱۷۴] نوشته بودی و همچنین نامهٔ روز دوشنبه رسید. معلوم بود که دومی را اول نوشته‌ای اما من در این مورد مطمئن نیستم. من فقط یک بار آنها را به‌سرعت مرور کرده‌ام و باید فوراً به آنها پاسخ بدهم و از تو خواهش کنم که در مورد من فکر بد نکنی. آنچه استازا نوشته بود، توخالی، بی معنی و کراهت‌آور است. چطور تو باور می‌کنی که من به او حق می‌دهم. مگر وین چقدر از پراگ دور است که تو می‌توانی این چنین فکر کنی و چقدر آن همنشینی در جنگل نزدیک است و چه مدت از آنجا تا اینجا راه است؟ موضوع حسادت نیست، موضوع آن است که تمام افکار من به گرد تو می‌چرخد و من می‌خواهم ترا از هر جانبی از آن جمله از جانب حسادت بربایم. اما

این (کار) ابلهی است. این تنها رؤیاهای بیمارگونهٔ ناشی از تنها بودن است. در مورد ما کس نیز تو اشتباه می‌کنی. دیروز سرانجام با بی‌میلی (توضیح در فوق)[۱۷۵] سلامت را به او رساندم. اما از آنجا که او اغلب برای هر چیزی توضیحی دارد، گفت که تو (میلنا) احتمالاً تنها از آن رو مکرراً به او سلام رسانده‌ای که من هرگز سلامهای گرم او را به تو نرسانده‌ام. سرانجام من ناچار به این کار شدم. کاری که از این پس برای تسلی خاطر خودم هم که شده شاید متوقف شود. شاید. بهرحال آن را امتحان می‌کنم.

و اما بعد، به هیچ‌وجه خودت را به‌خاطر من دلنگران مکن. این دیگر کمرشکن است که تو خود را برای من به تشویش افکنی. اگر این ترسی که چند روزی است گریبانم را گرفته و امروز صبح از بابت آن نزد تو شکوه کردم نبود، تقریباً من در سلامت کامل بودم. ضمناً به چه دلیل، آن زمان در جنگل گفتی که تو نیز طور دیگری فکر نمی‌کردی؟ این قضیه مربوط به دومین روزی است که ما در جنگل بودیم. من آن روزها را به‌روشنی تقسیم کرده‌ام. ـ روز اول ناامن، روز دوم بیش از حد امن، روز سوم ندامت و روز چهارم روزی خوب بود.

اما حالا دیگر باید به عروسی خواهرم بروم. در ضمن، چرا من بشری باشم که تمام شکنجه‌های این وضعیت پر مسئولیت و بغایت مبهم را به دوش کشم؟ چرا به‌عنوان مثال من نباید کمدی در اتاق تو باشم که وقتی تو بر روی مبل یا پشت میز می‌نشینی یا وقتی دراز می‌کشی و به‌خواب می‌روی (تمام دعاهای خیر بر خوابت باد) مستقیماً ترا نظاره کنم؟ چرا من آن کمد نیستم؟ زیرا اگر ناله و افغان ترا در چند روز گذشته می‌دیدم یا از آن بالاتر اگر می‌دیدم که تو باید وین را ترک کنی، آنگاه از فرط درد و رنج یکسره در هم می‌شکستم.

ف

این که تو به زودی گذرنامه می‌گیری خیلی باعث تسلی‌خاطر است.[۱۷۶]

پراگ، ۱۹ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ دوشنبه

میلنا، چند مورد سوء تفاهم برای تو پیش آمده است.

اول اینکه من آن قدرها هم مریض نیستم. کافی است کمی خوابیده باشم تا چنان

احساس سلامت کنم که وقتی در مران بودم خیلی بندرت چنین احساسی داشتم. بیماریهای ریوی، بخصوص در یک تابستان گرم خوشخوترین[۱۷۷] بیماریها هستند. اینکه در پائیزی که در پیش است چگونه با بیماری سرخواهم کرد خود مسألهٔ دیگری است. فعلاً چند شکوهٔ ناچیز دارم. از جمله اینکه در اداره نمی‌توانم کاری انجام دهم. اگر وقتی پیش بیاید که مشغول نامه نوشتن به تو نباشم. از پنجره به بیرون خیره می‌شوم. آنجا به اندازهٔ کافی دیدنی وجود دارد زیرا خانهٔ روبرو یک طبقه است. نمی‌توانم بگویم که این تماشا به‌طور خاص ملال‌آور است. اصلاً این طور نیست. موضوع فقط آن است که نمی‌توانم خود را از آن کنار بکشم.

دوم اینکه من اصلاً نیازی به پول ندارم. من بیش از حد کفایت پول دارم که قسمتی از آن را ـ از جمله سهمی که باید برای تعطیلات تو صرف شود ـ اجباراً و ظالمانه در این سو و آن سو پخش و پلا می‌کنم.

سوم اینکه تو بالاخره یک بار برای همیشه کمکی مؤثر و قطعی به مداوای من کرده‌ای و از آن گذشته با حفظ یاد من در خاطرت در هر لحظه آن را تکرار می‌کنی.

چهارم اینکه همهٔ آنچه در مورد سفر پراگ نسبتاً با تردید گفتی کاملاً درست است. همچنین تلگرافی که به تو زدم اگر چه به صحبتهای تو با شوهرت مربوط بود درست بود و در واقع درست‌ترین کاری بود که می‌شد انجام داد. به عنوان مثال امروز اول وقت هراس من ناگهان آغاز شد. هراسی ناشی از عشق، هراسی همراه با دلگرفتگی از اینکه نکند تحت اغوای هوسی اتفاقی تو ناگهان به پراگ بیایی. اما تو که با اینهمه جدیت و ژرفنگری زندگی می‌کنی آیا ممکن است واقعاً بر اساس هوسی آنی تصمیم بگیری؟ حتی تو نباید فریب روزهائی را که در وین بودیم بخوری. آیا حتی در آنجا نیز شاید خیلی از چیزها را ما مدیون آن نبودیم که تو نادانسته امیدوار بودی که شب باز او[۱۷۸] را می‌بینی؟ دیگر در این مورد بس است. یا فقط همین: اخیراً من از نامهٔ تو به دو واقعیت پی برده‌ام: اول از همه برنامهٔ هایدلبرگ[۱۷۹] دوم برنامهٔ پاریس و گریز از بانک.[۱۸۰] برنامهٔ اول نشان می‌دهد که من هم هرچه باشد به جرگهٔ منجیان و ستمکاران تعلق دارم. اما از طرف دیگر من در این جرگه نیستم. برنامهٔ دوم نشان می‌دهد که از هرچه بگذریم زندگی برای آینده نیز وجود دارد ـ برنامه‌ها، امکانات، دیدگاهها، و همچنین دیدگاههای تو.

پنجم اینکه بخشی از خودآزاری وحشتناک تو ـ این تنها رنجی است که تو به من

تحمیل می‌کنی ـ مربوط به نامه نگاری هر روزه‌ات به من است. به ندرت نامه بنویس. اگر مایل باشی من هر روز به فرستادن یادداشتی برای تو ادامه می‌دهم. در آن صورت برای کاری نیز که از آن لذت می‌بری آرامش بیشتری پیدا می‌کنی.

از بابت دنادیو[۱۸۱] سپاسگزارم. شاید نتوانم آن را در حال حاضر بخوانم. این دومین شکوهٔ کوچک من است. من نمی‌توانم بخوانم و از طرف دیگر این امر مرا به‌طور خاص اندوهگین نمی‌کند. فقط برای من ناممکن است. دستنوشته قطوری از ماکس (یهودیت، مسیحیت، کفر ـ کتابی بزرگ[۱۸۲]) باید خوانده شود. او خود مصراً از من چنین خواسته است. به‌زحمت آن را شروع کرده‌ام. امروز شاعر جوانی[۱۸۳] ۷۵ شعر برای من آورد که بعضی از آنها به بلندی چندین صفحه است. بی تردید چنانکه قبلاً یک بار برحسب تصادف پیش آمد نمی‌خواهم باز او را با خود دشمن کنم.

من پاسخ آن دختر را به پیوست می‌فرستم. از طریق آن تو می‌توانی نامهٔ مرا بازسازی کنی. آن وقت می‌توانی بفهمی که چطور من مطرود خلایقم. آنهم نه از سر نافهمی.

بعدازظهر دیروز چندان بهتر از بعد از ظهر یکشنبهٔ گذشته نبود. در واقع آغاز آن خوب بود. خانه را به قصد گورستان[۱۸۴] ترک کردم. دمای هوا ۳۶ در سایه بود و کارکنان مترو در اعتصاب بودند اما من مخصوصاً از این بابت خشنود شدم زیرا تقریباً به همان اندازه که در آن روز شنبه دلم می‌خواست تا آن باغ کوچک در نزدیکی بازار ارز پیاده‌روی کنم، اکنون نیز به این کار تمایل داشتم. اما وقتی به گورستان رسیدم نتوانستم قبر را پیدا کنم. دفتر اطلاعات تعطیل بود. هیچ کارمند و هیچ زنی در این مورد اطلاعی نداشت. حتی در یک دفتر راهنما جستجو کردم اما آن دفتر اشتیاهی بود. ساعتها در آن اطراف پرسه زدم. از خواندن گورنبشته‌ها پاک گیج و سردرگم شده بودم و با همین حال گورستان را ترک کردم.

ف

پراگ، ۱۳ ژوئیهٔ ۱۹۲۰ ـ سه شنبه

هر دو تلگراف تو جلو من است. اما مطلب مهم آن است که من پس از یک شب که تقریباً بی‌خواب جلو این نامه‌ای که برای من بغایت مهم است نشسته‌ام، اینک به آخر خط

رسیده‌ام. نوشتن هیچیک از نامه‌هایی که من از پراگ برایت فرستادم مخصوصاً این چند نامهٔ آخر ضرورتی نداشت. اما تنها این نامه باید باشد. یا آن نامه‌ها می‌توانند همانجا که هستند انباشته شوند. فرقی نمی‌کند اما این نامه باید روی همهٔ آنها باشد. بدبختانه من قادر نیستم ذره‌ای از آنچه را دیروز بعد از ترک استازا یا شب هنگام یا امروز صبح به تو گفتم بازگویم. با اینهمه نکتهٔ اصلی این است: دیگرانی که در حلقه‌ای وسیع ترا احاطه کرده‌اند ممکن است با خردمندیِ آقابالاسر، با درد نانیوشی سبعانه (با این فرق که سباع چنین نیستند)، با مهربانی دیوآسا و با عشق انسانکش چیزهایی دربارهٔ تو بگویند. بگذار هر چه می‌خواهند بگویند- میلنا من، من با تمام تار و پود وجودم می‌دانم که هر کاری که تو می‌کنی کاری درست است. خواه در وین بمانی، خواه به‌اینجا بیایی یا میان پراگ و وین معلق باشی، یا این دم کاری و دمی دیگر کاری دیگر کنی. از هر چه بگذریم اگر من این را نمی‌دانستم با تو چه می‌توانستم بکنم؟ و در دریای عمیق هیچ کوچکترین نقطه‌ای نیست که همواره زیر سنگین‌ترین فشار نباشد. حسب حال تو نیز چنین است. اما هر نوع زندگی دیگری پلشتی است و اندیشیدن دربارهٔ آن مرا بیمار می‌کند. تا این اواخر من فکر می‌کردم که قادر به تحمل زندگی نیستم. قادر به تحمل خلایق نیستم، و از این بابت بسیار شرمنده بودم اما اکنون تو داری مرا مطمئن می‌کنی که آنچه به چشم من تحمل‌ناپذیر می‌آمد اصلاً زندگی نبوده است.

آن تو

بعدازظهر (۲۰ ژوئیهٔ ۱۹۲۰)

من موفق شدم تا وقتی که در اداره بودم به این نامه دست نزنم. اما این کار برای من چندان زحمتی نداشت؛ با این کار تقریباً همهٔ نیروی خود را مصرف کردم تا جایی که دیگر نیرویی برایم باقی نماند تا به کار اداره برسم.

نامه به استازا: دیروز صبح ژیلوسکی به دیدنم آمد و گفت که از تو نامه‌ای رسیده، او هنگام خارج شدن از خانه در اول وقت نامه را روی میز دیده بود اما هنوز از مضمون نامه بی اطلاع بود. قرار شد عصر استازا در این مورد مرا مطلع کند. به موازات ابراز صمیمیت او، من در حالی که به آنچه می‌توانست در نامهٔ تو آمده و تا حدی ناشی از من بوده باشد

می‌اندیشیدم احساس کژخلقی و ناراحتی می‌کردم. لیکن عصر کاشف به عمل آمد که نامهٔ تو مطلوب بوده و دستکم خشنودی آن دو حاکی از آن بود که لحن نامه مهرآمیز بوده است. (من نامه را نخواندم). مهمتر از همه اظهار تشکر مختصری از شوهر(ت) بود که می‌توانست تنها به توضیحات من راجع گردد و از این بابت استازا واقعاً خوشحال شد و چشمانش کمی بیش از حد معمول از این شادی برق زدند. رویهمرفته، باید بگویم که آنها مردمان شریفی هستند. و استازا وقتی که تقریباً به‌طور غیرقابل فهمی مدتی طولانی با توجه و دقت و خاموش و جدی به عکس تو می‌نگریست لحظه‌ای فوق‌العاده زیبا را تجربه می‌کرد. شاید در وقتی دیگر دربارهٔ این عصر برای تو بیشتر صحبت کنم. خسته، تهی، ملول، ضربه‌پذیر و خالی از شوق بودم و از همان ابتدا آرزوئی جز رفتن به رختخواب نداشتم. (آنها از من تقاضا کردند که کاغذ ضمیمهٔ نامه را برای تو بفرستم. در این کاغذ نقاشی استازا همراه با توضیحات ژیلوسکی به چشم می‌خورد ـ ما داشتیم راجع به وضع اتاقهای تو صحبت می‌کردیم.

دیروز به تو توصیه کردم که هر روز به من نامه ننویسی. امروز هم بر همین عقیده‌ام و این به نفع هر دوی ماست و من امروز هم بار دیگر این پیشنهاد را تکرار می‌کنم و حتی با پافشاری بیشتری بر آن تأکید می‌کنم ـ میلنا! فقط از تو خواهش می‌کنم به این توصیه عمل نکن بلکه هر طور شده هر روز برای من نامه بنویس. می‌توانی خیلی کوتاه بنویسی، کوتاه‌تر از نامه‌های امروزت، اگر شده دو خط، اگر شده یک خط، اگر شده تنها یک کلمه، اما محرومیت از همین یک کلمه برای من به معنی رنجی هولناک است.

ف

پراگ، ژوئیه ۱۹۲۰ ـ چهارشنبه

به جرئت می‌توان نتیجه گرفت که:

اولاً تا آنجا که من (نظریات) گروس[۱۸۵] را درک می‌کنم، شاید چندان هم بیراه نمی‌گوید. اگر چه بر حسب توزیع خاص نیروهای درونی‌ام عملاً من مدتهای مدید است که باید مرده باشم. همین که هنوز زنده‌ام دستکم دلیلی است بر درستی ادعای گروس.

ثانیاً اینکه بعدها ممکن است چه بشود مسأله نیست. آنچه مسلم است اینکه دور از تو

من نمی‌توانم جز با تسلیم بی‌قید و شرط به ترس و تشویش زندگی کنم. این تسلیم و سرسپردگی بیش از آن است که ترس از من می‌طلبد و من بدون اجبار و با شور و جذبه چنین می‌کنم. من خود را در ترس مستحیل می‌کنم.

تو حق داری مرا از بابت رفتارم در وین به‌خاطر ترس سرزنش کنی اما بدین لحاظ ترس واقعاً غریب و شگفت‌انگیز است. من قوانین پنهان آن را نمی‌شناسم. آنچه می‌شناسم تنها دست اوست بر گلویم، و این بحق هراسناکترین تجربه‌ای است که تاکنون از سرگذرانده‌ام و می‌توانم از سر بگذرانم.

شاید حاصل آن باشد که اکنون ما هر دو وصلت کرده‌ایم. تو در وین و من با ترسم در پراگ، و اینکه نه تنها تو بلکه من هم به عبث درکشاکش این وصلت دارم از هم می‌گسلم. پس ببین میلنا، اگر حرفهای من در وین ترا کاملاً متقاعد کرده بود (و حتی با آن گامی که به دلایل آن شک داشتی موافقت کرده بودی)، علیرغم همه چیز، تو دیگر در وین نبودی و با اینکه دیگر این (کلمهٔ) «علیرغم همه چیز» اصلاً مطرح نمی‌شد، (بلکه) خیلی ساده تو در پراگ بودی و به‌هرحال تمام آنچه در نامهٔ اخیرت با آن به خود تسلی می‌دهی آخر مگر چیزی بجز تسلی است. آیا تو این گونه فکر نمی‌کنی؟

اگر بیدرنگ به پراگ آمده بودی یا دستکم بیدرنگ روی موافق به این تصمیم نشان داده بودی، (چنین وضعی) واقعاً شاهد و دلیلی به‌نفع تو فراهم نمی‌آورد. من نیازی به هیچ دلیلی له تو ندارم، تو برای من فراتر از هر سند مطمئن و روشنی هستی، اما (اگر تو چنان وضعی می‌گرفتی) دلیل بزرگی به‌نفع من فراهم می‌آمد و من اکنون از این دلیل بی بهره‌ام. ترس نیز گهگاه از همین امر تغذیه می‌کند. در واقع، شاید حتی بدتر از اینهم باشد و تنها من، (یعنی) منجی ترا چنان در وین معطل نگاه داشته‌ام که هرگز هیچ کس دیگری با تو چنین نکرده است.

پس این بود طوفانی که آن روز در جنگل در تمام مدت تهدید می‌کرد اما ما به‌هرحال شاد بودیم. پس بگذار به زیستن در زیر فشار این تهدید ادامه دهیم زیرا راه گریزِ دیگری وجود ندارد.

من نمی‌دانم تو علیه نامهٔ آن دختر چه در سر داری. هدف آن یعنی برانگیختن اندکی حسادت در تو، به‌هرحال به‌انجام رسید. خب، پس من‌بعد من گهگاه چنین نامه‌هایی را،

حتی بهتر از آنها (و بدون آنکه مطالب آنها را در آخر رد کنم) از خود اختراع خواهم کرد. خواهش می‌کنم چند کلمه دربارهٔ کارَت بگوا سستا؟ لیپا؟ کِمن؟ پولیتیکا؟[۱۸۶]

می‌خواستم چیز دیگری را هم بگویم اما باز شاعر جوانی[۱۸۷] اینجا بود. ـ نمی‌دانم چرا، اما همین که کسی وارد می‌شود من به‌یاد پرونده‌هایم می‌افتم و در تمام مدتی که او اینجاست نمی‌توانم راجع به چیزی دیگر فکر کنم. ـ من خسته‌ام، نمی‌توانم دربارهٔ چیزی فکر کنم و تنها می‌خواهم سر بر دامنت بگذارم، تماس دستهایت را با پیشانیم احساس کنم و تا ابد در این حالت بمانم.

آن تو

بله، این است آنچه می‌خواستم بگویم: در نامهٔ تو حقیقتی بزرگ (در میان دیگر حقایق) نهفته است.

«...ze vastne ty si clovek nema tuseni o tom»[۱۸۸] کلمه به کلمهٔ این جمله حقیقت دارد. همه‌اش چیزی نبود جز کثافت، جز اسفناکترین دلزدگی و جز غرقه گشتن در دوزخ. و از این بابت من به‌راستی چون کودکی که کار خیلی بدی کرده است در برابر تو می‌ایستم و اکنون این کودک روبروی مادر خود ایستاده است و می‌گرید و می‌گرید و عهد می‌بندد که دیگر هرگز این کار را نکند. اما درست از اینهمه است که ترس نیرو می‌گیرد. ترس می‌گوید: «حتماً، حتماً، nema[۱۸۹] tuseni ـ هنوز چیزی اتفاق نیفتاده! پس ـ او ـ هنوز ـ می‌تواند ـ نجات ـ یابد!»

برمی‌خیزم، تلفن است، رئیس مرا می‌خواهد. از وقتی به پراگ برگشته‌ام، این نخستین‌بار است که برای یک کار اداری مرا احضار می‌کند. حالا بالاخره حقه‌ام رو می‌شود. هیجده روز است که کاری انجام نداده‌ام بجز نوشتن نامه‌ها، خواندن نامه، مهمتر از همه از پنجره به بیرون نگاه کردن، نگه‌داشتن نامه‌ها در دست، گذاشتن آنها روی میز، برداشتن دوبارهٔ آنها، همچنین ملاقات چند مهمان، و دیگر هیچ. با اینهمه وقتی برای دیدن رئیس پائین می‌روم می‌بینم که رفتارش دوستانه است و خنده بر لب دارد. با من از یک امر اداری صحبت می‌کند که از آن سردر نمی‌آورم. و خداحافظی می‌کند زیرا عازم

تعطیلات است ـ به‌طور باورنکردنی مرد شریفی است. (راستش من به‌طور ناشمرده زیر لب گفتم که همهٔ کارها را تمام کرده‌ام و فردا شروع به دیکته کردن می‌کنم). و حالا دارم همهٔ اینها را تند و سریع به فرشتهٔ نگهبانم گزارش می‌کنم.

مران، ۱۲ ژوئن ۱۹۲۰ ـ شنبه

میلنا، حرف مرا کمی بد فهمیده‌ای؛ من تقریباً با تو کاملاً موافقم. وارد جزئیات این مطلب نمی‌شوم.

نمی‌توانم بگویم که آیا به وین می‌آیم یا نه اما فکر نمی‌کنم که بیایم. زمانی دلایل زیادی برای نیامدن داشتم اما امروز فقط یک دلیل دارم. و آن اینکه چنین کاری خارج از توان روحی من است و آنگاه شاید به عنوان دلیلی بیشتر بتوان گفت که این منوال برای هر دوی ما بهتر است. اما باید اضافه کنم که اگر تو تحت شرایطی که خودت گفته‌ای به پراگ بیائی فراتر و حتی چیزی فراتر از نیروی من است. (nechat cloveka cekat)[۱۹۰] دانستن آنچه تو می‌خواهی راجع به آن شش ماه توضیح بدهی امری که فوریت و ضرورت داشته باشد نیست. من در این مورد متقاعد شده‌ام که وحشتناک است. متقاعد شده‌ام که تو چیزهای وحشتناکی را از سر گذرانده و حتی کارهای وحشتناکی کرده‌ای، متقاعد شده‌ام که به عنوان یک شریک قادر به تحمل آن نمی‌بودم (اگر چه هفت سال پیش تقریباً قدرت تحمل هر چیزی را داشتم)، متقاعد شده‌ام که حتی در آینده به عنوان یک شریک قادر به تحمل آن نباشم ـ خب، موضوع کلاً چیست؟ آیا اعمال و تجربیات تو بیش از خودت برای من اهمیت دارد؟ اما من حتی بدون شرح ترا از خود نیز بهتر می‌شناسم و البته این بدان معنی نیست که از وضع دستهای خود بی خبرم. نامهٔ تو با پیشنهاد من مخالفتی ندارد. برعکس وقتی می‌گوئی «a nevede» nejrad ej i bych utekla treti cestou ani k tobe ani s nim nekam de sam oty[۱۹۱]kter شاید به طریقی دیگر پیشنهاد مرا تکرار می‌کنی.

بی تردید اگر بیماری به چنان مرحله‌ای رسیده باشد تو حتی به‌طور موقت نمی‌توانی شوهرت را ترک کنی اما آخر آن طور که تو نوشته‌ای، این بیماری مزمن نیست. تو از چندین ماه صحبت کرده‌ای که یک یا بیش از یک ماه آن به سرآمده، یک ماه دیگر مدتی

معاف خواهی شد. تا آن موقع ماه اوت فرارسیده و خیلی دیر بشود ماه سپتامبر است.

ضمناً من اقرار می‌کنم: نامه‌ات از جملهٔ آن نامه‌هایی است که نمی‌توانم آن را به یکباره بخوانم؛ و اگر به‌رغم این مطلب، آن را چهار بار پیاپی بلعیده باشم، دستکم نمی‌توانستم اکنون عقیده‌ام را در مورد آن بیان کنم. به‌هر حال، من عقیده دارم که مطلب بالا بی اعتبار نیست.

آن تو

پراگ، ۱۸ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ یکشنبه

با عطف توجه به نامهٔ دیروز:

در ارتباط با نامهٔ دیروزت[۱۹۲] سعی من بر آن است که کل وضعیت را از منظری دیگر بنگرم که تاکنون از آن اکثراً دوری جسته‌ام. این نکته از اینجا عجیب می‌نماید:

مسأله آن نبود که من به‌خاطر تو با شوهرت می‌جنگیدم. این جنگ تنها در درون تو در گرفته بود. اگر بنای این جنگ میان من و شوهرت بود مدتها پیش تکلیف همه چیز روشن شده بود. من شوهرت را اصلاً دست بالا نمی‌گیرم. به احتمال زیاد حتی او را دست پائین هم گرفته‌ام اما یک چیز را می‌دانم: اگر او مرا دوست داشته باشد این محبت، محبت یک مرد ثروتمند به مردی فقیر است (که چیزی از این نوع محبت در رابطهٔ تو با من نیز وجود دارد). در فضای زندگی مشترک شما، من در حقیقت تنها موشی هستم در خانه‌ای بزرگ که دست بالا مجاز است سالی یک بار آزادانه از روی قالی رد شود.

واقع این است و این چیز عجیبی نیست. مرا به تعجب نمی‌اندازد. آنچه مرا متعجب می‌کند و احتمالاً مطلقاً درک نشدنی است، آن است که تو (که در این خانهٔ بزرگ زندگی می‌کنی) و با تمام وجودت به آن تعلق داری و زندگی بس نیرومندت را از آن کسب می‌کنی و در آن ملکهٔ کبیره‌ای هستی)، آری تو با اینهمه می‌توانی (من در این مورد یقین دارم) که نه تنها مرا دوست بداری بلکه متعلق به من باشی و در عین حال بر روی فرش خانه‌ات بدوی.

اما هنوز به نقطهٔ اوج آنچه شگفت‌انگیز است نرسیده‌ام. این نقطه در آنجاست که اگر تو بخواهی به‌سوی من بیایی، و اگر در نتیجه متأثر از قضاوتی موسیقایی تو بر آن شوی که

به‌قصد گام برداشتن به‌سوی من از تمام جهان چشم‌پوشی کنی تا چنان اعماقی پیش رفته‌ای که از جایگاهی ممتاز خود را نه تنها بسیار اندک می‌بینی بلکه اصلاً چیزی را نمی‌بینی. (این نقطه) در آنجاست که تو برای دستیابی به این مقصود (شگفتا، شگفتا) تنها از بلندی فرود نمی‌آیی بلکه ناگزیری که به‌طریقی فوق بشری از خود فراتر روی. شاید با چنان قوت و جدّتی باید از خود درگذری که در این کار از هم بگسلی، سقوط کنی و محو شوی (و بی تردید من نیز با تو). و اینهمه تنها برای آمدن به جایی که هیچ جاذبهٔ فریبنده‌ای ندارد، جایی که من نشسته‌ام. بدون شادی، بدون ناشادی، بدون شایستگی یا تقصیر. در آنجا نشسته‌ام تنها از آن رو که در آنجا نشانده شده‌ام. جایگاه من در نردبان ترقی بشری کمابیش به جایگاه آن بقال خرده‌پای پیش از جنگ در حومهٔ شهر تو می‌ماند (نه حتی آن ویولون زن، حتی آن هم نه). حتی اگر من از قبل جنگیدن به این جایگاه دست یافته باشم ـ اما من برای آن نجنگیده‌ام ـ باز هم نمی‌توان آن را شایستگی نامید.

آنچه دربارهٔ ریشه‌ها نوشته‌ای خیلی روشن است. در واقع همین طور است. البته در تورناو[۱۹۳] مهمترین کار قبل از هر چیز پیدا کردن شاخه‌های اضافی و کندن آنها بود. با پیدا شدن ریشهٔ اصلی در واقع کار اصلی تمام بود چون حالا تنها کاری که می‌بایست انجام می‌شد، بیل زدن اطراف ریشه و سالم و کامل بیرون آوردن آن بود. هنوز من می‌توانم صدای شکستن آن ریشه را بشنوم. البته در آن زمان برکندن ریشه آسان بود زیرا آن ریشه به درختی تعلق داشت که می‌دانستی قادر است در هر خاک دیگری به رشد خود ادامه دهد و به‌هرحال هنوز درخت نبود بلکه یک بچه[۱۹۴] بود.

دیروز دوباره با لاورین صحبت کردم. تا آنجا که به او مربوط است ما همرأی هستیم. دلایلی چند به نفع او وجود دارد. از جمله آنکه وقتی صحبت تو پیش می‌آید، او خودش را جمع و جور می‌کند. بله رویهمرفته او ذاتاً آدم خوبی است. او به من چه گفت؟ خیلی خوب، او دو بار مرا دید، و در اصل هر دو بار یک داستان را با طول و تفصیل شرح داد. دختری به دیدن او می‌آید که نامزد شخص دیگری است و با وجود آنکه لاورین نسبت به او از خود نهایت بیزاری و اکراه را نشان می‌دهد، آن دختر ۸ تا ۱۰ ساعت نزد او می‌ماند. (یک دختر صبح در آپارتمانِ خصوصی او و دختری دیگر شب در دفتر روزنامه ـ با این روش او نورپردازی می‌کند). دختر شرح می‌دهد که تنها خواهان اوست و اگر لاورین او را رد کند، او خودش را از پنجره پرت می‌کند. او هم البته دختر را رد می‌کند، و راه پنجره را به او نشان می‌دهد. اگر چه دخترها خود را از پنجره به بیرون پرت نمی‌کنند اما واقعهٔ

وحشتناکی اتفاق می‌افتد. یک دختر دچار حملهٔ عصبی می‌شود و شروع می‌کند به جیغ کشیدن. اما دختر دیگر چه می‌کند؟ به‌یاد نمی‌آورم. اکنون من منکر آن نیستم که کل این ماجرا یا حتی بدتر از آن ممکن است واقعاً رخ داده باشد. تنها چیزی که از فهم آن عاجزم آن است که چرا این داستان این قدر کسالت‌آور است.

ضمناً در داستانهایی که وی راجع به نامزدش می‌گفت قطعهٔ جالبی وجود داشت. پدر نامزدش دو سال از مالیخولیا رنج می‌برده و نامزدش در این مدت از او پرستاری می‌کرده. پنجرهٔ اتاق بیمار می‌بایست همیشه باز می‌مانده، اما چون بیمار نمی‌توانسته سر و صدا را تحمل کند، به محض عبور یک اتومبیل نامزد لاورین مجبور بوده لحظه‌ای پنجره را ببندد و بعد دوباره باز کند. لاورین هنگام نقل این ماجرا افزود: «فکرش را بکن! یک مورخ تاریخ هنر!» (نامزد او واقعاً هم مورخ هنر است)

او عکس نامزدش را هم به من نشان داد. چهره‌ای یهودی، اندوه‌زده و شاید زیبا با بینی پهن، چشمهائی با نگاه سنگین، دستهای ظریف و کشیده و لباسی گرانبها.

راجع به آن دختر[۱۹۵] جویا شده بودی. خبر تازه‌ای از او ندارم. از وقتی که او نامه‌ای را که به تو نوشته بود به‌دستم داد دیگر او را ندیده‌ام. در واقع من با او قرار ملاقاتی داشتم، اما این قرار درست همزمان با رسیدن اولین نامه‌هایی شد که در آنها تو دربارهٔ گفتگوهایت با شوهرت نوشته بودی. برای صحبت با او خود را آماده حس نمی‌کردم، بنابراین با ذکر دلایل واقعی و حتی الامکان به طریقی دوستانه قرارمان را به تعویق انداختم. بعداً یادداشتی دیگر برای او نوشتم اما او آن را به وضوح بد فهمیده بود، زیرا پیامد آن یاداشت نامه‌ای با لحن مادرانه و پندآمیز از او به‌دستم رسید (که در آن در خلال مطالب دیگر نشانی شوهر ترا نیز از من خواسته بود). من هم نامه‌ای به همان نحو در پاسخ نوشتم و فوراً آن را با پستِ فوری برای او فرستادم. بیشتر از یک هفته‌ای می‌شود که دیگر از او خبری ندارم. بنابراین نه از مضمون نامه‌ای که تو به او نوشته‌ای خبر دارم و نه از اینکه نامهٔ تو چه تأثیری بر او نهاده است.

نوشته‌ای که ممکن است ماه آینده به پراگ بیایی. کمابیش میل دارم بگویم که نیا. این امید را برای من باقی بگذار که اگر زمانی من بر حسب نیازی حیاتی از تو بخواهم که بیایی، فوراً حرکت کنی. اما حالا بهتر است نیایی، اگر بیایی فقط مجبور می‌شوی دوباره برگردی.

(در حاشیه چپ): جوابت را می‌دانم اما می‌خواهم آن را کتباً ببینم.

تا آنجا که به آن زن گدا[۱۹۶] مربوط می‌شود، بی تردید در آن کار نه چیز بدی وجود داشت و نه چیز خوبی، فقط فکرم خیلی پراکنده یا به‌زبانی دیگر خیلی مشغول بود. مشغول به خاطره‌ای گنگ و مبهم از ماجرایی درگذشته که می‌خواستم دوباره آن را تکرار کنم و از یک چنین خاطره‌ای نصیحتی از این قبیل نتیجه می‌شود که «هرگز پول زیادی به گداها ندهید، بعداً از آن پشیمان خواهید شد». وقتی بچهٔ کوچکی بودم یک روز یک سکسرل[۱۹۷] پول توجیبی گرفتم و خیلی دلم می‌خواست آن را به پیرزن گدایی بدهم که میان گروسه و کلاینه‌رینگ می‌نشست. اما به نظرم این مبلغ برای یک گدا خیلی زیاد می‌آمد. به نظرم می‌آمد که هرگز کسی چنین مبلغ گزافی را به گدایی نداده است بنابراین خجالت می‌کشیدم که جلو گدا کاری را انجام دهم که هرگز کسی انجام نداده است و در عین حال مصراً می‌خواستم آن پول را به گدا بدهم. بنابراین آن را به ده کرویتسر خرد کردم و یک سکه را به آن گدا دادم. بعد دور کاملی در اطراف تالار انجمن و تیمچه نزدیک به کلاینه‌رینگ زدم و از سمت چپ به طرف گدا برگشتم به طوری که او فکر کند نیکوکار جدیدی به‌طرفش می‌آید. سپس یک کرویتسر دیگر به گدا دادم و باز شروع به دویدن و دور زدن کردم و همین‌کار را ده بار تکرار کردم. (شاید هم دقیقاً ده بار نشد زیرا فکر می‌کنم آن گدا بعداً کاسهٔ صبرش لبریز شد و ناپدید گشت). به‌هرحال، در پایان من جسماً و اخلاقاً آن قدر خسته بودم که یکسره تا خانه دویدم و در خانه آن قدر گریه کردم که مادرم دوباره یک سکسرل به من داد.

می‌دانی میلنا، در مورد گداها من آدم بدشانسی هستم اما در همین جا اعلام می‌کنم که حاضرم تمام ثروت فعلی و آتی خود را به گدای دم در سالن اپرا بدهم به‌شرطی که ترا نزدیک خود احساس کنم.

فرانتس

پراگ، ۲۰ ژوئیهٔ ۱۹۲۰ ـ سه شنبه

وسط دیکته‌ای[۱۹۸] که امروز سرانجام از آن خلاص شدم: نامه‌هایی چون این دو نامهٔ امروزی که کوتاه، شادمانه و از سر صرافت طبع نوشته شده‌اند (می‌رسد)، این تقریباً (تقریباً، تقریباً، تقریباً، تقریباً) همان جنگل است و نسیمی که پیش از این در

آستینهای تو می‌وزید و طرفةالعین نگاهی به وین است. میلنا، با تو بودن چقدر خوب است.

امروز آن دختر نامهٔ ترا بدون آنکه کلمه‌ای از خودش بنویسد برای من فرستاد. فقط در چند مورد زیر جملات با مداد خط کشیده. واضح است که از این نامه راضی نیست ـ خب، مثل همهٔ نامه‌هایی که پر از خطوط زیر جملات هستند، این نامه نیز نواقص خاص خود را دارد و وقتی آن را از نظر می‌گذراندم، این فکر به ذهنم خطور کرد که من با واداشتن تو به نوشتنِ این نامه ترا به چه کار ناممکنی وادار ساخته‌ام و از این بابت صد بار از تو پوزش می‌طلبم. راستش من باید از او نیز طلب عفو کنم. زیرا آن نامه به هر طریق هم که نوشته می‌شد باز هم اسباب رنجش او را فراهم می‌آورد. به عنوان مثال وقتی تو با دوراندیشی و مراعات کامل حالِ او می‌نویسی که «ponevadzovas nikdy ani nepsal oni nehovoril»[۱۹۹] همان قدر او را آزرده می‌کنی که عکس این مطلب را بنویسی. باردیگر مرا ببخش.

در ضمن تو با نوشتن نامه‌ای دیگر، یعنی نامه به استازا به من خیلی کمک کرده‌ای.

پراگ، ۲۹ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه

یادداشت استازا یادداشت خیلی قشنگی بود. از خلال این یادداشت می‌توان دریافت که او با گذشته‌اش فرقی نکرده. او خود در این یادداشت حضور ندارد، و از زبان تو سخن می‌گوید. میان او و تو یک همداستانی باورنکردنی وجود دارد. حالتی تقریباً روحانی، مثل کسی که خودش را از تأثیر مصون می‌دارد (زیرا که جرئت نمی‌کند چیزی بیش از یک واسطه باشد) تا آنچه را شنیده انتقال دهد، که البته (این آگاهی در ظهور جلال و جمال کلی مهم و مؤثر است.[۲۰۰]) کسی جز او نیز اجازهٔ شنیدن و درک آن را نداشته است. اما من فکر نمی‌کنم او با آن ایام فرقی کرده باشد. تحت شرایط یکسان امروز هم او می‌تواند چنین یادداشتی را بنویسد.

و اما راجع به آن داستانها. عجیب است تأثیر این داستانها بر من نه از آن جهت است که به داستانهای قوم یهود تعلق دارند و نه از آن رو که چون ظرف غذا را بر سفره می‌نهند، هر یهودی باید سهم خود را از آن خورشت مکروه و مسموم و در عین حال عتیق و ابدی

بردارد ـ به این دلایل آن داستانها بر من تأثیر نمی‌گذارند. آیا تو دستت را از فراز همهٔ اینها به‌سوی من دراز و تا مدتها، مدتهای مدید به‌همان حال رها خواهی کرد؟

دیروز آن قبر را پیدا کردم. اگر برای پیدا کردن آن ترس و خجلت به خود راه دهی، به‌راستی تقریباً محال است آن را پیدا کنی. من تشخیص ندادم که آن قبر، قبر یکی از بستگان مادری توست. همین طور گور نبشته‌ها نیز قابل خواندن نبودند ـ (تقریباً رنگ طلایی روی قبر محو شده بود) مگر اینکه کسی خم شود و در آنها دقیق شود. مدت زیادی آنجا ماندم. قبری زیباست. سنگ آن محکم و خراب نشدنی است، از طرف دیگر روی آن اصلاً گل نیست، اما مگر فایدهٔ اینهمه گلهایی که روی قبرها می‌گذارند چیست؟ من هرگز به علت این کار کاملاً پی نبرده‌ام. چند میخک با رنگهای گوناگون بر کناره‌های قبر نهادم. در گورستان حالم خوشتر بود تا در شهر؛ این حال تا مدتی بعد نیز ادامه داشت. در شهر که راه می‌رفتم تا مدت زیادی احساس می‌کردم که از میان گورستان می‌گذرم.

ینی سک، اسم برادر کوچکت همین بود؟ و آیا سلامت هستی؟ در آن عکسی که در neu-waldegg گرفته‌ای واقعاً بیمار به نظر می‌رسی. شاید هم من غلو می‌کنم و چیزکی را چیزها می‌بینم، اما به هر صورت چیزکی وجود دارد که آن را چیزها می‌بینم. من هنوز هم یک عکس خوب از تو ندارم. در یکی از عکسهایت دختر جوان، ظریف و خوشپوشی نشان می‌دهی که به‌زودی، شاید یکی دو سال دیگر او را از صومعه بیرون کنند. (در واقع گوشه‌های دهان او تا حدی جمع شده اما این صرفاً نشانهٔ تفاوت و زهد مذهبی است). عکس دوم عکسِ تبلیغاتیِ مبالغه‌آمیزی است: «ما در وین این چنین زندگی می‌کنیم». ضمناً در این عکس دوم تو باز هم چون اولین دوستم اسرارآمیز به نظر می‌رسی.

نه، من به وین نخواهم آمد. این کار بظاهر می‌تواند با یک دروغ انجام شود. به این ترتیب که در اداره خود را بیمار نشان دهم یا از دو روز تعطیل پشت سرهم استفاده کنم. اما ای پسرک بیچاره اینها تنها موانع بیرونی‌اند.

(خودگویه در حاشیه): من هر روز نامه نوشته‌ام. احتمالاً باز هم نامه‌هایی به‌دست می‌رسد.

از بابت این تلگراف، متشکرم، متشکرم، متشکرم، همهٔ سرزنشهایم را پس می‌گیرم. در ضمن آنها سرزنش نبودند، تنها تلنگری بودند ناشی از حسادتی درازمدت. همین الان شاعر و گرافیست[۲۰۱] (در واقع او اصلاً یک آهنگساز است) نزد من بود. او وقت و بی

وقت به اینجا می‌آید. امروز او دو طرح کنده کاری برایم آورد (تروتسکی[۲۰۲] و یک اعلامیه). می‌بینی که دنیای او کوچک نیست. به‌خاطر او من سعی کردم خود را به کار او علاقه‌مند نشان دهم و این کار را از طریق ارتباطی خلق‌الساعه با تو صورت دادم. به این ترتیب که به او گفتم که کارش را برای یکی از دوستانم در وین می‌فرستم که ندانسته باعث شدم که به جای یک نسخه، دو نسخه از آن کار نصیبم بشود. (آیا مال ترا همین جا نگه‌دارم یا فوراً برایت بفرستم؟) بعد تلگراف تو رسید. وقتی که تلگراف ترا به دفعات می‌خواندم و شادی و سپاسم را پایانی نبود، او بی وقفه حرف می‌زد (در عین حال قصد مزاحمت ندارد. نه، اصلاً چنین قصدی ندارد. وقتی به او می‌گویم که کار دارم و مخصوصاً این حرف را چنان بلند می‌گویم تا او را بیدار کنم، او حرفش را نیمه تمام قطع می‌کند و بدون کمترین رنجشی پا به فرار می‌گذارد.)

خبرهایی که داده‌ای همه مهم‌اند، با وجود این شرح آنها مهمتر است. اما مهمتر از همه: کی قرار است برای تمدید قوا استراحتی بکنی؟ بی تردید غیر ممکن است، لااقل در مورد من دکتر نمی‌تواند حرفی از این بی معنی‌تر بزند. آه بی تردید بد است، اما به‌هر حال متشکرم، متشکرم.

پراگ، ۲۴ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ شنبه

تقریباً نیم ساعت است که مشغول خواندن دو نامه و یک کارت پستال از تو هستم (پاکت نامه را ناگفته نگذارم. از اینکه چرا همهٔ کارکنان و اعضای شعبهٔ درآمد ادارهٔ پست برای عذرخواهی به نزد تو نمی‌آیند تعجب می‌کنم) و تنها حالاست که می‌فهمم تمام مدت این نیم ساعت مشغول خندیدن بوده‌ام. آیا تاکنون در سراسر تاریخ جهان پادشاهی بهتر از این وجود داشته است؟ پادشاهی که به اتاقش وارد می‌شود، آنجا سه نامه روی میز قرار دارد و همهٔ کاری که او باید بکند آن است که نامه را بازکند (ای انگشتها آهسته‌تر) و بر صندلی تکیه دهد ـ و آنچه را بر او می‌رود ـ این خوشبختی را ـ نتواند باور کند.

نه! من در تمام این مدت نمی‌خندیدم. من حرفی راجع به حمل کردن بار مسافران نمی‌زنم، زیرا آن را باور نمی‌کنم و اگر هم باور کنم قادر به تصورش نیستم و اگر بتوانم تصورش کنم، آنگاه تو همان قدر زیبایی که در روز یکشنبه بودی ـ نه ـ آن صرفاً زیبایی

نبود. خطایِ بهشت بود و من (احوال) آن آقا را درک می‌کنم (که احتمالاً بیست کرون به تو داده و سه کرون آن را پس گرفته[۲۰۳]). با اینهمه باز هم نمی‌توانم باور کنم و حتی اگر چنین اتفاقی رخ داده باشد، بر این باورم که این ماجرا باید همان قدر وحشتناک بوده باشد، که باشکوه بوده است. اما اینکه تو گرسنه‌ای و چیزی نمی‌خوری (در حالی که من در اینجا بی آنکه اشتهایی داشته باشم تا خرخره تغذیه می‌شوم) و اینکه حلقه‌هایی زیر چشمانت پیدا شده از طرف من قابل بخشش نیست. من این را نمی‌توانم ببخشم و هرگز نخواهم بخشید و حتی صد سال بعد وقتی ما در جلو کلبه‌مان نشسته‌ایم، همین سرزنشها را در گوشت زمزمه خواهم کرد. نه، من شوخی نمی‌کنم. این چگونه تناقضی است. تو مدعی هستی که مرا دوست داری و از این رو به من تعلق داری و با اینهمه مقابل من گرسنگی می‌کشی و در اینجا پول من بی‌مصرف افتاده و در آنجا نیز (رستوران) وایس هان قرار دارد.

آنچه را دربارهٔ آن دختر می‌گویی استثنائاً می‌بخشم زیرا تو (بالاخره) مرا سکرتر[۲۰۴] می‌خوانی (من tajemnik خوانده می‌شوم زیرا ۳ هفته است که هرچه در اینجا کرده‌ام tajemne بوده است) و در غیر این صورت نیز باز هم حق با توست و مهمتر از همه: حق با من نیست. بنابراین آیا ممکن است با درگذشتن از نامهٔ بی‌اهمیت آن دختر و با ملاحظهٔ خطای من در این نامه که با کلماتی مطنطن نیز نوشته شده، ذرهٔ ناچیزی از خطای مرا ببخشی؟ من می‌دانم که ممکن است. مسأله تنها مسألهٔ خواستن و توانستن است. جز این مطلب، من فقط مصراً خواهان آن هستم که دیگر از این مکاتبه‌ای که خود از سر بی‌فکری آن را دامن زده‌ام چیزی نشنوم. من نامهٔ ترا با افزودن چند کلمهٔ دوستانه برای او فرستادم. از وقتی که خبری از او ندارم برای قرار ملاقات با او نیز پیشقدم نشده‌ام و امیدوارم همه چیز بی سر و صدا و به نحو مسالمت‌آمیزی تمام شود.

تو از نامهٔ استازا دفاع می‌کنی و من به نوبهٔ خود از این بابت از تو تشکر می‌کنم. آیا تو به neu- waldegg رفتی؟ من هم اغلب به آنجا می‌روم. عجیب است که ما هرگز در آنجا یکدیگر را ندیده‌ایم. اما تو آن قدر تند می‌دوی و آن قدر تند بالا می‌روی که ممکن است همان طور که در وین اتفاق افتاد، از جلو چشمان من رد شده و از دیدرس من در رفته باشی. این چهار روز باید چه روزهای عجیبی بوده باشد! الهه‌ای از در سینما بیرون می‌آید و زن باربر کوچکی در آستان در می‌ایستد ـ این چهار روز باید چنین بوده باشد.

امروز نامه‌ات به دست ماکس می‌رسد. آن قدرش را که می‌شد دزدکی خواند، خوانده‌ام.

بله، تو به‌راستی در مورد لنداور[۲۰۵] بد آوردی. و آیا هنوز آن را به زبان آلمانی می‌پسندی؟ ای طفلک بیچاره، (طفلک نه، خدا نکند) این طور که نامه‌های من ترا در عذاب و سردرگمی انداخته با آن چه می‌کنی؟ آیا من حق ندارم که فکر کنم که نامه‌هایم برای تو باعث دردسر و مزاحمت می‌شوند؟ و اگر نامه‌ای به‌دستم برسد من محق و نیز هر چیز دیگری هستم و اگر نامه‌ای به‌دستم نرسد نه محقم، نه زنده‌ام و نه چیز دیگری. بله، آمدن به وین.

لطفاً ترجمه را برایم بفرست. همین قدر که از تو در دست دارم برایم کافی است. بیش از اینش را نمی‌توانم نگه داشت.

پراگ، ۳۰ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ جمعه

میلنا همیشه تو می‌خواهی بدانی که آیا من ترا دوست دارم یا نه، اما این پرسش آن قدر دشوار است که نمی‌توان در یک نامه به آن پاسخ داد. (حتی در آخرین نامهٔ روز یکشنبه). بار دیگر که یکدیگر را دیدیم حتماً به تو خواهم گفت. (به‌شرطی که صدایم مرا معذور ندارد).

اما تو نباید در نامه از آمدن من به وین صحبت کنی. من نخواهم آمد. اما هر بار یادآوری آن چون شرر آتشی است که آن را به تن بی تن‌پوش من نزدیک می‌کنی. در آغاز اندک هیزمی است که خاکستر نمی‌کند اما یکسره ـ و در واقع با نیرویی فزاینده ـ به سوختن و دود کردن ادامه می‌دهد. تو نمی‌توانی چنین چیزی را طالب باشی.

از بابت گلهایی که به دستت رسیده خیلی متأسفم. این تأسف حتی مانع می‌شود که از نوع گلها سردر بیاورم، و حالا گلها در اتاق تو قرار دارند. اگر من به‌راستی کمدی بودم که در اتاق تو قرار دارد خود را از دیوار می‌کندم تا نور آفتاب بر گلها بتابد و لااقل تا وقتی که گلها پژمرده نشده‌اند در اتاق دیگر می‌ماندم. نه، این جالب نیست، دور از دسترس است و با اینهمه دستهٔ درِ اتاق تو چون این جوهردان نزدیک و جلو چشمان من است.

بسیار خوب، تلگراف دیروز ـ نه تلگراف پریروزت ـ نزد من است، اما حتی در آن

صورت گلها پژمرده نشده بودند و چرا این گلها این قدر پسند خاطر تست؟ اگر آنها گلهای مورد علاقهٔ تو هستند پس تو باید همهٔ گلهای همنوع آنها را که در روی زمین وجود دارند دوست داشته باشی، نه فقط اینها را؟ اما شاید این پرسش بیش از حد دشوار باشد و تنها شفاها" بتوان به آن پاسخ داد. اما تو کجایی؟ در وین؟ و وین کجاست؟

نه، این گلها دست از سر من بر نمی‌دارند. خیابان کرتنر[۲۰۶] ـ خب، این یک داستان ارواح است یا رؤیایی در روزی شبگونه...[۲۰۷] اما گلها واقعی‌اند. گلدانها را پر می‌کنند، آنها را در برابر خود نگه می‌داری و کسی حتی اجازه ندارد آنها را به یغما ببرد. آخر نه مگر آنها گلهای محبوب تواند؟ فقط صبر کن تا چون میلنا اتاقش را ترک کند، شما را برکنم و در حیاط پرت کنم.

چرا این قدر اندوهگینی؟ آیا اتفاقی افتاده و تو آن را از من پنهان می‌کنی؟ نه، این ممکن نیست.

(در حاشیه سمت چپ): و چرا اندوهگینی؟

سراغ ماکس را از من گرفته‌ای اما او مدتهاست که نامهٔ تراجواب داده است، اگر چه من نمی‌دانم چه جوابی داده. اما او نامه را در روز یکشنبه در حضور خود من پست کرد. ضمنا" آیا نامهٔ روز یکشنبه من به تو رسیده؟

دیروز ناآرامترین روز بود. البته آنچنان ناآرامی شکنجه‌آوری نبود. فقط ناآرام بود. شاید به اختصار دربارهٔ آن برایت توضیح دهم. مهمتر از همه آنکه تلگراف تو در جیبم بود و قدم زدن با آن احساس خاصی به من بخشیده بود. نوعی مهر انسانی خاص وجود دارد که مردم اغلب از آن بیخبرند. به عنوان مثال، تو به‌طرف پل چک[۲۰۸] قدم می‌زنی، تلگراف را از جیبت بیرون می‌آوری و آن را می‌خوانی (همیشه تازگی دارد، مطالب تلگراف را چنان آزمندانه می‌خوانی که انگار آنها را می‌نوشی و کاغذ را سفید و خالی می‌کنی، اما به‌ندرت ممکن است آن را دوباره در جیبت بگذاری زیرا تا بیایی آن را در جیبت بگذاری، تلگراف دوباره هر چه سریع‌تر نوشته می‌شود) آنگاه تو اطرافت را می‌پایی و انتظار داری با چهره‌های خشمگینی روبرو شوی، نه دقیقا" از سر حسد بلکه نگاههایی که زبان حال آنها چنین است: «چطور؟ از بین همهٔ مردم تو این تلگراف را دریافت کرده‌ای! ما فورا" آن را ابلاغ می‌کنیم! حداقل گلها (یک بغل از آنها) بلافاصله به وین فرستاده می‌شود. و به هر تقدیر کسی قصد ندارد چیزی به تلگراف اضافه کند.» اما

در عوض، همه چیز آرام است، تا آنجا که می‌توانی ببینی، ماهیگیران به ماهیگیری ادامه می‌دهند، تماشاگران به تماشا، بچه‌ها به بازی فوتبال و مردی که روی پل ایستاده به جمع‌آوری سکه‌ها. با نگاهی دقیق‌تر عصبیت خاصی را کشف می‌کنی. مردم به زور به کارشان می‌چسبند تا مبادا به افکارشان خیانت کنند.[۲۰۹] اما همین که آنها خود را مجبور (بدین کار) می‌کنند سزاوار عشق است. این صدایی که دریافت کلی آنها را بازگو می‌کند چنین است: «صحیح است. تلگراف به تو تعلق دارد، ما با این موافقیم. در اینکه آیا تو حقِ دریافتِ آن را داری بحثی نداریم، در مقابل این قضیه ما چشم روی هم می‌گذاریم. می‌توانی آن را پیش خودت نگه داری.» و وقتی لختی بعد من باز تلگراف را بیرون می‌آورم، ممکن است تصور شود که آنها از این بابت که من دستکم خاموش نمی‌مانم و خود را پنهان نمی‌کنم، آزرده خاطر شوند. نه، آنها آزرده خاطر نمی‌شوند آنها همان هستند که قبلاً بوده‌اند.

(در حاشیه سمت چپ): و چرا تو اندوهگینی؟

امروز عصر باز هم با یک یهودی فلسطینی صحبت کردم. فکر می‌کنم ممکن نیست در یک نامه به تو بفهمانم که اهمیت او برای من تا چه حد است ـ مردی بود یک چشم، ریشو، کوچک، ضعیف و ریز نقش، ولی خاطرهٔ او به بهای نیمی از یک شب من تمام شد.

بنابراین تو گذرنامه نداری و گذرنامه نخواهی گرفت؟

پراگ، ۲۲ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه

میلنا، میلنای زحمتکش، نقش خیال اتاقت در خاطرم دگرگون می‌شود. پیش از این چنین می‌نمود که میز تحریر و همه چیز در اتاق تو چندان از کار زیاد حکایت نمی‌کرد، اما اینک در آن خیلی کار ریخته است. من می‌توانم اینهمه کار را احساس کنم و برای آن دلایلی دارم. اتاق تو باید به نحو باشکوهی گرم، خنک و شادمانه باشد. تنها کمدِ لباست مثل سابق ندانمکار مانده است. گاه می‌شود که قفلش کار نمی‌کند و چیزی را از طبع خارج نمی‌کند، با تلاش بسیار خود را بسته نگاه می‌دارد و مخصوصاً از تسلیم کردن جامه‌ای که آن روز یکشنبه آن را پوشیده بودی سرباز می‌زند. این دیگر اصلاً کمد لباس نیست. اگر زمانی در نظر داشتی دوباره خانه‌ای بسازی، ما آن را دور خواهیم انداخت.

من از چندین مطلب که اخیراً نوشته‌ام پشیمانم، از من قهر مکن و خواهش می‌کنم پیوسته خود را با این اندیشه شکنجه مکن که تقصیر را منحصراً یا حتی از همهٔ جهات متوجه خود بدانی. خود را با این فکر آزار مده که نمی‌توانی خود را خلاص کنی. تقصیر من به‌مراتب بیش از تو بود. روزی این مطلب را برای تو شرح خواهم داد.

پراگ، ۲۹ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه، نامه بعدی

میلنا برای آنکه جای هیچ تردیدی نماند:

حتی شاید این بهترین وضعیت ممکن نباشد. شاید من تاب خوشبختی، امنیت خاطر و سرشار بودنی بیش از این را هم داشته باشم. (اگر چه در این مورد مخصوصاً در پراگ نمی‌توان مطمئن بود) به هر حال اگر حد وسط را بگیریم من حالم خوب است و بی آنکه استحقاقش را داشته باشم شادمان و آزادم و اگر شرایط فعلی بدون فراز و نشیبهای ناگهانی مدتی دوام آورد و هر روز یک کلمه از تو به‌دست من برسد. بدون آنکه از خلال آن یک کلمه ترا در عذابی سنگین احساس کنم، آنگاه شاید همین مقدار کافی باشد تا من نیمی از سلامت خود را دوباره بازیابم. و حالا خواهش می‌کنم دیگر خود را شکنجه مده میلنا و من از فیزیک هیچوقت چیزی سر در نیاورده‌ام. (حداکثر چیزی که از فیزیک فهمیده‌ام آن ستون آتشین است. هر چه باشد آنهم فیزیک است. این طور نیست؟[۲۱۰] و همچنین من از این «vaha[۲۱۱]sveta» چندان چیزی نمی‌فهمم و «vaha sveta» نیز متقابلاً چندان چیزی از من نمی‌فهمد. (این ترازوی غول‌آسا با یک آدمیزاد برهنهٔ ۵۵ کیلویی چه می‌توانند بکنند، اصلاً متوجه نمی‌شود که او نیز هست و از آن کمتر خود را به زحمت و جنبش می‌اندازند) و من در اینجا هستم، همان گونه که در وین بودم و دست من در دست توست مادام که تو دستت را در دستم بگذاری.

فرانتس غلط ف غلط آن تو غلط دیگر هیچ، سکوت، جنگل عمیق.

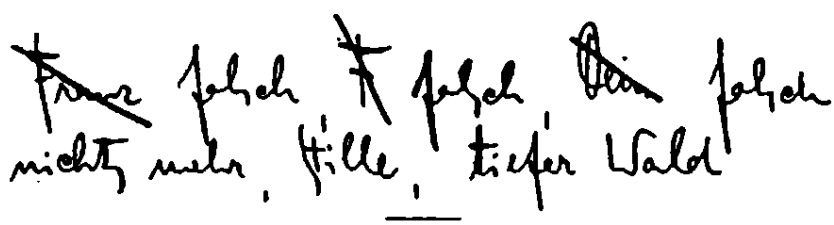

شعر ورفل چون پرتره‌ای است که به همگان خیره می‌شود، به من نیز خیره می‌شود و مهمتر از آن به شیطانی که خودِ آن را نوشته است.

من از گفته‌های تو در مورد تعطیلات سر در نمی‌آورم. کجا می‌روی؟

پراگ، ۲۳ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ جمعه

نه، واقعاً آن قدرها بد نبود و از آن گذشته روان آدمی آیا برای خلاصی از سنگین‌باری، راه دیگری جز رها کردن خویش در اندکی شرارت دارد؟ به‌علاوه حتی امروز هم من هر آنچه را نوشتم درست می‌دانم. در چند مورد برای تو سوءتفاهم پیش آمده است. از جملهٔ این موارد یکی مربوط به عبارت «تنها رنج»[۲۱۲] زیرا این خودآزاریِ خود توست که «تنها رنج» است، نه نامه‌هایت که هر روز صبح به من نیرو می‌دهد که آن روز را تحمل کنم و آن قدر بخوبی روزها را تحمل کنم که نتوانم حتی از یک روز چشم‌پوشی کنم (نیازی به گفتن نیست که البته حتی یکی از نامه‌های ترا) و من اصلاً حسود نیستم، حرف مرا باور کن. اما این تصور که حسود بودن چیز بی‌معنی و زایدی است چیزی است که دشوار بتوان قبول کرد، من همیشه در این مقصود که حسود نباشم موفق بوده‌ام اما تنها گهگاه نتوانسته‌ام بی‌معنی و زاید بودن حسادت را درک کنم.

سرانجام حالا حرفی دارم که به ماکس بزنم. دربارهٔ نقد واقعاً مختصر تو از کتاب مفصل او. ضمناً او همیشه جویای حالت می‌شود، اینکه چطوری و چه می‌کنی و آنچه مایهٔ نگرانی توست او را نیز اندوهگین می‌کند اما من تقریباً چیزی ندارم که به او بگویم. خوشبختانه تنها زبان است که مانع می‌شود. من نمی‌توانم دربارهٔ هر میلنایی که در وین است صحبت کنم و سپس اضافه کنم که «او» چنین و چنان می‌کند یا فلان و بهمان می‌گوید. هر چه باشد، تو نه «میلنا» هستی و نه «او». این حرفی است کاملاً مهمل. در نتیجه من نمی‌توانم حرفی بزنم. این خیلی طبیعی است که حتی نمی‌توانم از این بابت متأسف باشم. آری، سخن گفتن با اغیار در مورد تو (که من بی‌تردید می‌توانم چنین کنم) حتی لذتی است گزیده و بی‌بدیل و اگر به خود اجازه دهم که کمی هم حالت کمیک به آن بدهم (که خیلی هم وسوسه کننده است) این لذت حتی عالی‌تر هم خواهد شد. چندی پیش رودلف فوکس[۲۱۳] را ملاقات کردم. من او را دوست دارم، اما معمولاً دیدار او

چندان لذتی برای من نداشته و دستش را آن قدرها محکم نفشرده‌ام. همزمان می‌دانستم که نتیجهٔ این دیدار چندان بزرگ نبود (با خود فکر کردم که فرضاً که نتیجه کوچک باشد.) صحبت ناگهان به وین کشید و به انجمنی که او اغلب به آنجا رفت و آمد می‌کرد. بیش از هرچیز علاقه‌مند بودم که از زبان او «نامها» را بشنوم و او شروع به برشمردن نامها کرد. آه! این نامها منظور من نبودند. می‌خواستم دربارهٔ زنها حرفی بشنوم. «بله، از آن جمله میلنا پولاک هم آنجا بود که فکر می‌کنم او را به‌جا آورید؟» من تکرار کردم «بله میلنا.» و به خیابان فردیناند چشم دوختم تا ببینم که او چه خواهد گفت. آنگاه صحبت با ذکر نامهای دیگر ادامه یافت و حملهٔ سرفه‌های کهنهٔ من دوباره شروع شد و گفتگو نیز کور و سر در گم شد. چگونه باید صحبت را به مسیر خودش بر می‌گرداندم؟ «می‌توانید به من بگوئید سال چندم جنگ من در وین بودم؟» - «۱۹۱۷» «در آن موقع ای. پی.[۲۱۴] در وین نبود؟» - «من در آن موقع او را ندیدم» - «آیا آن موقع هنوز ازدواج نکرده بود؟» - «نه» - و ختم کلام. در این موقع من می‌توانستم صحبت او را به سمتی بکشانم که چند کلمه بیشتر دربارهٔ تو حرف بزند، اما دیگر نیروی لازم را نداشتم.

این روزها با قرصها چه می‌کنی؟ اولین بار است که باز داری دربارهٔ سردرد می‌نویسی.

آیا می‌توانی چند کلمه‌ای راجع به برنامهٔ سفرت به پاریس بنویسی؟ الان عازم کجا هستی؟ (جایی هست که تشکیلات پستی خوبی داشته باشد؟) کی؟ چه مدت؟ شش ماه؟

خواهش می‌کنم همیشه فوراً مرا از مجلاتی که مطلبی از تو در آنها منتشر شده مطلع کن.

واقعاً چطور تصمیم گرفتی سفر دو روزه‌ای را به پراگ تدارک ببینی؟ (این را فقط از سر کنجکاوی می‌پرسم.)

به‌خاطر آن «معذلک» سپاسگزارم. این کلمه، کلمه‌ای است سحرآمیز که یکسره در جریان خون من نفوذ می‌کند.

پراگ، ۲۳ ژوئیه ۱۹۲۰ - جمعه بعدازظهر

این نامه را در خانه پیدا کردم. مدتهاست که آن دختر را می‌شناسم. شاید ما با هم یک

نسبت خویشاوندی دور داریم. حداقل ما خویشاوند مشترکی داریم. پسر عموی کذایی او مدتها در پراگ جداً بیمار بود و آن دختر و خواهرش از او پرستاری می‌کردند. ظاهراً در نظر من تقریباً نامطلوب است، بیش از حد بزرگ، با لپهای سرخ، صورت گرد، و بدنی کمی مدور و کلامی نجواگونه و آزارنده. اما جز اینها من در مورد او حرفهای خوبی نیز شنیده‌ام. از جمله آنکه خویشاوندانش پشت سرش بدگویی می‌کنند.

اگر دو ماه پیش بود من قطعاً به این نامه جواب «نه» می‌دادم. اما اکنون احساس می‌کنم که چنین حقی ندارم. نه، البته بدان جهت که فکر می‌کنم می‌توانم به‌طریقی به او کمک کنم. بیسمارک[۲۱۵] قبلاً تکلیفش را با چنین نامه‌هایی روشن کرده است، آنجا که می‌گوید زندگی ضیافتی است که آن را بد سازمان داده‌اند. ضیافتی که در حین آن آدمی بی صبرانه به انتظار hors d'oeuvre[۲۱۶] می‌نشیند، غافل از آنکه برهٔ بریان اصلی را قبلاً بی سروصدا از کنارش عبور داده‌اند و اینکه آدمی به‌ناچار باید خود را با آن تطبیق دهد. ـ آه! این زیرکی چقدر احمقانه است، وحشتناک احمقانه است! ـ اینکه من می‌خواهم به او نامه بنویسم و آمادگی خود را برای ملاقات اعلام کنم به‌خاطر خود من است نه او. میلنا، تو در دست من چیزی نهاده‌ای و من نمی‌توانم آن را بسته نگه دارم.

فردا عمو راهی می‌شود. من دوباره به هوا، به آب و به بیرون شهر دسترسی پیدا می‌کنم. به‌شدت به آن نیاز دارم.

او می‌نویسد که تنها من می‌توانم نامه‌اش را بخوانم. این تقاضا را به شرطی قبول می‌کنم که نامه را برای تو نیز بفرستم. خواهش می‌کنم آن را پاره کنی. ضمناً یک قطعهٔ قشنگ: zeny nepotre buji mnoho[۲۱۷]

پراگ، ۳۱ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ شنبه

نامهٔ امروز، این نامهٔ مهرآمیز، وفادارانه، شادمانه و فرخنده، را به هر طریق ممکن که تأویل کنی[۲۱۸] افزون بر همهٔ این اوصاف نامه‌ای نجات‌بخش است. میلنا در زمرهٔ منجیان! (اگر منهم از جملهٔ منجیان باشم، آیا در آن صورت او نیز با من خواهد بود. نه، در آن صورت بی‌گمان نخواهد بود). میلنا به جمع منجیان پیوسته! او که همه وقت شخصاً چنین تجربه می‌کند که انسان تنها به بهای هستی خود و نه چیزی دیگر قادر به نجات

دیگران است. و پیش از این نیز او به بهای هستی خود به نجات من برخاست و اینک افزون بر آن می‌کوشد به یاری درمانهای دیگری که بیش از حد کوچکند همان کند. اگر کسی دیگری را از غرق شدن نجات دهد البته عمل خیلی بزرگی انجام داده است، اما اگر آن منجی بعداً به شخص نجات یافته درسهای شنا بدهد مقصود چیست؟ چرا منجی بر آن است تا کار خودش را این قدر آسان کند؟ چرا نمی‌خواهد تا ابد برای نجات دیگری از هستی خود، از هستیِ همواره آمادهٔ خود، مایه بگذارد؟ چرا می‌کوشد وظیفه‌اش را به آموزش شنا یا آن صاحب هتل در داوس[۲۱۹] تغییر دهد؟ و علاوه بر آن، وزن من ۵۵/۴۰ کیلوگرم است! و وقتی ما دستهای یکدیگر را گرفته‌ایم من چگونه می‌توانم پرواز کنم؟ و اگر ما با هم به دوردستها پرواز کنیم، آنگاه چه خواهد شد؟ و به‌هرحال در آنچه در (سطور) بالا آمد این اندیشه نهفته است ـ هرگز دیگر از تو اینهمه دور نخواهم شد. از هرچه بگذریم من تازه از معادن سرب شهر مران به اینجا رسیده‌ام.

عصر شنبه

امروز می‌خواستم پس از نوشتن مطالب بالا دربارهٔ چیزهای دیگری هم بنویسم، اما حالا دیگر مهم نیست. به خانه رسیدم، در تاریکی روی میز نامه‌ای نامنتظره دیدم، در حالی که پشت سر هم برای خوردن شام مرا صدا می‌کردند نگاه سریعی به آن انداختم، بعد رفتم و چیزی خوردم که بدبختانه جز با بلعیده شدن از توی بشقاب ناپدید نمی‌شد. سپس نامه را تمام و کمال خواندم، به آرامی، به سرعت، وحشیانه، شادمانه و ناگهان میخکوب[۲۲۰] ـ نمی‌توان آن را باور کرد، اما آنجاست و باز هم نمی‌توان باورش کرد، اما آدم روی آن از حال می‌رود و این خود نوعی باور است ـ و سرانجام دلسرد، دلسرد، دلسردیِ دلکوب. «نمی‌توانم بیایم». از همان اولین سطر نامه این را می‌دانستم و در آخرین سطر نیز چنین بود. اما میان سطر اول و آخر مثل چیزی که کسی در یک شب بیخوابی و سراسر بیداری در مدت نیم دقیقه ده رؤیا ببیند بارها در وین بودم. آنگاه به پستخانه رفتم، تلگرافی برای تو فرستادم و کمی آرام گرفتم و حالا در این‌جا نشسته‌ام. این‌جا نشسته‌ام با این تکلیف رقت‌آور که برای تو ثابت کنم که نمی‌توانم بیایم. خب، تو می‌گویی که من ضعیف نیستم و شاید موفق شوم. بالاتر از آن شاید موفق شوم چند هفته آینده را دوام بیاورم. چند هفته‌ای که از همین حالا هر لحظه‌اش با نیشخند از من می‌پرسد «پس تو به وین نرفتی؟ این نامه را

خواندی و باز هم به وین نرفتی؟ به وین نرفتی؟ به وین نرفتی؟» من از موسیقی چیزی نمی‌فهمم اما بدبختانه این موسیقی را بهتر از تمام موسیقی‌شناسان درک می‌کنم.

من نمی‌توانم بیایم چون نمی‌توانم به اداره دروغ بگویم. من تنها به دو دلیل می‌توانم دروغ بگویم. از ترس (که در واقع از امتیازات اداره است و به آن تعلق دارد. در آنجا من بدون آمادگی قبلی، و با الهام قلبی دروغ می‌گویم) یا از چارهٔ ناچاری[۲۲۱] (به فرض مثال «الزا مریض»[۲۲۲] الزا، الزا، نه تو میلنا! تو مریض نمی‌شوی. اگر چنین شود آن وقت بیچاره‌ترین چارهٔ ناچاری خواهد بود. من در این مورد صحبت نمی‌کنم.) بدین ترتیب اگر ضرورتی پیش بیاید من می‌توانم بیدرنگ دروغ بگویم. آنگاه دیگر نیازی به تلگراف نیست. ضرورت حق عبور از اداره را دارد. در این صورت من چه با اجازه چه بی اجازه اداره را ترک می‌کنم. اما از میان تمام دلایلی که می‌توان آنها را برای دروغ گفتن دستاویز قرار داد، خوشبختی، ضرورت خوشبختی عمده‌ترین دلیلی است که نمی‌توانم آن را دستاویز دروغ قرار دهم. در اینجا همان قدر ناتوانم که در بلند کردن یک وزنهٔ ۲۰ کیلویی. اگر با تلگراف الزا به نزد مدیر بروم، بدون شک تلگراف از دستم می‌افتد، و اگر تلگراف بیفتد بدون شک به دروغ روی آن پا می‌گذارم و وقتی چنین کاری از من سرزده باشد، بدون شک قبل از آنکه تقاضایی از مدیر کرده باشم پا به فرار می‌گذارم. میلنا، تو باید بدانی که اداره فقط یک سازمان کودن نیست که در آن به‌دلخواه خود رفتار کنی (اگر چه این نیز هست و صد البته که هست اما موضوع این نیست. در حقیقت این سازمان بیش از آنکه کودن باشد خیالبافته[۲۲۳] است) ولی اداره تا کنون زندگی من بوده است. من نمی‌توانم از آن بُبرم اگر چه این بریدن شاید چندان بد نباشد اما اداره تا کنون زندگی من بوده است، می‌توانم به آن حقه بزنم، از همه کم‌کارتر باشم (و همین هم هست)، می‌توانم کارها را سر هم‌بندی انجام دهم (و همین هم هست)، می‌توانم با وجود همهٔ اینها خود را مهم جلوه بدهم (و همین هم هست)، می‌توانم بی سر و صدا ملاطفت‌آمیزترین رفتارهایی را که می‌توان در محدودهٔ یک اداره تصور کرد به‌سوی خودم جلب کنم، اما دروغ گفتن به‌قصد سفری نابه‌هنگام چون مردی آزاد که هر چه باشد تا کنون در استخدام اداره‌ای بوده است، به آنجایی که هیچ چیز جز تپش طبیعی قلبم مرا بدان سو نمی‌کشاند؛ آری، دروغی این چنین در توان من نیست. اما حتی پیش از آنکه نامه‌ات به‌دستم برسد می‌خواستم مطلبی را به تو بگویم ـ اینکه در این هفته سریعاً برای تجدید یا تمدید اعتبار گذرنامه‌ام

اقدام خواهم کرد تا اگر ضرورت پیدا کند فوراً بیایم.

این نامه را مرور می‌کنم و در می‌یابم که راستش اصلاً منظورم را آن طور که می‌خواسته‌ام نرسانده‌ام، و چون نتوانسته‌ام مطلب را به‌درستی بیان کنم به‌وضوح احساس ضعف می‌کنم. (یک نکتهٔ دیگر: شاید دروغ گفتن در اداره برای من دشوارتر از دروغ گفتن به‌خاطر کسی (و اکثر کارمندان این چنین هستند) است که به بی‌عدالتی مدام تن داده است، کسی که بیش از حد طاقتش کار می‌کند ـ اگر من نیز مانند چنین کسی می‌اندیشیدم، معنای آن تقریباً گرفتن قطاری سریع‌السیر به مقصد وین بود ـ (مقصودم مانند) کسی است که گمان می‌برد اداره ماشینی است که چشم بسته و احمقانه اداره می‌شود ـ و از آن جا ماشینی است که او خود بهتر می‌تواند آن را اداره کند ـ ماشینی که به علت حماقت مدیریت، او را در جایی که حق اوست قرار نداده و او باید مافوق‌ترین مافوقها باشد و حال آنکه باید در پست مادون‌ترین مادونها کار کند و از این قبیل حرفها ـ اما برای من اداره انسانی زنده است که هرجا هستم با چشمهای معصومش به من نگاه می‌کند. انسان زنده‌ای که به طریقی که برخوردم ناشناخته و پوشیده است، به او وابسته‌ام اگر چه برای من او ناشناس‌تر از مردمی است که صدای گذر اتومبیلهای آنها را می‌شنوم. ـ در نظر من همچنین بودند دبستان کلاس دستور زبان، دانشگاه، خانواده و همه چیز ـ (چون انسانی زنده) که برای من تا حد امور مهمل و بی معنی ناشناخته[۲۲۴] است اما درست همین است که باید در آن تأمل کرد. من به دشواری می‌کوشم تا بیگانه بودن خود را پنهان کنم ـ مگر وقتی که چنین معصومیتی دست آن را بخواند ـ در یک کلام: من نمی‌توانم دروغ بگویم). نه، من احساس ضعف می‌کنم و نمی‌توانم بنویسم. نمی‌توانم کاری کنم. و حالا حتی تو نیز از من رو می‌گردانی میلنا، می‌دانم که این روی‌گردانی چندان نمی‌پاید اما به‌خاطر داشته باش که یک انسان اگر قلب در سینه‌اش نتپد مدت زیادی زنده نمی‌ماند و تا وقتی که تو از من روی برتافته‌ای این دل چگونه می‌تواند در سینه بتپد؟

کاش بعد از این نامه می‌توانستی تلگرافی برای من بفرستی! این یک آرزوست نه یک خواهش[۲۲۵] مگر آنکه این کار را آزادانه بتوانی انجام دهی. تنها در آن صورت ـ می‌بینی که من حتی زیر این کلمات خط نکشیده‌ام.

فراموش کردم بگویم که مورد سومی هم هست که من ممکن است دروغ بگویم: اگر تو در کنارم باشی. در آن صورت دروغ من معصومانه‌ترین دروغ جهان است زیرا در آن

موقع در دفتر مدیر جز تو کسی یا چیزی یافت نمی‌شود.

پراگ، ۱ اوت ۱۹۲۰ ـ یکشنبه

در پاسخ نامهٔ شنبه شب می‌خواهی چه بگویی؟ نمی‌دانم و تا مدتها نیز نخواهم دانست. به‌هرحال در این لحظه برای کشیک روز یکشنبه در اداره نشسته‌ام. (سازمان عجیبی است. در اینجا برای خدمت روز یکشنبه، من و عدهٔ زیادی از دیگر کارمندان بیکارتر از همیشه نشسته‌اند و من مثل همیشه بیکارم). روزی است تار و اندوهناک، گاه می‌خواهد باران ببارد، گاه روشنای ابرها در کار نوشتنم وقفه می‌اندازد. خب، وضع همین است که هست. اندوهبار و سنگین و اگر چه تو می‌گویی که در من شور زندگی است اما امروز شور چندانی برای زندگی ندارم. امشب و امروز چه طرفی از آن بسته‌ام؟ در اساس من آن را دارم[۲۲۶] با اینهمه (گاه برگرد، ای کلام شیرین) اگر چه بندرت (از عمق) به سطح می‌رسد. به‌علاوه، من خیلی کم از خودم خوشم می‌آید. در اینجا روبروی در اتاق رئیس نشسته‌ام. رئیس در اداره نیست. اما من تعجب نخواهم کرد اگر او از اتاقش بیرون بیاید و بگوید: «من هم از تو خوشم نمی‌آید. به‌همین دلیل است که الطافم را شامل حالت می‌کنم.» من می‌گویم «متشکرم! من هم به‌خاطر مسافرت به وین نیاز مبرم به همین داشتم.» او می‌گوید: «خب؟ پس حالا من دوباره از تو خوشم می‌آید و الطافم را پس می‌گیرم.» من می‌گویم: «آه، حالا من نمی‌توانم به سفر بروم.» او می‌گوید «آه بله چون حالا دوباره از تو خوشم نمی‌آید بنابراین دوباره الطافم را شامل حالت می‌کنم.» و به‌همین ترتیب این داستان بی‌پایان ادامه می‌یابد.

دیشب، فکر می‌کنم برای نخستین بار پس از بازگشتم به پراگ، ترا در خواب دیدم. رؤیایی بود کوتاه و غامض در دمادم صبح ـ بعد از یک شبِ شرور تازه کمی خواب به چشمانم آمده بود. چیز زیادی از این رؤیا را به‌یاد ندارم. تو در پراگ بودی، ما داشتیم قدم‌زنان در مسیر کوی[۲۲۷] تقریباً مقابل ویلی‌مک[۲۲۸] از خیابان فردیناند پائین می‌رفتیم. عده‌ای از خویشاوندان تو از سمت دیگر می‌گذشتند، ما به طرف آنها سر بر می‌گرداندیم. تو دربارهٔ آنها صحبت می‌کردی. احتمالاً صحبتی هم از کراسا[۲۲۹] شد. (او در پراگ نیست. من این را می‌دانم و به‌دنبال نشانی‌اش خواهم بود). طرز حرف‌زدن تو عادی بود اما به نحوی کاملاً محسوس مایه‌ای از روگردانی و مخالف خوانی در شیوهٔ حرف زدن تو

نهفته بود. من این نکته را به‌زبان نمی‌آورم اما خود را لعنت می‌کردم و تنها این لعنت و ناسزایی را که برگردهٔ خودم بود، به‌زبان می‌آورم. بعد ما در قهوه‌خانه‌ای نشسته بودیم. گویا کافه یونیون بود (که در مسیرمان قرار داشت). پشت میز ما یک مرد و همچنین دختری که اصلاً او را به‌یاد نمی‌آورم نشسته بودند. جز آنها مرد دیگری نیز آنجا نشسته بود که شباهت عجیبی به داستایفسکی داشت، از جمله ابروها و استخوانبندی بالای چشمهایش خیلی برجسته می‌نمود. و من و تو هم آنجا بودیم و باز طرز صحبت تو هیچ چیز از آن روی‌گردانی نهفته را رو نمی‌کرد. اما با وجود این، این حالت در آنجا حس می‌شد. تو به صورتت پودر زده بودی. (من نمی‌توانستم از کنجکاوی عذاب‌آور چشم‌پوشی کنم) حتی پودری که به صورتت مالیده بودی به‌حد افراط بی ظرافت و سرسری و بد بود و شاید داغ نیز بود. طرح این آرایش عمدتاً روی گونه‌هایت شکل گرفته بود. هنوز هم می‌توانم آن گونه‌ها را پیش چشم مجسم کنم. به کرات به‌جلو خم می‌شدم تا از تو بپرسم که چرا به این طرز به صورتت پودر مالیده‌ای. وقتی تو متوجه می‌شدی که من در شرف پرسیدن سئوالم هستم، با حالتی مددکارانه و تحمیلی [۲۳۰] (چنانکه گفتم کسی متوجه رویگردانی و مخالف خوانی تو نمی‌شد) می‌پرسیدی: «تو چه می‌خواهی؟» اما من نمی‌توانستم بپرسم. جرئت نمی‌کردم و همزمان حدس می‌زدم که تو با این طرز پودر مالیدنت قصد داشتی مرا امتحان کنی. امتحانی بسیار قاطع به این منظور که من سئوال کنم و حتی بخواهم سئوال کنم اما جرئت نکنم. بدین سان این رؤیای اندوهناک به‌روی من می‌غلتید. همزمان مردی که شبیه داستایفسکی بود مرا عذاب می‌داد. رفتارش با من شبیه رفتار تو بود اما به جهتی نیز تفاوت داشت. وقتی که از او سئوالی می‌کردم، خیلی مهربان، فریادرس و بی پرده به جلو خم می‌شد. اما وقتی دیگر فکرم از یافتن چیزی برای گفتن و پرسیدن عاجز می‌شد (که البته هر لحظه این وضع برای من پیش می‌آمد) او با حرکتی ناگهانی خود را عقب می‌کشید، در کتابی غرق می‌شد، دیگر به کل جهان بی توجه ـ بی توجه‌تر از همه به من ـ می‌شد و در انبوه ریش و موهایش ناپدید می‌شد. نمی‌دانم چرا این وضع برایم تحمل‌ناپذیر بود. نمی‌توانستم طور دیگری باشم. به‌ناچار می‌خواستم با طرح سئوالی نظر او را به‌خود جلب کنم و مکرراً به‌سبب تقصیر خودم فرصت گفتگو با او را از دست می‌دادم.

یک چیز به من اندک آرامشی می‌دهد. تو امروز نباید آن را از من دریغ کنی. مجلهٔ تریبونا [۲۳۱] جلو من است. چون قدغن کرده بودی که آن را بخرم نمی‌بایست چنین

می‌کردم. آن را از شوهرخواهرم قرض گرفتم ـ نه شوهر خواهرم آن را به من قرض داد. خواهش می‌کنم این لذت را از من دریغ نکن. در وهلهٔ اول من حتی به مندرجات آن علاقه‌ای ندارم. اما من صدائی، صدای خودم را می‌شنوم که از میان هیاهوی جهان به گوش می‌رسد. این لذت را از من دریغ مکن. همچنین کل مقاله بسیار زیباست. من نمی‌دانم چگونه چنین می‌شود، من آن را تنها با چشمهایم می‌خوانم. چگونه همزمان خونم از آن چیزی می‌آموزد و چگونه پیش از آن با آتش مشتعل در درون خود آن را دریافته است؟ همچنین مقاله‌ای است مسرت‌بخش. البته من به گروه دوم تعلق دارم. این سنگینی بر این پاها کمابیش مال من است و من به هیچوجه از اینکه امور صرفاً شخصی‌ام منتشر شود خرسند نیستم، یک بار شخصی گفت که من چون قو شنا می‌کنم اما این گفته تحسین‌آمیز نبود بلکه مهیج است. من خود را چون غولی احساس می‌کنم که با دستهای گسترده‌اش همگان را از تو دور نگاه می‌دارد ـ زمان بر او سنگینی می‌کند. او می‌خواهد همگان را دور نگه دارد و همزمان نمی‌خواهد حتی یک کلمه، حتی یک ثانیه از حضور ترا از دست بدهد ـ این شاید جنون باشد، حماقت محض باشد. جز اینها چه می‌تواند باشد، عامهٔ زنانی که بی تردید فریاد می‌زنند: «کجاست مد؟ بالاخره مد کجاست؟ آنچه ما تاکنون دیده‌ایم فقط میلنا بوده است!» فقط و تنها به یاری این «فقط» است که من زندگی می‌کنم و من بقیهٔ جهان را چون مونکاوزن[۲۳۲] می‌دانم که عراده‌های توپدار جبل‌الطارق را به چنگ می‌آورد و آنها را به دریا می‌ریزد چه؟ بقیهٔ جهان؟ و باز هم دروغ؟ تو نمی‌توانی در اداره دروغ بگویی؟ خب، من اینجا نشسته‌ام، مثل قبل اندوهناک است و فردا نامه‌ای در کار نخواهد بود و رؤیای من آخرین خبری خواهد بود که از تو خواهم داشت.

پراگ، ۱ اوت ۱۹۲۰ ـ یکشنبه شب

خب. عجله کن. این یک امکان است. هر هفته پیش می‌آید. فکر کن که قبلاً به ذهنم نرسیده! البته من قبل از هر چیز باید گذرنامه داشته باشم. این کار آن قدرها که تو فکر می‌کنی آسان نیست و تقریباً بدون اتلا[۲۳۳] ناممکن است.

من بعدازظهر شنبه با ترن سریع‌السیر از اینجا حرکت می‌کنم و در حدود ساعت دو

صبح به وین می‌رسم (فردا در مورد وقت دقیق تحقیق می‌کنم). در این موقع تو بلیط قطار اکسپرس یکشنبه به مقصد پراگ را در روز جمعه گرفته و خبر آن را با تلگراف به من داده‌ای. بدون این تلگراف من نمی‌توانم از پراگ حرکت کنم. ما یکدیگر را در ایستگاه خواهیم دید و بیش از چهار ساعت وقت داریم که با هم باشیم. ساعت ۷ صبح روز یکشنبه من دوباره حرکت می‌کنم.

بنابراین اگر چه ما در عین خستگی فقط چهار ساعت در شب با هم هستیم (وکجا؟ در هتلی در ایستگاه فرانتس ژوزف[۲۳۴])، باز هم این یک امکان است. هرچند کمی غم‌انگیز است اما به هر حال امکانی است که با آمدن تو (آیا این امکان وجود دارد؟) به‌سوی من و دیدار در گموند می‌تواند به نحوی بیش از حد زیبا عملی شود. و ما شب را در گموند می‌مانیم. گموند جزو اتریش است. این طور نیست؟ بنابراین تو به گذرنامه احتیاج نداری. من در حدود ساعت ده شب و حتی شاید زودتر به آنجا می‌رسم و یکشنبه در حدود ۱۱ صبح با قطار سریع‌السیر بر می‌گردم. (فکر می‌کنم گرفتن بلیت برای یکشنبه آسان باشد) و شاید اگر قطار مسافربری بعدی راحت‌تر باشد حتی دیرتر برگردم. از طرف دیگر نمی‌دانم تو چطور به آنجا می‌رسی و چطور بر می‌گردی.

خب. خب. حالا چه می‌گویی؟ عجیب است که من تمام روز دارم با تو حرف می‌زنم و تازه حالا این‌را می‌پرسم.

نشانی کراسا: مارین‌باد، هتل استرن

پراگ، ۲۶ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ دوشنبه[۲۳۵]

بنابراین تلگراف جواب نبود بلکه نامهٔ پنجشنبه شب جواب بود. پس بیخوابی موجه بود و اندوه هراسناک امروز صبح از آن هم موجه‌تر بود. آیا شوهرت چیزی دربارهٔ خون می‌داند؟ نباید آن را چندان بزرگ کرد. شاید اصلاً چیز مهمی نباشد. خونریزی به‌دلایل زیادی اتفاق می‌افتد. اما به‌هرحال خون خون است و نمی‌توان آن را فراموش کرد.[۲۳۶] و البته تو قهرمانانه به زندگی شادمانه‌ات بدون آنکه پروائی از خون داشته باشی ادامه می‌دهی. تو چنان زندگی می‌کنی که گویی خود به خون جرئت آمدن می‌دهی: «خیلی خوب! بیا! تا قطرهٔ آخر بیا» و آنگاه البته او می‌آید. و چنین می‌نماید که تو اصلاً دلنگران

آن نیستی که من اینجا چه باید بکنم و البته تو یک nemluvne[۲۳۷] نیستی و می‌دانی که داری چه می‌کنی، اما از من می‌خواهی که اینجا در ساحل پراگ بایستم و به عمد شاهد غرق شدن تو در دریای وین جلو چشمان خود باشم و اگر چیزی برای خوردن نداری آیا این خود یک نیاز فی نفسه نیست؟ یا اینکه فکر می‌کنی که این(گرسنگی کشیدن تو) بیش از آنکه نیاز تو باشد نیاز من است؟ خب، پس باز هم حق با تست. و من بدبختانه قادر نیستم که دیگر برای تو پولی بفرستم زیرا سرظهر به خانه می‌روم و پول بیفایده را در آشپزخانه به هدر می‌دهم.

بنابراین، میلنا، به نظر می‌رسد که ما کاملاً از هم دور شده‌ایم. تنها چیزی که گویا میان ما مشترک است اشتیاق شدید است. این اشتیاق که تو اینجا باشی و چهره‌ات در جایی هر چه نزدیکتر به چهرهٔ من. اما البته ما در آرزوی مرگ (آرزوی مرگی آسان) نیز با هم انبازیم. اما این آرزوی کودکان خردسال نیز هست چنانکه من خود در خردسالی چنین بودم، از جمله هنگامی که در زنگ ریاضی استاد را آن سوتر در حال ورق زدن دفترش احتمالاً برای پیدا کردن نامم می‌دیدم و جهل تصورناپذیر خود را با آن شکوه و هیمنهٔ قدرت، وحشت و واقعیت قیاس می‌کردم. در حالتی رؤیاگونه و بیم‌زده آرزو می‌کردم که ای کاش می‌توانستم چون یک روح از جا برخیزم، چون یک روح از لابلای نیمکتها عبور کنم، به کم وزنی دانش ریاضی‌ام از کنار استاد پرواز کنم، به‌طریقی در درو دیوار نفوذ کنم، در بیرون خود را جمع و جور کنم و خود را در فضای زیبایی که در همهٔ جهان شناخته شدهٔ من جایی فارغ از کشمکشهایی چون آنچه در مدرسه می‌رفت بود رها کنم. آری، چه آسوده بود این آرزو! اما چنین چیزی رخ نمی‌داد. مرا صدا می‌زدند و تکلیفی به من می‌دادند که برای حل آن به کتاب لگاریتم نیاز داشتم. آن را فراموش کرده بودم اما به دروغ می‌گفتم که کتاب در میزم بود (زیرا امید داشتم که استاد کتاب خودش را به من قرض بدهد). استاد مرا می‌فرستاد تا کتاب را بیاورم. حتی بدون آنکه تظاهر به ترس کنم، میز خالی را تماشا می‌کردم (در مدرسه من هیچ‌وقت تظاهر به ترس نمی‌کردم) و استاد (اتفاقاً پریروز او را دیدم) به من می‌گفت «ای بزمچه». بی درنگ یک عنوان ضعیف می‌گرفتم و این در حقیقت خیلی خوب بود زیرا این عنوان اولاً تشریفاتی و ثانیاً ناعادلانه بود. (هرچند دروغ گفته بودم اما هیچکس نمی‌توانست آن را ثابت کند. آیا این ناعادلانه است؟) اما بالاتر از همه من نمی‌بایست نادانی شرم‌آور خود را بروز می‌دادم. از

آنجا رویهمرفته این نیز کاملاً آسان بود و نشان می‌داد که در اوضاع و احوال مساعد، تو حتی می‌توانستی در خود اتاق نیز ناپدید شوی و امکانات (این‌کار) بیشمار بود و حتی تو می‌توانستی در حالی که زنده‌ای بمیری.

(در حاشیهٔ این نامه با قلم آبی): من فقط به این دلیل این طور پرگویی می‌کنم که به‌رغم همه چیز تنها وقتی نزد تو هستم حالم خوب است.
تنها امکانی که وجود ندارد (ورای همهٔ پرگوییها این کاملاً مسلم است) که تو در این لحظه وارد شوی و اینجا باشی و ما با هم به‌طور مفصل در مورد درمان تو صحبت کنیم و تنها این امکان است که الزامی‌تر از همهٔ امکانات دیگر است.

امروز قبل از خواندن نامه‌هایت با تو خیلی حرفها داشتم اما وقتی کسی با خون روبرو می‌شود چه می‌تواند بگوید؟ خواهش می‌کنم فوراً به من خبر بده که دکتر چه می‌گوید. و او چطور شخصی است؟
تو منظرهٔ ایستگاه راه‌آهن را درست وصف نمی‌کنی. من یک لحظه هم تعلل نکردم. همه چیز چنان به‌طور طبیعی غمناک و زیبا بود و ما چنان به‌طور کامل تنها (و جدا از دیگران) بودیم که وقتی مردم (که به‌هر حال در آنجا حضور نداشتند) متفقاً برخاستند و تقاضای برداشتن نردهٔ مقابل سکو را نمودند همه چیز به‌طور غیرقابل فهمی مضحک به نظر می‌رسد.
اما در مقابل هتل واقعاً همان طور بود که تو می‌گویی. در آنجا تو چقدر زیبا بودی! شاید این اصلاً تو نبودی؟ اگر به آن زودی برخاسته بودی، به‌راستی خیلی عجیب و غیر عادی نموده بود. اما اگر این تو نبودی پس چطور این قدر راجع به آن (منظره) می‌دانی؟

پراگ، ۲۶ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ دوشنبه، مدتی بعد
آه، درست همین الان پرونده‌های زیادی رسید. و من برای چه کار می‌کنم و آنهم با این سر بیخواب! برای چه؟ برای چراغ خوراکپزی در آشپزخانه.
و حالا باز هم این شاعر جوان که قبل از همه مثل قوز بالا قوز سر رسیده! او علاوه بر

شاعری، سیاه قلمکار و منبت‌کار نیز هست و به آسانی از اینجا نمی‌رود و چنان لبریز از حیات است که همهٔ مکنوناتش را در برابر من بیرون می‌ریزد و می‌بیند که من از فرط بی‌صبری می‌لرزم. می‌بیند که چگونه دستم بر روی این نامه می‌لرزد. می‌بیند که سر بر سینه خم کرده‌ام و به آسانی از اینجا نمی‌رود. این پسر سرزندهٔ غمشاد[۲۳۸] که فوق‌العاده است اما در این لحظه بلای جان من شده است[۲۳۹] و از دهان تو خون می‌آید.

و در حقیقت ما همیشه یک چیز می‌نویسیم. اکنون من از تو می‌پرسم که آیا بیماری؟ سپس تو در این مورد توضیح می‌دهی، اکنون من می‌خواهم بمیرم و بعد تو. اکنون من می‌خواهم مثل یک پسر بچه جلو تو گریه کنم و بعد تو می‌خواهی چون یک دختر بچه (جلو من گریه کنی) و یکباره و ده باره و هزاران باره و در همه وقت من می‌خواهم با تو باشم و تو نیز همین را می‌گویی. دیگر بس است، دیگر بس است.

و هنوز برای من ننوشته‌ای که دکتر چه گفته، ای بدنامه‌نویس، ای تنبل، ای شیطان، ای عزیز، ای ـ خب دیگر چه؟ دیگر هیچ جز آرمیدن در دامنت.

پراگ، ۹ اوت ۱۹۲۰ ـ بعداز ظهر دو شنبه یا شنبه
(تا آنجا که به‌خاطر دارم شنبه)

اگر در نامهٔ امروز صبح چیزی کمتر از آنچه نوشتم می‌نوشتم دروغ گفته بودم. مخصوصاً به تو یعنی به کسی که من می‌توانم با او آزادانه‌تر از هرکس دیگری صحبت کنم زیرا هرگز کسی به قدر تو خودخواسته و زیرکانه و به رغم همه چیز جانب مرا نگرفته است. (آیا به تفاوت این دو کلمهٔ بزرگ یعنی «به‌رغم» و «معذلک» توجه داری؟)

زیباترین نامه‌های تو (یعنی اکثر آنها زیرا به‌طور کلی هر خط از نامه‌های تو زیباترین چیزی است که در زندگی به آن برخورده‌ام) آن نامه‌هایی هستند که در آنها تو در عین حال که با «ترس» من موافقت می‌کنی می‌کوشی تا مرا قانع کنی که من نباید ترسی داشته باشم. زیرا من خود نیز اگر چه ممکن است گاه چون وکیل مدافع رشوه گرفتهٔ ترسو به نظر آیم اما از اعماق وجودم آن را می‌پذیرم ـ در واقع ترس من جزئی از من و شاید بهترین پارهٔ

وجودم باشد و از آنجا که بهترین جزء وجود من است پس شاید آنچه تو دوست می‌داری تنها همین «ترس» باشد. زیرا در من چه‌چیز دیگری وجود دارد که شایستهٔ عشق باشد؟ لیکن این ترس سزاوار عشق هست.

و وقتی یک بار از من پرسیدی که چطور من می‌توانستم آن روز شنبه را علی رغم ترسی که در دل داشتم خوب بنامم توضیحش چندان دشوار نیست. از آنجا که ترا دوست دارم (و ترا ای سبکسر دوست دارم آنچنانکه دریا قلوه سنگی را در ژرفناهای خویش دوست می‌دارد ـ بدین سان است که عشق من ترا احاطه می‌کند ـ و اگر ملکوت آسمانها بگذارد آیا من نیز می‌توانم به نوبهٔ خود قلوه سنگ تو باشم) تمامی جهان رادوست دارم...

اما اینک در نظر من میان این دنیای روز و آن «نیم ساعتی در رختخواب» که یکبار تو از آن به عنوان مشغلهٔ مردان به تحقیر یاد کردی مغاکی دهان باز کرده است که من نمی‌توانم پلی بر روی آن بزنم شاید از آن رو که بدین کار رغبتی ندارم. آنجا آن تشویش شب است. تشویشی به تمام معنا. اینجا دنیا[۲۴۰] است و من آن را فراچنگ دارم و اینک قرار است که در دامن شب فرو لغزم تا بار دیگر آن را فراچنگ آرم. آیا آدمی می‌تواند دوبار چیزی را مالک شود؟ آیا این بدان معنی نیست که آن را از دست می‌دهد؟ اینجا دنیایی است که از آن من است و من قرار است به خاطر جادوگری سیاه و شوم، به خاطر یک حقه و چشم‌بندی، به خاطر سنگ فلاسفه، کیمیا گری و خاتم سلیمانی[۲۴۱] از بستر روز به دامن شب فرو لغزم. زنهار از آن. من به غایت از آن می‌ترسم.

شتابان، با نفسهای سنگین، بی یاور، و تسخیر شده و با افسون سیاه برای دستگیری[۲۴۲] شبی کوشیدن و با افسون سیاه برای دستگیری آنچه روزها به چشمهای باز عرضه می‌کنند کوشیدن! (شاید کودکان را نمی‌توان به طریقی دیگر به وجود آورد. شاید کودکان خود همان افسون سیاهند. بگذار این پرسش را در همین جا رها کنیم) به همین دلیل است که من اینهمه (از تو و از همه چیز) سپاسگزارم. و «samozre jme»[۲۴۳] است که در کنار تو من بسیار آرام و بسیار ناآرام، بسیار مجبور و بسیار مختارم، و باز به همین دلیل است که پس از درک این (معنی) از هرگونه زندگی دیگری چشم پوشیده‌ام. به چشمهای من بنگر.

خانم کوهلر باید به من بگوید که کتابها از روی میز کنار تختخواب به روی میز تحریر

منتقل شده‌اند. اول باید حتماً از من پرسیده می‌شد که آیا با این تغییر موافقم یا نه و در آن صورت من می‌گفتم: نه!

و حالا از من سپاسگزار باش. من موفق شدم بر اشتیاق خود برای افزودن چند کلام سودایی[۲۴۴] (چند کلامی که شیدا صفت حسادت آمیزند) غلبه کنم.

اما در این مورد دیگر بس است. حالا چند کلمه هم از امیلی بگو.

پراگ، ۲ تا ۳ اوت ۱۹۲۰ ـ دوشنبه شب

اکنون دیر وقت است. روزی را پشت سرگذاشته‌ام که به‌رغم همه چیز روزی نسبتاً اندوهبار بود. فردا احتمالاً از تو نامه‌ای به دستم نمی‌رسد. نامهٔ شنبه رسید. اگر یکشنبه نامه‌ای بنویسی تا قبل از پس فردا به‌دستم نخواهد رسید. از آنجا در این مدت از تأثیر آنی نامه‌ات محروم خواهم بود. میلنا نامه‌های تو عجیبِ مرا افسون می‌کند. مدت یک هفته یا بیشتر است که احساس می‌کنم برای تو اتفاقی افتاده است. اتفاقی یکباره یا تدریجی، اتفاقی بقاعده یا نابه‌هنگام، اتفاقی روشن یا فقط تا حدی نادانسته؛ آنچه برایم مسلم است آنکه به‌هرحال اتفاقی برایت افتاده. من چندان این را با شرح جزئیات مندرج در نامه‌هایت شرح نمی‌دهم. هر چند چنین جزئیاتی نیز وجود دارند، از جمله آنکه نامه‌هایت پر از خاطرات‌اند (و پر از خاطرات خیلی خاص)، از جمله آنکه گر چه طبق معمول چیزی را بی پاسخ نمی‌گذاری در عین حال به همه چیز کاملاً پاسخ نمی‌دهی، از جمله آنکه بدون دلیل اندوهگینی، از جمله آنکه سعی داری مرا به سراغ داوس[۲۴۵] بفرستی و می‌خواهی این ملاقات به فوریت انجام شود. (توصیهٔ ترا برای نیامدن به اینجا بلادرنگ قبول کردی؛ تو خودت وین را برای ملاقات نامناسب دانستی؛ تو نوشته بودی که قبل از سفر خودت ما نباید همدیگر را ببینیم و حالا در دو سه نامه اینهمه عجله). من باید از این بابت خیلی خوشحال باشم اما نمی‌توانم، زیرا در گوشه‌ای از نامه‌هایت ترس و تشویشی نهفته است، نمی‌دانم به‌نفع یا علیه من است و اینکه با این فوریت و شتاب می‌خواهی ملاقات صورت گیرد، از ترس و تشویشی پنهان حکایت می‌کند. به‌هرحال من خیلی خوشحالم که امکانی یافته‌ام که مسلماً یک امکان است. اگر تو نتوانی شبی را

خارج از وین بگذرانی می‌توانی با کشتن چند ساعتی با هم ترتیب این ملاقات را داد. تو در ساعت تقریباً ۷ صبح با قطار سریع‌السیر به‌قصد گموند حرکت می‌کنی، ساعت ۱۰ صبح به آنجا می‌رسی، من تو را می‌بینم و چون من تا پیش از ساعت ۴/۵ بعدازظهر حرکت نمی‌کنم، ما می‌توانیم ۶ ساعتی با هم باشیم. بعد تو با قطار عصر عازم وین می‌شوی و ساعت ۱۱/۵ به آنجا می‌رسی. گردشی کوتاه در روز یکشنبه.

پس به این دلیل است که من ناآرامم. یا به‌زبان بهتر این من نیستم که ناآرامم بلکه قدرت توست که عظیم است. از آنجا که تو خاموش و بی صدا چیزی را از من پنهان می‌کنی یا باید پنهان کنی یا ندانسته سکوت می‌کنی، من به‌جای آنکه به این دلایل هر دم ناآرامتر شوم آرام و خاموش می‌مانم. با وجود نگاههای تو می‌بینی که چقدر عظیم است اعتماد من به تو. اگر در موردی سکوت کنی من فکر می‌کنم که این سکوت نیز درست و موجه است.

با اینهمه به یک دلیل واقعاً فوق‌العادهٔ دیگر نیز من در برابر این سکوت یکسره خاموش می‌مانم. و آن اینکه تو دارای خصلتی هستی (به‌اعتقاد من این خصلت عمیقاً در طبیعت تو ریشه دارد و اگر گاهی خلاف آن عمل شود، مقصر دیگرانند) که من تا کنون آن را در هیچکس دیگری نیافته‌ام و در واقع گرچه آن را در تو یافته‌ام اما براستی نمی‌توانم تصورش را بکنم. این خصلت آن است که تو قادر نیستی که کسی را رنج بدهی. به هیچ‌وجه در اثر ترحم نیست که نمی‌توانی کسی را رنج دهی بلکه صرفاً به‌علت آن است که عاجز از این کاری. نه، این خیالپردازی است. تقریباً تمام عصرها من به این مطلب فکر کرده‌ام. اما اکنون جرئت نوشتن آن را ندارم. شاید همهٔ اینها عذری کمابیش پرطمطراق برای در آغوش کشیدنی باشد.

و حالا به‌سوی خواب. نمی‌دانم که اکنون یعنی ساعت ۱۱ دوشنبه شب چه می‌کنی؟

سه شنبه[۲۴۶]

فهم تو از طبیعت آدمی چقدر ضعیف است میلنا. بارها این را گفته‌ام. بسیار خوب الزا مریض است.[۲۴۷] امکانش هست و شاید بتوان به این دلیل به وین آمد اما عمه کلارای پیر سخت مریض؟ آیا صرفنظر از هرچیز دیگر تو گمان می‌کنی من می‌توانم به اتاق رئیس بروم و بی آنکه خنده‌ام بگیرد دربارهٔ وضعیت عمه کلارا با او صحبت کنم؟ (البته در این

یک مورد کمی آدم‌شناسی دیده می‌شود. در جماعت یهودیان هر کس برای خود عمه کلارایی دارد اما عمه کلارای من مدتهاست که مرده). بنابراین این (دروغ) کاملاً ناممکن است. چه خوب که ما دیگر به این عمه کلارا[۲۴۸] نیازی نداریم؟ ولش کن بمیرد. از هرچه بگذریم او تنها نیست. اسکار پیش اوست. از طرف دیگر این اسکار کذایی دیگر کیست؟ عمه کلارا عمه کلاراست اما این اسکار کیست؟ به‌هرحال او پیش عمه کلاراست. خدا کند که این میراث‌خوار دیگر مریض نشود.

بالاخره یک نامه رسید و چه نامه‌ای! آنچه در آغاز گفتم در مورد نامه‌های شب صدق نمی‌کند اما این ناآرامی (خاموش که من گفتم) همین که یک بار ظاهر شود دیگر نمی‌تواند حتی با آن (نامه‌ها) فروکش کند. چه خوب شد که ما قرار است یکدیگر را ببینیم! شاید فردا یا پس فردا تلگرافی برای تو بفرستم (اتلا امروز صبح به‌دنبال گذرنامه رفت) و خبر بدهم که آیا می‌توانم این شنبه به گموند بیایم. (این هفته دیگر برای وین دیر شده زیرا ما باید بلیت قطار اکسپرس یکشنبه را می‌خریدیم. تلگرافی خبرم کن که آیا تو هم می‌توانی بیایی). خواهش می‌کنم عصر به پستخانه برو تا هرچه زودتر تلگراف را دریافت کنی. جریان از این قرار خواهد بود: من تلگرافی (با این مضمون) خواهم زد: «ناممکن» ـ این به این معنی است که این هفته نمی‌توانم بیایم. در آن صورت انتظار ندارم که پاسخ تلگرافی بدهی و در مورد چیزهای دیگر از طریق نامه صحبت خواهیم کرد (در چهار هفتهٔ آینده دیدار ما البته به این بستگی دارد که تو به کدام نقطهٔ بیرون از شهر می‌روی. شاید حتی به جایی بروی که از من دورتر شوی ـ در آن صورت من تلگرافی (با این متن) خواهم فرستاد: «شنبه در گموند می‌توانی باشی». در پاسخ این تلگراف انتظارم این است. یا می‌نویسی «ناممکن» یا «شنبه در گموند» یا «یکشنبه در گموند» اگر پاسخ دو مورد آخر باشد، مسأله حل است و دیگر نیازی به ارسال تلگراف دیگری نیست. هر دو به‌قصد گموند حرکت می‌کنیم و شنبه یا یکشنبهٔ آینده یکدیگر را می‌بینیم. تمام اینها کاملاً ساده به نظر می‌رسد.

نه، برای اینکه مطمئن شوی که تلگرافت رسیده است، من به آن اقرار خواهم کرد.

تقریباً دو ساعت از دست رفت و من در این مدت مجبور شدم نامه را کنار بگذارم. چرا باید یک ساعت و نیم سپری شود و سه بار هم نام تو برزبان نیاید؟ تو کجا هستی؟ آیا در راه دهکده‌ای هستی که کلبه در آن قرار دارد؟ منهم رهسپار همانجا هستم. سفری دراز است. اما خواهش می‌کنم خود را برای آن شکنجه مکن. هر چه می‌خواهد بشود، ما

رهسپار آنجاییم. کاری جز این نمی‌توان کرد.

پراگ، ۲۷ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ سه شنبه

دکتر کجاست؟ بدون آنکه این نامه را بخوانم دارم در آن به‌دنبال (کلمهٔ) دکتر می‌گردم. کجاست؟ خوابم نمی‌برد. آنها که ذوق موسیقی ندارند[۲۴۹] از یک دلشورهٔ واقعی کمتر خوابزده می‌شوند تا از چیزهای دیگر، با اینهمه من خوابم نمی‌برد. آیا از سفر وین مدت زیادی است که می‌گذرد؟ آیا من در ستایش خوشبختی‌ام بیش از حد اغراق کرده‌ام؟ آیا شیر و کره و سالاد دیگر بی فایده است و من به تغذیهٔ حضور تو نیازمندم؟ احتمالاً هیچیک از اینها دلیل نیست. اما روزها چنگی به دل نمی‌زنند. به‌علاوه، سه روزی می‌شود که بدبختانه آپارتمان خالی ندارم. در خانه زندگی می‌کنم (و نیز به‌همین سبب تلگراف فوراً به‌دستم رسید) شاید آپارتمان خالی تنها سببی نیست که تا این حد مایه راحت من است، یا دستکم در وهلهٔ اول چنین نیست بلکه سبب (این راحت) در اختیار داشتن دو آپارتمان است. یکی برای روز و دیگری که دورتر از اولی است برای عصرها و شبها. آیا این را می‌فهمی؟ من که نمی‌فهمم اما وضع چنین است.

بله، کمد لباس. شاید این موضوع جنگ اول و آخر ما باشد. من می‌گویم «بیا این کمد را دور بیندازیم» تو می‌گویی: «باید باشد» من می‌گویم «میان من و او یکی را انتخاب کن» تو می‌گویی: «همین الان. فرانک و شرانک[۲۵۰] هم قافیه‌اند. من کمد را انتخاب می‌کنم» من می‌گویم: «خیلی خوب» و با گامهای آهسته از پله‌ها (کدام؟) پائین می‌روم و ـ اگر امروز هنوز زنده باشم تنها از آن روست که رود دانوب را پیدا نکرده‌ام.

در حقیقت من خود نیز کاملاً از کمد جانبداری می‌کنم فقط تو نباید آن لباس را بپوشی. اگر آن را آن قدر بپوشی که نخ نما شود دیگر برای من چه می‌ماند؟

عجیب است. آن قبر. من واقعاً در آن محل به‌دنبال آن قبر گشتم. اما فقط با ترس و لرز. در عوض با اطمینان زیاد در اطراف آن دوایری بزرگ و بزرگتر و سرانجام پهناور رسم کردم و بالاخره به‌جای نمازخانهٔ مورد نظر به نمازخانه‌ای رسیدم که کاملاً فرق می‌کرد.

پس داری می‌روی و ویزا هم نگرفته‌ای و از آنجا اطمینان به اینکه در صورت لزوم

فوراً خواهی آمد منتفی است و حالا هم از من انتظار داری که بخوابم.

و اما دکتر؟ او کجاست؟ آنجا هم نیست؟

تمبرهای مخصوص کنگره نبود. منهم فکر می‌کردم که باید پیدا شود. امروز وقتی که پاک نومید شده بودم از این تمبرها برایم آوردند. تمبرهایی هستند عادی با نقش پستی کنگره. اگر چه همین نقش این تمبرها را نسبتاً با ارزش کرده اما پستچی احتمالاً این را نمی‌فهمد. من با هر نامه فقط یک تمبر پیوست می‌کنم. اولاً به‌دلیل ارزش آن و ثانیاً برای آنکه هر روز یک یادداشت تشکر دریافت کنم.

می‌دانی، تو به یک پر نیاز داری. چرا در وین ما وقت را بیشتر مغتنم نشمردیم. به عنوان مثال چرا تمام وقت را در مغازهٔ نوشت‌افزار فروشی نگذراندیم. آنجا خیلی قشنگ بود و ما می‌توانستیم به هم خیلی نزدیک باشیم؟

و من امیدوارم که شوخیهای احمقانهٔ مرا با صدای بلند برای کمد لباس بازگو کنی؟ هر چه باشد من همهٔ چیزهای اتاق ترا تا حد از خود بیخودی دوست دارم.

و اما دکتر؟

پس تو اغلب آن کلکسیونر تمبر را می‌بینی؟ این سؤال بوی توطئه نمی‌دهد گر چه ممکن است این طور به نظر برسد. کسی که بد خوابیده باشد می‌پرسد بدون آنکه بداند چه می‌پرسد. او می‌خواهد تا ابد پرسش کند. اصلاً معنای بیخوابی چیزی جز پرسش نیست. وقتی پاسخ پیدا شود، آدمی به‌خواب می‌رود.

و این اعلامیهٔ بی‌مسئولیتی اخلاقی واقعاً خیلی بد است امیدوارم که گذرنامه گرفته باشی؟

پراگ، ۳۱ اوت ۱۹۲۰ ـ سه شنبه

نامهٔ جمعه و اگر پنجشنبه چیزی نوشته نشده، تا آنجا که چیزی هم از دست نرفته باشد خوب است.

آنچه راجع به من نوشته‌ای عجیب زیرکانه است. نمی‌خواهم چیزی به آن اضافه کنم.

بگذار کاملاً دست نخورده بماند. من می‌خواهم تنها یک نکته را (که آن نیز در آنچه گفته‌ای مستتر است و چیزی بر آن نمی‌افزاید) بی پرده‌تر بیان کنم: بدبختی من آن است که همهٔ ابناء بشر را (و البته بیش از همه آنهائی را که در نظرم برجسته‌تر می‌نمایند) خوب می‌پندارم. عقلاً و قلباً آنها را خوب می‌پندارم. (همین الان شخصی به اینجا آمد و از اینکه من بیهوده سعی کردم همین حالت را در چهرهٔ خود بروز دهم جا خورد) تنها بدن من به نحوی نمی‌تواند بپذیرد که الزاماً همه واقعاً خوب باشند. بدن من هراسان است و به‌جای آنکه منتظر بماند و ببیند تا جهان برای بازخرید و کفارهٔ واقعی (این حالت) چه امتحانی برایش تهیه دیده است، ترجیح می‌دهد آرام از دیوار بالا بخزد.

بار دیگر من دارم شروع به پاره کردن نامه‌ها می‌کنم. تو به‌خاطر من خیلی بدبخت و ناشادی (شاید چیزهای دیگر هم در این بدبختی سهیم‌اند. همهٔ چیزها بر هم تأثیر می‌گذارند) و این را به مرور زمان بی پرده‌تر بگو. البته نمی‌توان آن را به‌یکباره ابراز کرد.

دیروز نزد دکتر رفتم. برخلاف انتظارات من، نه او و نه ترازو نشانی از بهبود من نشان ندادند. از طرف دیگر بدتر هم نشده بودم. اما او فکر می‌کند که من باید مسافرتی بکنم. دکتر بعد از آنکه جنوب سویس را توصیه کرد و توضیحات من او را به ناممکن بودن این سفر متقاعد ساخت، بی درنگ بدون همکاری از جانب من دو آسایشگاه در اتریش سفلی را به عنوان بهترین کار پیشنهاد کرد. آسایشگاه گریمن‌اشتاین[۲۵۱] (دکتر فرانکفورتر[۲۵۲]) و آسایشگاه وینر والد.[۲۵۳] هر چند در حال حاضر نشانی پستی هیچکدام را نمی‌داند. شاید تو بتوانی اگر فرصت کنی از داروخانه‌ای، دکتری، راهنمای تلفن یا تلگرافی در این مورد تحقیق کنی. ـ عجله‌ای در کار نیست. و این به معنای آن نیست که من به آسایشگاه می‌روم. اینها انحصاراً آسایشگاههای بیماران ریوی هستند. جایی که در مجموع روز و شب سرفه و تب و لرز است، جایی که مجبوری گوشت بخوری، و اگر در برابر تزریق آمپولها مقاومت کنی میرغضبی دستت را از تنت جدا می‌کند، جایی که دکترهای یهودی در حالی که نسبت به یهودی و مسیحی به یک اندازه سنگدل‌اند ریش خود را می‌مالند و ترا تماشا می‌کنند.

در یکی از نامه‌های اخیرت مطلبی نوشته‌ای (من جرئت نمی‌کنم از این نامه‌ها چیزی دریافت کنم، چه بسا هنگام دوباره‌خوانی آنها مطالبی را بد فهمیده باشم. احتمالش خیلی زیاد است). مقصود از چیزی که نوشته بودی آن بود که موقعیت تو در آنجا دارد به آخر

خط نزدیک می‌شود. از این مطلب چه مقدارش اندوهی گذران و چه مقدارش حقیقتی دایم بود؟

یک بار دیگر نامه‌ات را مرور کردم و کلمهٔ «به‌طور وحشتناکی» را پس می‌گیرم.[۲۵۴] بار دوم فکر کردم که (در نامه‌ات بعضی چیزها ناگفته مانده و در چیزهای دیگر غلو شده بنابراین نامهٔ تو فقط زیرکانه است. برای انسانها به‌راستی خیلی دشوار است که با ارواح گرگم به‌هوا بازی کنند.

تو با بلای[۲۵۵] بوده‌ای؟ او چه می‌کند؟ من نیز کاملاً معتقدم که کل قضیه احمقانه بود و نیز معتقدم که آدم در مورد آن در حالت دو دلی می‌ماند. شکی نیست که چیزی زیبا در آن وجود دارد جز آنکه تقریباً ۵۰۰۰۰ مایل با آدم فاصله دارد و از نزدیکتر شدن نیز ابا دارد، و اگر تمام ناقوسهای سالزبورگ شروع به نواختن کنند، محض احتیاط چندین هزار مایل دیگر نیز عقب نشینی می‌کند.

پراگ، ۲۸ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ چهارشنبه

آیا از داستان فرار کازانوا[۲۵۶] از زندان عجیبش اطلاع داری؟ بله! اطلاع داری. در این داستانِ هراسناکترین شکل اسارت به‌طور خلاصه ـ در زیرزمینی تاریک و نمناک و همسطح با مردابها ـ وصف شده است! زندانی از ترس رویِ تختهٔ باریکی دولا می‌شود، آب در موقع عادی تقریباً و به‌هنگام مد دقیقاً به آن تخته می‌رسد اما بدتر از همه موشهای آبی وحشی هستند که شبها جیغ می‌کشند، تخته را یدک می‌کشند، پاره می‌کنند و می‌جوند (من فکر می‌کنم که زندانی مجبور است برای ارتزاق خود با آنها مبارزه کند) و از همه بدتر آنکه بی صبرانه منتظر لحظه‌ای هستند که زندانی در اثر ضعف از روی تختهٔ کوچکش سرنگون شود. می‌دانی، این شبیه داستانهایی است که در آن نامه آمده است. هراسناک و درک ناشدنی و از همه مهمتر به نزدیکی و دوری گذشتهٔ آدمی. در اینجا نیز چنان از ترس دولا می‌شوی که پشتت برای همیشه زشت و ناموزون می‌شود و پاهایت را با حال تشنج جمع می‌کنی و دچار ترس و تشویش می‌شوی و با اینهمه کاری جز آن

نمی‌توانی بکنی که موشهای تیره و عظیم‌الجثه را که از اعماق تاریکی شب به تو زل زده‌اند تماشا کنی، و سرانجام کارت به آنجا می‌کشد که دیگر نمی‌دانی که آیا هنوز آن بالا روی تخته نشسته‌ای و یا در میان موشهایی هستی که با پوزه‌های کاملاً باز و دندانهای نمایانشان به‌سوی تو نفیر می‌کشند. بیا و دیگر از این داستانها نگو. آخر گفتن آنها چه لزومی دارد؟ دست بردار. من این جانوران کوچک را به تو می‌بخشم به‌شرط آنکه آنها را از خانه بیرون کنی.[۲۵۷]

و هنوز هم از دکتر اصلاً حرفی به‌میان نیامده؟ و تو قول اکید داده بودی که به دیدن دکتر می‌روی و با همهٔ اینها تو همیشه بر سر قولت هستی. آیا تنها به این دلیل که دیگر خون نمی‌بینی به‌سراغ دکتر نرفته‌ای؟ من نمی‌خواهم بیماری ترا با بیماری خود مقایسه کنم، تو به‌مراتب از من سالمتری. من همیشه آقایی خواهم بود که چمدانش را می‌دهد دیگران حمل کنند. (که در عین حال این وضع برای او موجب هیچ امتیاز طبقاتی نمی‌شود زیرا نخست آن آقاست که به باربر خوش‌آمد می‌گوید و بعد باربر پا پیش می‌گذارد و آن وقت است که آقا از باربر تقاضا می‌کند که چمدانش را حمل کند زیرا اگر نکند آقا النقش کالنقش می‌شود. اخیراً ـ اخیراً! ـ روزی داشتم از ایستگاه به خانه می‌رفتم و باربری که چمدانم را حمل می‌کرد به‌دلخواه خود و بدون آنکه در این مورد چیزی به او گفته شده باشد شروع کرد به تسلی دادن من. او گفت که مطمئن است منهم می‌توانم کارهایی را انجام دهم که او از عهدهٔ آنها بر نمی‌آید، و اضافه کرد که هرکس شغلی دارد و او نیز اصلاً اهمیت نمی‌دهد که شغلش حمل کردن چمدان مردم باشد و از این حرفها. راستش در آن لحظه افکاری که از ذهن من می‌گذشت با آنچه باربر می‌گفت چندان مناسبتی نداشت اما من افکار خود را به‌روشنی اظهار نکرده بودم) بنابراین بدین لحاظ من خودم را با تو مقایسه نمی‌کنم اما نمی‌توانم در مورد آنچه بر تو رفته است فکر نکنم. و این فکر مرا به دلشوره می‌اندازد و تو باید خود را به دکتر نشان بدهی. شاید سه سالی از آن ماجرا می‌گذرد. پیش از آن من به هیچ‌وجه مسلول نبودم، هیچ کاری مرا خسته نمی‌کرد، می‌توانستم تا ابد راهپیمایی کنم. در آن روزها راهپیمایی هرگز مرا از پا نمی‌انداخت. (در حالی که مدام فکر می‌کردم)، تا ناگهان در ماه اوت ـ هوا گرم، روزی زیبا و در دنیای بیرون از ذهنم همه چیز بسامان بود ـ وقتی که در مدرسهٔ شنا بودم چیز قرمزی را تف کردم. عجیب و جالب بود. نه؟ لختی به آن نگاه کردم و سپس بیدرنگ آن را به دست

فراموشی سپردم و بعدها این ماجرا به کرات پیش آمد. و هروقت می‌خواستم تف کنم درست همان گونه که دلم می‌خواست آن چیز قرمز را تولید می‌کردم. مدتی بعد دیگر آن چیز برایم جالب نبود بلکه ملال‌آور بود و باز هم آن را به‌دست فراموشی سپردم. اگر در آن زمان فوراً خود را به دکتر نشان داده بودم ـ خب، احتمالاً همه چیز دقیقاً همان می‌شد. که تا کنون بدون دکتر شده است جزآنکه در آن زمان کسی چیزی دربارهٔ خون نمی‌دانست. حتی راستش خود من هم چیزی نمی‌دانستم و کسی نیز در این مورد دلشوره نداشت. اما اکنون کسی هست که (در این مورد) دلنگران است، پس خواهش می‌کنم به دکتر برو.

از شوهر تو عجیب است که بگوید که به من چنین و چنان خواهد نوشت. آیا نمی‌خواهد مرا بزند یا خفه کند؟ هان؟ من به‌راستی نمی‌توانم این را درک کنم. البته حرف ترا کاملاً باور می‌کنم اما تصور آن برای من آن قدر بعید و ناممکن است که در نتیجه من نمی‌توانم نسبت به آن هیچ احساسی داشته باشم، چنانکه گویی این حرفها برای من داستانی است بسیار غریب و دور از ذهن. گوئی تو اینجا هستی و می‌گویی «در لحظهٔ کنونی من در وین هستم و صدای داد و فریاد به گوش می‌رسد و از این قبیل». و ما هر دو از پنجره به بیرون و به وین نگاه می‌کنیم و البته کمترین دلیلی برای هیجان وجود ندارد.

اما مطلبی دیگر: وقتی که تو در مورد آینده صحبت می‌کنی آیا گاه فراموش نمی‌کنی که من یک یهودی هستم؟ [۲۵۸](Jasne, nezapl etene) حتی در دامن تو یهودیت همچنان خطرناک می‌ماند.

پراگ، ۴ اوت ۱۹۲۰

چهارشنبه مطلبی را که دربارهٔ سفر من (cekas az to tobe nutnebude)[۲۵۹] نوشته‌ای نادیده می‌گیرم، اولاً از آن رو که زمان آن به‌سر آمده و ثانیاً چون مطلبی آزاردهنده است، با اینهمه این مطلب را واقعاً می‌توان به‌طریقی توجیه کرد. نامه‌های شنبه شب و صبح یکشنبه دیگر چرا این قدر یأس‌آمیز هستند؟ و ثالثاً، شاید ما بتوانیم روز شنبه یکدیگر را ببینیم. (گویا تلگراف اول از سه تلگراف صبح دوشنبه به دستت نرسیده است، امیدوارم

سومی‌اش به موقع به‌دستت برسد.)

در مورد یأس و تردیدی که نامهٔ پدرت در تو برانگیخته است، من همان قدر می‌توانم بفهمم که هر آنچه از نو این جانفرساترین رابطه را (که اینهمه مدت است که هنوز ادامه دارد) تأئید کند، باید یأس و تردید ترا نیز از نو زنده کند. تو احتمالاً حقایق جدیدی از نامهٔ پدرت دریافت نمی‌کنی و حتی من که هرگز نامه‌ای از جانب پدرت را نخوانده‌ام حقایق جدیدی در این نامه نمی‌یابم. این (نامه) از دل بر می‌خیزد و مستبدانه است و این اعتقاد در آن مستتر است که برای تسکین و راضی کردن دل باید مستبد بود. امضای آن واقعاً اهمیتی ندارد. این امضا تنها نمودار یک کلمه است: «مستبد» اما هر چه باشد بالای این امضا کلمات lito (متأسف) و stransne (وحشتناک غمگین) بر همه چیز مهر بطلان می‌زند.

از طرف دیگر شاید این ناهمخوانی که میان نامهٔ تو و نامهٔ پدرت وجود دارد ترا به وحشت انداخته باشد ـ خب من نامهٔ ترا ندیده‌ام اما خواهش می‌کنم به این بیندیش که شوق و آمادگی مسلم او و لجاج و مقاومت غیرقابل فهم تو چقدر با هم نامتناسب و ناهمخوان است.

و حالا آیا در مورد جواب تردید داری؟ یا بهتر است بگویم تردید داشتی زیرا نوشته‌ای که حالا می‌دانی چه جوابی باید بدهی. عجیب است اگر قبلاً که جواب داده بودی از من پرسیده بودی که «من چه بنویسم؟» بی تأمل پاسخ می‌دادم عقیدهٔ من همان جوابی است که تو خود می‌دهی.

البته بی شک رابطه من با شوهر تو هرچه باشد برای پدرت اهمیت ندارد زیرا در نظر اروپاییها ما هر دو دارای چهره‌ای زنگی و بربر هستیم.[۲۶۰] اما صرفنظر از اینکه در حال حاضر در این مورد هیچ حرف قطعی نمی‌توان زد، چرا این موضوع باید جزئی از جواب تو باشد؟ و چرا دروغ گفتن لازم آید؟

به عقیدهٔ من جواب تو تنها می‌تواند جواب آن کسی باشد (کسی که سرسختانه و با قلبی تپنده و به‌رغم هر امر دیگری مراقب زندگی توست) که اگر قرار باشد دربارهٔ تو با پدرت صحبت کند به این طریق سخن گوید: «تمام وضعیتهای قطعی، تمام پیشنهادها مهمل و بی‌معنی هستند. میلنا در شیوهٔ زندگی کردن به راه خودش می‌رود و نمی‌تواند به شیوه‌ای دیگر زندگی کند. زندگیِ میلنا اگر چه اندوهبار است، با وجود این چون زندگی در یک

آسایشگاه آرام و سالم است. تنها چیزی که میلنا از شما تقاضا دارد آن است که سرانجام این درخواست را بپذیرید. اگر جز این باشد از شما هیچ چیزی ـ مخصوصاً سرو سامان ـ نمی‌خواهد. تنها چیزی که او از شما می‌خواهد آن نیست که دریچهٔ قلب خود را به عمد بر او ببندید بلکه آن است که به ندای دل خود گوش کنید و همان گونه که انسانی با انسانی دیگر در شرایطی مساوی صحبت می‌کند با او سخن بگویید. کافی است یک بار چنین کنید تا سهم عظیمی از بار اندوه را از روی زندگی میلنا بردارید و دیگر برای او متأسف نباشید.»[۲۶۱]

مقصودت از اینکه می‌گویی جواب نامهٔ پدرت با روز تولدت مقارن می‌افتد چیست؟[۲۶۲] راستش من دارم از روز تولد دچار ترس و تشویش می‌شوم. خواه روز شنبه یکدیگر را ببینیم، خواه نبینیم، در هرحال لطفاً عصر دهم اوت تلگرافی به من بزن.

ای کاش می‌توانستی ترتیبی بدهی که روز شنبه یا دستکم یکشنبه در گموند باشی. واقعاً خیلی لازم است.

در آن صورت، در واقع این آخرین نامه‌ای است که قبل از آنکه یکدیگر را از نزدیک ببینیم به دستت می‌رسد و این چشمان من، که یک ماه بیکار مانده‌اند، (البته بجز خواندن نامه‌ها و از پنجره به بیرون نگاه کردن) ترا خواهند دید.

مقاله[۲۶۳] از آلمانی آن خیلی بهتر است، هر چند باز هم دارای خلل و فرج است. یا به‌زبانی بهتر انگار گامها را در باتلاقی گیر می‌اندازد که بیرون آمدن از آن بسیار دشوار است. یکی از خوانندگان «تریبونا» اخیراً به من گفت که فکر می‌کند من باید در یک دارالمجانین تحقیقات وسیعی کرده باشم. من پاسخ دادم که «بله، در دارالمجانینِ خودم.» که پیامد این حرف او سعی کرد از «دارالمجانین» تمجید کند. (دو یا سه بدفهمی کوچک در ترجمه وجود دارد.)

پراگ، ۴ تا ۵ اوت ۱۹۲۰ ـ چهارشنبه شب

همین الان در حدود ساعت ۱۰ شب در اداره بودم. تلگراف تو آنجا بود. چنان سریع رسیده بود که من تقریباً شک داشتم که پاسخ نامهٔ دیروز من باشد، با اینهمه این جمله در آن بود: «ارسال، چهارم، هشت، ۱۱ صبح» در واقع تلگراف از ساعت ۷ بعدازظهر در

اداره بوده، بنابراین ۸ ساعته رسیده است. یکی از تسلاهایی که خود این تلگراف به من می‌دهد آن است که ما دستکم از نظر جغرافیایی به یکدیگر بسیار نزدیک هستیم. در مدتی کمتر از ۲۴ ساعت من می‌توانم جواب ترا دریافت کنم و مطمئناً همیشه این جواب این نیست که: «حرکت نکن».

هنوز امکان خیلی کمی وجود دارد. نامه‌ای برایت فرستاده‌ام که در آن برای تو توضیح داده‌ام که تو مجبور نیستی شبی را دور از وین سپری کنی و با وجود آن به گموند بیایی. شاید این نامه هنوز به‌دستت نرسیده باشد. اما خودت هم باید به همین نتیجه رسیده باشی. باز هم من هنوز نمی‌دانم که آیا به پشتوانهٔ این امکان ناچیز باید سعی کنم که برای خودم بلیط قطار اکسپرس و روادیدی که ۳۰ روز اعتبار دارد (سفر تعطیلات تو) تهیه کنم یا نه.

گر چه من احتمالاً چنین کاری نخواهم کرد ـ تلگراف تو به قدر کفایت قطعی و روشن است. به نظر می‌رسد که برای تو ممکن نیست بر تأملات و تردیدهایت در مورد سفر غلبه کنی. ببین میلنا این مسأله اهمیتی ندارد. من قبلاً نیز به سهم خود حتی خوابش را هم نمی‌دیدم (راستش تنها به این دلیل که هرگز حدس نمی‌زدم که ترتیب دادن یک دیدار چقدر می‌تواند ساده باشد) که بتوانم بعد از ۴ هفته دوباره ترا ببینم.[۲۶۴] میسر شدن چنین دیداری به عقیدهٔ من منحصراً مدیون همت تو بوده است و از آنجا (صرفنظر از اینکه وقتی می‌گویی نمی‌آیم لابد جز این چاره‌ای نداری و من این را می‌دانم) به همین دلیل نیز تو حق داری امکانی را که خود ایجاد کرده‌ای ملغی کنی ـ از آنجا این مطلب چندان نیازی به نوشتن ندارد. مسأله تنها آن است که چون آدمی با شعفی این چنین از روزنه‌ای تاریک نقبی زده که یکسره به‌سوی تو ختم می‌شود و چون همهٔ هستی خود را ذره ذره در این نقب که به گمانش (البته جنون گوید: بی‌گمان! بی‌گمان! بی‌گمان!) به‌سوی تو ختم می‌شود فرو افکنده، به‌ناگهان می‌بیند که این نقب به جای آنکه به تو ختم شود به سنگی رخنه‌ناپذیر[۲۶۵]... ـ بر می‌خورد: خواهش می‌کنم نیا. تا اینک آدم بار دیگر به کندی از نقبی (که چنین تند و سریع حفر شده) پس پس بیرون خزد و دوباره آن را پر کند. خب، کمی دردناک است اما اگر آدمی در خور آن باشد که با چنین طول و تفصیلی دربارهٔ آن بنویسد شاید آن قدرها هم بد نباشد. سرانجام آدم نقبهای جدیدی می‌زند ـ موش کور عجیبی است این آدم!

بدتر از همه آنکه به‌دلایلی که فکر می‌کنم دیروز به آنها اشاره کردم، این دیدار خیلی

مهم بود و بدین لحاظ هیچ چیز نمی‌تواند جای آن را بگیرد. و اصلاً به این دلیل است که من از بابت تلگراف غمگین هستم. اما شاید در نامهٔ پس فردای تو اندک آرامشی نهفته باشد.

تنها یک خواهش دارم: در نامهٔ امروزت دو جمله دیده می‌شود که خیلی تند و سخت است. جملهٔ اول یعنی (ba ty neprijedes ponevadzude nutne, to abys prijel cekas az to tobe jed nou)[۲۶۶] توجیه خاصی دارد. اما جملهٔ دوم یعنی (mej se pekne franku)[۲۶۷] را به سختی می‌توان توجیه کرد. در پی آن جمله‌ای است که می‌توان طنین صدای آن را شنید: telegrafovat ti ten falesny telegram nema tedy smgslu[۲۶۸] neposilam ho (پس چرا آن را فرستادی؟) این را به هیچوجه نمی‌توان توجیه کرد. جمله‌های دیگری نیز وجود دارد. میلنا، آیا می‌توانی به طریقی آنها را پس بگیری؟ می‌توانی آنها را رسماً پس بگیری؟ در وهلهٔ اول اگر دلت خواست قسمتی از آنها را، و اما در وهلهٔ دوم تمام آنها را می‌توانی پس بگیری؟

امروز صبح فراموش کردم نامهٔ پدرت را ضمیمه کنم. مرا ببخش. در ضمن نظرم به این موضوع جلب شد که این نامه اولین نامه‌ای است که پدرت بعد از گذشت سه سال به تو نوشته است. تنها حالا می‌فهمم که چه تأثیری بر تو نهاده است. البته این موضوع نامهٔ ترا در نظر پدرت از این هم مهمتر جلوه خواهد داد. آخر باید اساساً نکتهٔ تازه‌ای در آن باشد.

بله، در نامهٔ تو جملهٔ سومی هم وجود دارد که آن را به درگفته‌ای تا دیوار بشنود. مخاطب این جمله آنهایی که نام برده‌ای نیستند بلکه این جمله علیه من نشانه رفته است. مقصودم جمله‌ای است که در آن از شیرینیهایی صحبت کرده‌ای که معده را به‌هم می‌ریزند.

پنجشنبه

پس امروز از قرار معلوم و به‌علاوه برخلاف انتظار از آن روزهای طولانی و پرهراس بی نامه است. بدین ترتیب جداً مقصود از فرستادن نامهٔ دوشنبه آن بود که روز سه‌شنبه نامه ننویسی. خب، برای دلگرمی تلگرافت را دارم.

(در حاشیه چپ): من کمترین مخالفتی با سفر مرخصی تو ندارم. چطور من می‌توانم

چنین باشم و چه چیزی باعث می‌شود که تو این طور فکر کنی؟

پراگ، ۱۶ ژوئیهٔ ۱۹۲۰ ـ جمعه

می‌خواستم ارج خودم را در نظر تو بالا ببرم، قدرت اراده‌ام را نشان دهم، ترا برای دریافت نامه‌ام معطل نگه دارم و اول رسیدگی به پرونده‌ای را تمام کنم، اما اتاق خالی است، کسی به من اعتنایی نمی‌کند، انگار کسی گفته: تنهایش بگذارید. مگر نمی‌بینید چطور در امور خودش غرق شده. انگار عصا قورت داده است. در نتیجه من فقط نیم صفحه‌ای نامه نوشته‌ام و حالا دوباره با تو هستم. وحالا بر این نامه آرمیده‌ام همان طور که در آن زمان در جنگل در کنار تو آرمیده بودم.

امروز نامه‌ای نداشتم اما ترس و تشویش نیز ندارم. میلنا، خواهش می‌کنم حرف مرا به‌درستی دریاب. من هرگز برای تو مشوش و دلنگران نیستم. اگر گاهی چنین به نظر می‌رسد و من می‌دانم که اغلب هم چنین به نظر می‌رسد، سبب آن تنها ضعف و هوس دلی است که با اینهمه نیک واقف است که برای چه می‌تپد. غولها نیز ضعفهایی دارند. من گمان می‌کنم که حتی هرکول نیز زمانی ضعف کرده باشد. اما من با دندانهای قفل شده و در برابر چشمان تو که حتی می‌توانم به وضوح آنها را ببینیم می‌توانم هرچیزی را تحمل کنم. هجران، تشویش، دلواپسی و بی نامگی.

چقدر خوشحالم. چقدر مرا خوشحال می‌کنی! موکلی نزد من آمد. فکرش را بکن، من موکل هم دارم. او باعث شد که نوشتن نامه را قطع کنم. اوقاتم تلخ شد. اما این مرد چهره‌ای خوش، صمیمی و چاق داشت که در عین حال از آن چهره‌های بی‌عیب درباری آلمان بود و در عین حال آن قدر آدم خوبی بود که شوخی و لطیفه را داخل مشغلهٔ اداری کند. با اینهمه مزاحم شد. من نمی‌توانستم از این بابت او را ببخشم. سپس من حتی مجبور شدم از جا بلند شوم و همراه او به دایرهٔ دیگری بروم. اما ای عزیز، همین قدرش هم برای تو زیاد بود، زیرا درست وقتی که داشتم از جا بلند می‌شدم مستخدمی وارد می‌شود و نامه‌ای از تو می‌آورد و من در راه پله آن را باز می‌کنم. خدای من! یک عکس در پاکت است. پس چیزی است کاملاً تمام ناشدنی، نامه‌ای سالانه، نامه‌ای ابدی و آن قدر خوب که از آن بهتر نمی‌شود. تصویری است بی‌نوا و اندوهگین. تنها از خلال اشک و تپش قلب

می‌توان به آن نگریست و لاغیر.

و باز غریبه‌ای دیگر پشت میزم نشسته است.

در ادامهٔ مطالب بالا: وقتی که تو در قلب منی من همه چیز را می‌توانم تحمل کرد. اینکه یک بار نوشتم که روزها بدون نامه‌های توهراس آورند درست نبود. روزها فقط به‌طور وحشتناکی سنگین بودند. کشتی سنگین بود و آبخورِ آن خیلی عمیق با اینهمه نسیم یاد تو آن را به پیش می‌راند.[۲۶۹] میلنا، تنها یک چیز را نمی‌توانم بی مدد خاص تو تحمل کنم: «ترس و تشویش» در برابر این یک بسیار ناتوانم. حتی نمی‌توانم یک بار این هیولا را سراپا تماشا کنم. او مرا به دریای هائل می‌افکند.

آنچه در مورد یارمیلا می‌گوئی تنها یکی از آن ضعفهای قلبی است، یک لحظه قلبت از باور کردن من دست می‌شوید و دمی دیگر چنین فکری به ذهنت می‌رسد. آیا بدین لحاظ ما باز هم دو نفر هستیم؟ و آیا ترس من با ترس از خودآلایی چندان تفاوتی دارد.

باز هم یک وقفه. من دیگر قادر نخواهم بود در اداره نامه بنویسم.

اگر این نامه اینهمه اطمینان‌بخش نبود، آن نامهٔ مفصلی که مرا از آن مطلع کرده‌ای، تقریباً مرا هراسان می‌کرد. در آن از چه چیزی صحبت خواهد شد؟

فوراً به من اطلاع بده که آیا پول به‌دستت رسیده. اگر گم شده باشد باز هم می‌فرستم و اگر آن هم گم شود دوباره می‌فرستم و همین‌طور تا آخر، تا اینکه ما هر دو پاکباخته شویم و تنها آنگاه است که همه چیز راست و درست می‌شود.

ف

گل به‌دستم نرسید، گویی در آخرین لحظه تشخیص داده باشی که آن گل خوبتر از آن است که به من داده شود.

پراگ، ۶ اوت ۱۹۲۰ ـ جمعه

پس تو بیماری و از زمانی که ترا می‌شناسم تا این حد بیمار نبوده‌ای؟ پس فاصلهٔ ناپیمودنی میان ما با این درد نیز توأم شد. دردی که باعث می‌شود خود را در اتاق تو

احساس کنم در حالی که تو به‌زحمت مرا بجا می‌آوری و من بی یار و یاوری در میان تختخواب و پنجره.سرگردان و حیران بالا و پائین می‌کنم و به هیچکس نیز اعتمادی ندارم. نه به پزشک و نه به درمان و هیچ نمی‌دانم (چه کنم). و به آسمان تیره و غم‌آلود خیره می‌شوم که بعد از آن همه شوخ چشمیهای سالهای رفته، برای نخستین بار چهرهٔ واقعی‌اش که در حقیقت عاجز از تسلا و چون خود من بی فریادرس است پردهٔ فریب را از رخ بر می‌اندازد. تو در بستر بیماری هستی؟ چه کسی برایت غذا می‌آورد؟ چه نوع غذایی می‌خوری؟ و این سردردها چیست؟ هر وقت فرصتی پیش آمد در این مورد برای من بنویس. زمانی من دوستی داشتم. او بازیگر تئاتر و یک یهودی شرقی بود که هر سه ماه به‌مدت چند روز دچار سردردهای وحشتناکی می‌شد، اما در سایر مواقع کاملاً سالم بود. در روزهایی که از سردرد رنج می‌برد مجبور می‌شد وسط خیابان بایستد و دیوار خانه‌ها را بچسبد. در این هنگام هیچکس نمی‌توانست برای او کاری بکند، جز آنکه نیم ساعتی خیابان را بالا و پائین کند و منتظر او بماند.

شخص بیمار مطرود سلامت است و شخص سالم نیز مطرود بیماری. آیا اینان دردهایی نیستند که به نوبت عود می‌کنند؟ و دکتر؟ و از کی تو دچار آنها شده‌ای؟ و حالا نیز احتمالاً قرص می‌خوری؟ بد! بد! من حتی اجازه ندارم ترا «کودک» صدا کنم.

افسوس که سفر تو دوباره به تعویق افتاده است. حالا فقط سه شنبه هفتهٔ آینده حرکت خواهی کرد. پس احیای نشاط دیدار تو در میان دریاچه و جنگل و کوهها حواله به تقدیر می‌شود. من چنین اقبالی نخواهم داشت. اما من بیش از این دیگر چقدر خوشبختی می‌خواهم؟ ای طبع آزمند، ای طبع آزمند! افسوس که تو ناچاری اینهمه مدت را در وین به شکنجه‌دادن خویش ادامه بدهی.

صحبت در مورد داوس[۲۷۰] باشد برای وقتی دیگر. من به آنجا نخواهم رفت زیرا بیش از حد دور، گران و غیر ضرور است. اگر قرار باشد از پراگ بروم ـ احتمالاً هم خواهم رفت ـ بهترین کار آن است که به روستابروم. از طرف دیگر چه کسی از من پذیرایی خواهد کرد؟ باز هم باید در مورد آن فکر کنم، اما به‌هر حال قبل از اکتبر (از پراگ) نخواهم رفت.

دیشب اشتاین[۲۷۱] نامی را ملاقات کردم. شاید تو او را در قهوه‌خانه‌ها دیده باشی و بشناسی. او را همیشه با آلفونس شاه[۲۷۲] مقایسه کرده‌اند. او در حال حاضر دستیار یک

وکیل دعاوی است. او گفت که از ملاقات من خیلی خوشحال است و باید از من سؤالی بپرسد که به حرفهٔ وکالت مربوط است و قبلاً تصمیم داشته که به من تلفن کند. «خب! این سؤال در چه مورد است؟» ـ «یک پروندهٔ طلاق که از جهاتی به تو هم مربوط می‌شود» ـ بدین معنی که او از من می‌خواست که در جریان آن دخالت کنم. راستش دلم فرو ریخت و مجبور شدم دست بر قلبم بگذارم اما بعد کاشف به عمل آمد که دعوا فقط بر سر طلاق یکی از والدین شاعر[۲۷۳] است. از این قرار که مادر شاعر که من نمی‌شناسمش از او، یعنی دکتر اشتاین خواهش کرده است تا از من بخواهد که از نفوذی که روی شاعر دارم استفاده کنم تا او، یعنی شاعر با مادرش رفتار بهتری داشته باشد و او را به باد ناسزاگویی و فحاشی نگیرد.

در ضمن چه ازدواج عجیبی. فکرش را بکن: زن[۲۷۴] قبلاً یک بار ازدواج کرده است؛ از این ازدواج اولش صاحب بچه‌ای شده (که همان شاعر یاد شده باشد) اما این بچه از شوهر دومش یعنی شوهر کنونی‌اش بوده، از آنجا اسم شوهر قبلی روی شاعر گذاشته می‌شود نه اسم پدر خودش. بعداً آنها[۲۷۵] با هم ازدواج می‌کنند و حالا پس از گذشت سالها به‌درخواست شوهر، یعنی پدر شاعر، زن و شوهر دوباره از هم طلاق گرفته‌اند. (حکم طلاق قبلاً جاری شده است) اما از آنجا که همسر به علت کمبود مسکن در این روزها نمی‌تواند آپارتمانی پیدا کند، آنها به عنوان زن و شوهر هنوز هم با هم زندگی می‌کنند و با وجود این زندگی مشترک زناشویی، (که علت آن نبود آپارتمان است)، شوهر از آشتی سرباز می‌زند و حتی حاضر نیست جریان طلاق را متوقف کند. آیا وضع رقت‌انگیز ما انسانها به حد مضحکه نمی‌رسد؟ من این شوهر را می‌شناسم. مردی است خوب و شریف، خردمند، بسیار لایق و توانا، و دلسوز.[۲۷۶]

با کمال اشتیاق منتظر دریافت لیست چیزهایی که می‌خواهی هستم. البته لیست را بفرست. هرچه بلندتر بهتر، من به درون هر کتاب یا هر چیزی که در این لیست باشد می‌خزم تا از طریق آنها به وین سفر کنم. (رئیس هیچ مخالفتی با این سفر ندارد). تا آنجا که ممکن است برای این سفر فرصت بیشتری به من بده. و تو می‌توانی مقاله‌هایی را که قبلاً در تریبونا منتشر شده، به من قرض بدهی.

در ضمن، من تقریباً آرزو دارم که تو به مرخصی بروی. البته باید جایی را که وضع ارتباطات پستی آن خوب نیست استثنا کنی. مختصر و مفید به من نامه بنویس و بگو

اوضاع چطور است. خب؟ زندگی‌ات، آپارتمانت، راهپیماییهایت، چشم‌اندازی که از پنجره می‌بینی، و غذا، (همه را بنویس) تا من هم از زندگی تو نصیب اندکی ببرم.

پراگ، ۳۱ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ شنبه

در این لحظه من آشفته حال و سوگوارم. تلگراف ترا گم کرده‌ام. در واقع تلگراف نمی‌تواند گم شود، اما همین که من باید به‌دنبال آن بگردم به‌قدر کافی بد است. راستش تقصیر توست، اگر تلگراف تو آن قدر زیبا نبود که آن را تمام مدت در دست بگیرم (حالا گم نشده بود).

تنها چیزی که مرا تسکین می‌دهد آن است که دربارهٔ دکتر حرف زدی. پس خون چیز مهمی نبود. ـ خب ـ منهم همین حدس را می‌زدم، مثل اینکه منهم برای خودم یکپا دکترم. حالا او در مورد نارسایی ریه چه می‌گوید؟ مطمئنم که برای تو چیزی از قبیل باربری و گرسنگی کشیدن را تجویز نکرده است. آیا در این مورد که باید با من مهربان باشی چیزی به تو نگفته؟ آیا با آن موافق است؟ یا اینکه اصلاً اسمی از من برده نشد؟ بله! اما اگر دکتر ردی از من تشخیص نداده باشد، من چطور می‌توانم خشنود باشم؟

و راستی بیماری جدی نیست؟ وآیا او حرفی برای گفتن ندارد جز آنکه ترا چهار هفته‌ای به روستا بفرستد؟ این واقعاً خیلی کم است.

نه، من با سفر تو چندان مخالف نیستم. مخالفت من بیشتر با زندگی کردن تو در وین است. حتماً برو! خواهش می‌کنم برو. در جایی از امیدی حرف زده بودی که در این سفر می‌بینی. همین دلیل برای من کافی است که آرزو کنم تو به سفر بروی.

باز هم دربارهٔ سفر به وین. بدتر از آن وقتی است. که تو دربارهٔ این سفر جدی حرف می‌زنی، آن وقت است که در اینجا زمین به‌راستی شروع به لرزیدن می‌کند و من مترصد آنم که مرا به بیرون پرتاب کند. چیزی اتفاق نمی‌افتد. در مورد موانع بیرونی (دربارهٔ موانع درونی چیزی نمی‌گویم زیرا گر چه این موانع قوی‌ترند اما نمی‌توانند جلو مرا بگیرند. نه از آن رو که من قوی هستم بلکه از آن رو که ضعیف‌تر از آنم که اجازه دهم آنها مرا به عقب برانند.) قبلاً نوشته‌ام. این سفر تنها به یک طریق می‌تواند عملی شود و آن دروغ گفتن است. و من متأسفم که نمی‌توانم دروغ بگویم. نه چون مردی شرافتمند بلکه

چون یک دانش‌آموز. از این مطلب که بگذریم احساس می‌کنم یا دستکم حدس می‌زنم که امکانی برای این سفر در پیش است، و آن وقتی است که من بی‌قید و شرط و به‌طور اجتناب ناپذیری مجبور خواهم شد به هزینهٔ تو یا خودم عازم وین شوم. در آن صورت برای بار دوم حتی چون دانش‌آموزی بی مبالات قادر به دروغ گفتن نخواهم بود. بنابراین این امکان دروغ گفتن را برای خود رزرو[۲۷۷] می‌کنم. من از این امکان زنده‌ام همان طور که از قول تو در این مورد که بیدرنگ خواهی آمد. به این دلیل است که اکنون نخواهم آمد. به‌جای قطعی بودن این دو روز (خواهش می‌کنم در مورد این دو روز ننویس، با این کار تو مرا رنج می‌دهی. با اینهمه این کار یک ضرورت نیست بلکه نیازی است بی حد و مرز) من امکان دایم آنها را در اختیار دارم.

و اما راجع به گلها. البته حالا باید پژمرده شده باشند. آیا تاکنون چنانکه در حق من روا داشتی راه گلها را از مسیر درست آنها زده‌ای؟ باید به تو بگویم که این کار خیلی ناخوش آیند است.

من خود را در جنگ میان تو و ماکس داخل نمی‌کنم. من بیرون از گود می‌ایستم و در مورد دیدگاههای طرفین قضاوت می‌کنم و خود را درامان نگه می‌دارم. تو بی‌تردید در آنچه می‌گویی حق داری. اما حالا ما داریم جا عوض می‌کنیم. تو موطن خود را داری و نیز می‌توانی از آن چشم‌پوشی کنی و این شاید بهترین کاری است که کسی می‌تواند با موطن خود بکند. مخصوصاً از آن رو که از آنچه در موطن قابل چشم‌پوشی نیست. به‌هرحال چشم‌پوشی می‌کند اما او موطن و از آنجا چیزی که از آن چشم‌پوشی کند ندارد و مجبور است همه وقت دربارهٔ جستجو یا تأسیس آن فکر کند. وقتی که کلاهش را از گلمیخ آویزان می‌کند، وقتی که بعد از آب تنی سینه کش آفتاب لمیده است، و یا وقتی که دارد کتابی می‌نویسد که تو باید ترجمه کنی (تا اینجا شاید سهم او کمترین باشد اما تو ای نازنین بی‌نوا، چقدر کار پر زحمت را به‌خاطر احساس گناه بر دوش می‌کشی. ترا می‌بینم که روی کارت خم شده‌ای، گردنت برهنه است، من پشت سرت می‌ایستم. تو خبر نداری ـ لطفاً اگر لبهای مرا بر پشت گردنت حس کردی هراسان نشو. مقصودم بوسیدن نبوده، فقط عشقی بی فریادرس است). بله، ماکس مجبور است همهٔ وقت به آن فکر کند حتی وقتی دارد به تو نامه می‌نویسد.

عجیب است که تو با آنکه در کل در مقابل او خیلی خوب از خودت دفاع کردی اما

در جزئیات مغلوب او شدی.[۲۷۸] پیداست که او در این مورد که من نزد والدینم زندگی می‌کنم و همچنین دربارهٔ داوس نیز چیزهایی نوشته باشد. و در هر دو مورد هم به غلط. بی تردید اقامت من در خانهٔ والدینم خیلی بد است. اما نه فقط این اقامت بلکه همچنین زندگی، فرو مردن در حلقهٔ مهربانی و عشق (بله، تواز نامه‌ای به پدرم چیزی نمی‌دانی)، و وز وز مگسی روی دام شاخه‌ای چسبناک. هر چند این زندگی هم به سهم خود محاسنی دارد اما درست به آن می‌ماند که یکی دارد در ماراتن می‌جنگد و دیگری در اتاق ناهارخوری. خدای جنگ و الههٔ پیروزی در همه‌جا حاضرند اما یک نقل مکان مکانیکی چه فایده‌ای دارد. مخصوصاً زمانی که من غذایم را در خانه می‌خورم که قطعاً برای من در حال حاضر از همه‌جا مناسب‌تر است. صحبت دربارهٔ داوس بماند برای روزی دیگر.

پراگ، ۷ اوت ۱۹۲۰ ـ شنبه

مهربان و صبور، آیا من این طور هستم؟ راستش نمی‌دانم. چیزی که می‌دانم آن است که تنها چنین تلگرافی می‌تواند به‌اصطلاح در همهٔ اعضا و جوارح بدن مفید فایده واقع شود و هر چه باشد این فقط یک تلگراف است نه دستی که به‌سوی کسی دراز شده باشد.

اما همچنین این تلگراف زنگ غم بر خود دارد و از ورای آن صدای خسته‌ای که از بستر بیماری بر می‌خیزد به گوش می‌رسد. امروز هم روزی اندوهناک است و نامه‌ای نرسیده است. باز هم روزی بدون نامه. از کجا می‌توانم مطمئن باشم که تو خودت تلگراف را فرستاده باشی و تمام روز را آن بالا در آن اتاقی که من بیش از اتاق خودم در آن زندگی می‌کنم، در بستر بیماری نگذرانده باشی؟

امشب من به‌سبب جانبداری از تو قتلی را مرتکب شدم. یک رؤیای وحشیانه بود و یک شب بد بد بود. جزئیات آن را نمی‌توانم درست به‌خاطر بیاورم.

همین الان بالاخره یک نامه رسید. حقیقتاً روشن است. این درست که بقیهٔ (نامه‌ها) هم کمابیش در همین حد واضح بودند اما آدم جرئت نمی‌کرد در وضوح آنها رخنه کند. در ضمن، چطور برای تو ممکن است که دروغ بگویی؟ از جبین تو پیداست که نمی‌توانی دروغ بگویی.

تقصیر را به گردن ما کس نمی‌اندازم. برای من مسلم است که هر چه او احتمالاً نوشته،

نادرست است. هیچ چیز، هیچ‌کس، حتی اگر بهترین باشد نباید میان ما قرار گیرد. به‌همین دلیل بود که من دیشب مرتکب قتل شدم. در حین یک گفتگو شخصی که گویا یکی از بستگانم بود حرفی زد که عیناً به‌خاطرم نیست، اما معنای آن کم وبیش این بود که فلان کس و بهمان کس از عهدهٔ کاری بر نمی‌آیند. در آخر همین خویشاوند به کنایه گفت «خب! شاید میلنا [از پس آن بر بیاید]» که به علت همین کنایه من او را به طریقی کشتم و آسیمه و منقلب به خانه آمدم. در خانه مادرم یکسره به‌دنبال من می‌دوید. در اینجا نیز گفتگویی از همان دست در جریان بود. سرانجام برافروخته از خشم فریاد زدم: «هر کس در مورد میلنا حرف بدی بزند، از جمله پدر (پدرم) من یا او را می‌کشم یا خودم را.» بعد بیدار شدم، اما دیگر نه خواب بودم و نه بیدار.

باز بر می‌گردم به نامه‌های قبلی، در اصل این نامه خیلی شبیه نامه‌هایی بود که به آن دختر نوشته شده. نامه‌های شب چیزی جز درد و غم در مورد نامه‌های صبح نبودند. و (یک شب تو نوشتی که هر چیزی ممکن است جز از دست دادن تو) در حقیقت یک تلنگر لازم بود تا این ناممکن اتفاق افتاد. و شاید این تلنگر حاضر بود و شاید رخ داده بود.

به‌هرحال: این راحت‌باش است. نامه‌های قبلی مثل چیزی است که آدمی در میان آنها زنده به گور می‌شود و در عین حال فکر می‌کند که باید بیحرکت بماند زیرا شاید واقعاً مرده باشد.

پس همهٔ اینها واقعاً برای من مایهٔ تعجب نبود. من انتظارش را داشتم. تا آنجا که می‌توانستم خود را برای رویارویی با آن آماده کرده بودم تا وقتی زمانش برسد بتوانم آن را تحمل کنم، و حالا که رسیده است البته آمادگی کافی برای رویارویی با آن ندارم با اینهمه مرا به‌زمین نمی‌زند. از طرف دیگر آنچه دربارهٔ سلامت خودت و وضع و حالت از جهات دیگر می‌نویسی بسیار هراس‌آور و وخیم‌تر از من است. خب، وقتی از سفر برگشتی در این مورد صحبت خواهیم کرد. شاید معجزه‌ای که از آن سخن می‌گویی در آنجا دستکم به‌لحاظ جسمانی رخ بدهد. به‌علاوه در این مورد من آن قدر به تو اطمینان دارم که به انتظار معجزه‌ای نمی‌نشینم و آن قدر که ترا چون طبیعتی معجزنشان، جفادیده و ناتوان از جفاکاری به آرامی به جنگل و دریاچه و به خوردن غذا می‌سپارم ـ ای کاش موانعی در

میان نبود.

وقتی نامه‌ات را مرور می‌کنم (من تا کنون فقط یک بار آن را خوانده‌ام) وقتی به آنچه دربارهٔ وضع کنونی و آینده‌ات می‌نویسی و به آنچه در مورد پدرت و نیز در مورد من می‌نویسی می‌اندیشم، آنگاه فقط به این نتیجه می‌رسم (این را قبلاً یک بار کاملاً برای تو روشن کرده‌ام) که بدبختی واقعی تقصیر هیچکس نیست جز من ـ که از این جهت وقتی با کلی‌ترین دید ممکن به این وضع نگاه کنیم من به‌طور خاص بر بدبختی بیرونی تو تأکید می‌کنم زیرا اگر من وجود نداشتم تو سه ماه قبل یا دستکم قطعاً حالا از وین رفته بودی. تو نمی‌خواهی از وین بروی. می‌دانم که اگر من وجود نداشتم، تو نیز نمی‌خواستی وین را ترک کنی. اما درست به‌همین دلیل می‌توان گفت که البته از بین سایر امور، معنا و اهمیت احساس من برای تو در این نکته نهفته است که من ماندن در وین را برای تو ممکن می‌سازم.

اما به اینهمه طول و تفصیلها و لطایف‌الحیل نیازی نیست. کافی است که این واقعیت را در نظر بگیریم که تو قبلاً یک بار شوهرت را ترک کرده‌ای و اینکه تو قبلاً تحت فشاری به‌مراتب شدیدتر از فشار کنونی می‌توانستی به آسانی او را ترک کنی، اما در این صورت تو او را تنها بخاطر ترک کردن ترک می‌کردی نه به‌سبب شخصی دیگر.

اما همهٔ این ملاحظات به چیزی جز صراحت منتهی نمی‌شود.

البته آن چیزها را با کمال میل می‌خرم. فقط فکر می‌کنم خریدن ژاکت کشباف در وین بهتر باشد چون احتمالاً برای آوردن آن باید جواز صدور داشته باشی (اخیراً در یکی از شعب پست حتی کتاب را بدون جواز صدور قبول نمی‌کردند و حال آنکه در شعبهٔ دیگری بدون هیچ ایرادی کتاب را تحویل می‌گرفتند) ـ خب! شاید در مغازه مرا راهنمایی کنند ـ من همیشه مقداری پول در پاکت نامه می‌گذارم. هر وقت تو بگوئی «بس» فوراً این کار را متوقف می‌کنم.

از اینکه اجازه دادی تریبونا را بخوانم سپاسگزارم. اخیراً در ونتسل پلاتس[۲۷۹] دختری را دیدم که داشت تریبونا می‌خرید. واضح بود که آن را به‌خاطر مقالهٔ امروزی‌اش می‌خرد. او مخصوصاً به سر و وضع خود خوب نرسیده بود. افسوس که توجه بیشتری به

او نکردم بنابراین نتوانستم تأثیر مقاله را در ارشاد او دنبال کنم. خیر، تو اشتباه می‌کنی که مقالات عامه‌پسند خودت را دستکم می‌گیری. واقعاً اینکه الان من می‌توانم مقالات را علناً بخوانم مدیون لطف تو هستم. (خجالت می‌کشم که بگویم در خفا آنها را بارها خوانده‌ام).

پراگ، ۱۷ ژوئیه ۱۹۲۰ ـ شنبه

من آنچه را که در نامه‌ات باید بیاید به‌خوبی دریافته‌ام.[۲۸۰] آن نیز در همان زمینهٔ تقریباً همهٔ نامه‌های دیگر تو بوده است. آن نیز در عمق چشمهایت نهفته است. (چه چیزی در اعماق روشن چشمهایت وجود دارد که قابل درک نباشد؟) آن نیز در چینهای جبین‌ات نوشته است. من چون کسی که تمام روز را پشت کرکره‌های بسته در حال غرقه شدن در خواب، رؤیا و تشویش گذرانده[۲۸۱] است آن را دریافته‌ام. همچون کسی که هنگام باز کردن پنجره در پسینگاه البته تعجب نمی‌کند زیرا با آن آشنایی دارد. زیرا می‌داند که اینک ظلمت است. ظلمتی ژرف و شگفت. و من می‌بینمت که چگونه خود را شکنجه می‌دهی و به‌خود می‌پیچی و نمی‌توانی رها گردی و ـ بگذار هر چه باداباد گویان اضافه کنم ـ هرگز رها نخواهی شد. من این را می‌بینم و با اینهمه مجاز نیستم که بگویم: همانجا که هستی بمان اما خلاف آن را نیز نمی‌گویم. مقابل تو می‌ایستم و در عمق چشمهای عزیز و مسکین تو نگاه می‌کنم. (بله، با اینهمه آن عکسی که برای من فرستادی رقت‌انگیز است. نگاه کردن به آن عذاب‌آور است. عذابی که روزی صد بار آدمی خود را در معرض آن قرار می‌دهد و با این حال، هیهات که با بهره‌مندی از آن احساس می‌کنم که قادر به دفاع در برابر ده مرد نیرومندم) و همان طور که تو می‌گوئی به‌راستی نیرومندم. یک نیروی مخصوصی دارم که اگر کسی بر آن شود که به‌اجمال و به‌ابهام آن را وصف کند همان ناآهنگین بودن من است. اما با اینهمه این نیرو آن چنان عظیم نیست که مرا دستکم در این لحظه قادر سازد که به نوشتن ادامه دهم. سیلابی از عشق و عذاب مرا از نوشتن باز می‌دارد و مرا با خود به جایی دور از قلم و کاغذ می‌برد.

پراگ، ۸ تا ۹ اوت ۱۹۲۰ ـ یکشنبه شب

در استدلال تو نکته‌ای است که مدتهاست ذهن مرا مشغول و آشفته کرده است. مخصوصاً این نکته در این نامهٔ آخرت به وضوح ملاحظه می‌شود. اینکه تو خود را توجیه می‌کنی خطایی مسلم است: وقتی می‌گویی شوهرت را آن قدر دوست داری (که درست هم هست) که نمی‌توانی ترکش کنی (مقصودم فقط به‌خاطر من است: اگر با وجود آن چنین کاری کنی برای من وحشتناک است) از نظر من باور کردنی و قابل قبول است. وقتی می‌گویی اگر هم بتوانی او را ترک کنی، او به علت نیاز قلبی و درونی به تو نمی‌تواند بی تو زندگی کند و در نتیجه نمی‌توانی ترکش کنی باز باور کردنی و قابل قبول است. اما وقتی می‌گویی که او به علت نیازهای بیرونی و ظاهری بدون تو از پس زندگی بر نمی‌آید و تو به این علت (یعنی این را علت اصلی قلمداد می‌کنی) قادر به ترک او نیستی، آنگاه من نتیجه می‌گیرم که این حرف را یا برای تکمیل دلایل فوق می‌زنی (برای تکمیل نه تقویت زیرا آن دلایل نیازی به تقویت ندارند) یا اینکه این حرف تو نیز یکی از آن شوخ‌چشمیهای مغز است (که در این نامهٔ آخرت به آن اشاره کرده‌ای) که جسم و نه فقط جسم در کمند آنها به خود می‌پیچد.

دوشنبه[۲۸۲]

همین‌الان می‌خواستم مطالب بیشتری در همان جهات فکری فوق بنویسم که ۴ نامه رسید. البته نه با هم. اول نامه‌ای که در آن از اینکه دربارهٔ حملات بیهوشی خود نوشته‌ای اظهار تأسف می‌کنی، کمی بعد نامه‌ای که بلافاصله بعد از حملهٔ بیهوشی نوشته‌ای همراه با نامه‌ای دیگر که البته خیلی زیباست، و بعد از آن نامه‌ای که در آن راجع به امیلی بحث کرده‌ای. من نمی‌توانم ترتیب نامه‌ها را دقیقاً تشخیص بدهم. تو دیگر تاریخ روز را ذکر نمی‌کنی.

خب، من سعی می‌کنم به پرسش مربوط به «strach - touha»[۲۸۳] پاسخ دهم. مشکل بتوانم موفق شوم همه چیز را به یکباره توضیح دهم اما شاید با مرور دوبارهٔ چند نامه بتوانم. اگر «نامه‌ای به پدر» مرا (که در ضمن نامه‌ای است بد و غیر ضرور) خوانده بودی، در فهم این قضیه خیلی به تو کمک می‌کرد. شاید آن را با خود به گموند بیاورم.

اگر کسی strach (تشویش) و touha (شوق) را (چنانکه در آخرین نامهٔ تو ملاحظه می‌شود) از هم جدا کند، آنگاه نه تنها پرسش فی نفسه ساده می‌شود بلکه پاسخ دادن به آن

نیز بسیار آسان است. در این صورت من فقط strach (تشویش) دارم و داستان آن از این قرار است:

اولین شب را به‌یاد می‌آورم. در آن زمان ما در تسلتنرگاسه[۲۸۴] روبروی یک مغازهٔ پوشاک فروشی زندگی می‌کردیم. دختر فروشنده عادت داشت دم در مغازه بایستد. من که تازه بیست ساله شده بودم در طبقهٔ بالا سخت به کار اعصاب خردکنِ حاضرکردن مواد درسی ـ موادی که در نظر من یاوه و بی‌معنی می‌نمودند ـ برای اولین امتحان رسمی مشغول بودم. تابستان بود. هوا گرم و به‌شدت تحمل ناپذیر بود. همین طور که حقوق تهوع‌آور روم زیر دندانهایم بود گاه جلو پنجره می‌ایستادم بالاخره با زبان اشاره با هم قراری بستیم. قرار شد ساعت ۸ بعدازظهر به‌دنبال او بروم اما عصر که شد وقتی که پائین رفتم شخص دیگری را با او دیدم. خب! این به حال من توفیری نمی‌کرد. من از تمام جهان می‌ترسیدم و به تبع آن از این مرد نیز بیم داشتم. حتی اگر او در آنجا هم نمی‌بود، باز هم من از او می‌ترسیدم.[۲۸۵] آن دختر با آنکه دست به دست آن مرد داد اما با علم‌الاشاره به من نیز فهماند که به‌دنبال آنها بروم. بدین ترتیب به شوتسن اینلند[۲۸۶] رسیدیم و در آنجا آبجو نوشیدیم. من پشت میز دیگری نزدیک به میز آنها نشسته بودم. بعد دوباره راه افتادیم. من به آهستگی از پی آنها می‌رفتم تا به آپارتمان آن دختر که جایی در حوالی بازارگوشت بود رسیدیم. آنجا مرد خداحافظی کرد و رفت، و دختر به داخل خانه دوید. من مدتی در آنجا منتظر ماندم تا اینکه دختر دوباره بیرون آمد و بعد ما به هتلی واقع در کلاین‌سایته[۲۸۷] رفتیم. همهٔ این ماجرا حتی قبل از آنکه به هتل برسیم افسون کننده، مهیج و هراس‌آور بود. در هتل نیز وضع به‌همین منوال بود. و هنگامی که دمادم صبح (هنوز هوا گرم و روزی زیبا بود) از روی کارلزبروکه[۲۸۸] به طرف خانه می‌رفتیم من به‌راستی خوشبخت بودم، اما این خوشبختی از آنجا ناشی می‌شد که سرانجام جسم همیشه نالانم آرامشی یافته بود و از آن مهمتر، این خوشبختی زائیدهٔ آن بود که کل ماجرا آن قدرها هم هراس‌آور و کثیف نبود. یک بار دیگر هم (گمان کنم دو شب بعد از آن ماجرا) من با آن دختر رفتم. همه چیز به‌خوبی دفعهٔ اول پیش رفت، اما از آنجا که پس از آن بلافاصله برای تعطیلات تابستان عازم سفر شدم و با دختری دیگر آشنا و مدتی معاشر شدم، دیگر نمی‌توانستم در پراگ به دختر فروشنده نگاه کنم و دیگر حتی یک کلمه با او رد و بدل نکردم. او (البته از دید من) به دشمنی شرور علیه من مبدل شده بود و با اینهمه دختری

خوش طینت و مهربان بود. او مدام با نگاههای تفسیرناپذیرش مرا دنبال می‌کرد. من نمی‌خواهم بگویم که تنها دلیل خصومت من آن بود (و یقین دارم که چنین نبود) که آن دختر در هتل در کمال معصومیت حرکتی که کمی کراهت‌آور بود از خود نشان داده بود (که ارزش گفتن ندارد) یا اینکه کلمه‌ای کمی زشت بر زبان آورده بود (که ارزش گفتن ندارد) اما خاطرهٔ آن باقی ماند ـ در همان لحظه می‌دانستم که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد و همزمان می‌دانستم یا گمان می‌کردم که می‌دانم که این زنندگی و زشت‌گویی اگر چه به‌ظاهر لازم نبود لیکن در باطن بستگی آن با کل ماجرا چندان قوی نبود و اینکه درست همین زنندگی و شناعت (که حرکت کوچک و کلمهٔ بی‌اهمیت دختر تنها نمود کوچکی از آن بود) با چنان نیروی جنون‌آمیزی مرا به داخل آن هتل کشانده است که در غیر آن صورت من با تمام قوای بازمانده‌ام از آن خودداری می‌کردم.

و (این احساس) همان طور که آن زمان بود برای همیشه باقی ماند. گاه می‌شود که جسمم سالها آرام است، آنگاه باز چنان به لرزه در می‌آید که این اشتیاق تاب مقاومت را از آن می‌رباید. اشتیاق شناعتی کوچک و خیلی خاص، اشتیاق چیزی اندکی زننده، مزاحم و کثیف. حتی در عمق آنچه در آنجا حضور داشت اثری از این چیز وجود داشت. ته مایه‌ای از بویی زننده، از گوگرد، از دوزخ. در این میل مایه‌ای از آن یهودی ابدی نهفته بود که به عبث به درون کثافت بی معنای دنیائی شنیع رانده و آواره می‌شود.

اما بعد ساعاتی نیز فرا می‌رسید که جسم آرام نبود، ساعاتی که هیچ چیز قرار و آرام نداشت اما با اینهمه در این ساعات من زیر هیچ فشاری نبودم. زندگی خوب و آرامی بود که تنها اشتیاقْ آن را ناآرام می‌کرد (آیا ناآرامی از این بهتر سراغ داری؟) در تمام مدتی که این اوقات ادامه داشتند من همیشه تنها بودم. اینک برای نخستین بار در زندگی‌ام چنین اوقاتی را از سر می‌گذرانم اما تنها نیستم. از همین روست که نه تنها حضور جسمی تو بلکه صرف وجود تو مایهٔ قرار و بیقراری است. از همین روست که من به کثافتکاری رغبتی ندارم. (در نیمهٔ اول مدتی که در مران اقامت داشتم برخلاف تمایل مسلم خود شب و روز برای اغوای مستخدمه نقشه می‌کشیدم. از آن بدتر، در اواخر مدت اقامتم در مران دختری خواهان و آماده سر راهم قرار گرفت. من به‌اصطلاح مجبور بودم قبل از آنکه اصلاً بتوانم حرفهای او را درک کنم آنها را به‌زبان خودم برگردانم) من ظاهراً هیچ کار کثیفی نمی‌بینم. در اینجا چیزی از آن گونه که از بیرون تهییج کند وجود ندارد بلکه آنچه هست

چیزی است که در درون خود حیات می‌آفریند. در یک کلام بهره‌ای از آن هوایی وجود دارد که آدمی قبل از هبوط از فردوس آن را استنشاق می‌کرد. چون تنها بهره‌ای از آن هوا وجود دارد شوقْ چیزی کم دارد و چون آن هوا به تمامی وجود ندارد تشویش نیز وجود دارد.[۲۸۹] بنابراین اینک تو نیز می‌دانی و از آنجا گرچه یک شب در گموند من دچار تشویش شدم با اینهمه آن تنها یک تشویش عادی بود (آه، همین تشویش عادی نیز بس است) که در پراگ نیز دچار آن هستم. نه آن ترس و تشویش خاصی که در گموند دچارش بودم.

و حالا دربارهٔ امیلی برایم بگو. من هنوز هم می‌توانم در پراگ نامه را دریافت کنم.

امروز چیزی در پاکت نمی‌گذارم. فردا در اولین فرصت. آخر این نامه خیلی مهم است و می‌خواهم سالم به‌دستت برسد.

بیهوشی فقط یکی از نشانه‌های آن است. خواهش می‌کنم حتماً به گموند بیا. اگر صبح یکشنبه باران ببارد نمی‌توانی بیایی؟ ( )[۲۹۰] خب. به‌هرحال که باشد من صبح یکشنبه در ایستگاه گموند هستم. آیا مطمئنی که به گذرنامه احتیاجی نداری؟ آیا قبلاً در این مورد تحقیق کرده‌ای؟ آیا به چیزی که من بتوانم به‌همراه خود بیاورم احتیاج نداری؟ آیا منظورت از ذکر نام استازا آن است که به دیدن او بروم؟ اما او خیلی کم به پراگ می‌آید (وقتی هم در پراگ است پیدا کردنش واقعاً مشکل‌تر است). فعلاً کاری نمی‌کنم مگر دوباره در این مورد حرفی بزنی یا بماند برای گموند.

در مورد مطلب مربوط به ل[۲۹۱] سوءتفاهمی پیش آمده (چه خاطره‌ای! این کنایه نیست. حسادت است. حسادت هم نیست بلکه یک شوخی احمقانه است). فقط توجه من به این نکته جلب شد که هرکه را او اسم می‌برد یا تهی مغز است یا متقلب و یا از جرگه دخترانی است که همیشه می‌خواهند خود را از پنجره پرت کنند. در صورتیکه تو فقط میلنا هستی و افزون بر آن میلنایی بسیار قابل احترام. این موضوع مرا خوشحال کرد و به همین علت با تو دربارهٔ آن حرف زدم. علت آن به هیچ‌وجه اعادهٔ حیثیت برای تو نبود بلکه اعادهٔ حیثیت برای او بود. به کلامی دقیقتر استثناهایی نیز وجود داشت. ـ پدر زن آینده‌اش، خواهر زنش، برادرزنش و داماد قبلی‌اش همگی اشخاصی واقعاً بزرگوار

بودند.( )[۲۹۲]

نامهٔ امروزت خیلی اندوهناک بود و از آن مهمتر آنکه در این نامه درد تو چنان فروبسته[۲۹۳] نشان می‌دهد که من نیز کاملاً احساس فروماندگی می‌کنم. گهگاه که مجبور می‌شوم از اتاقم بیرون بروم فقط به آن امید که هنگام بازگشت تلگرافی از تراروی میزم ببینم پله‌ها را بالا و پائین می‌کنم: تلگرافی با این مضمون که «من هم شنبه در گموند حاضر» اما هنوز این تلگراف نرسیده است.

(در حاشیهٔ این نامه): کمی پس از ساعت ۹ (به گموند) می‌رسی. چون اتریشی هستی نگذار ترا در گمرک معطل کنند. من نمی‌توانم به خواندن جمله‌ای که قصد دارم در گموند در لحظهٔ دیدار نثارت کنم ادامه دهم.

پراگ، ۸ اوت ۱۹۲۰ ـ یکشنبه

تلگراف (رسید). بله، شاید بهترین کار همین باشد که ما یکدیگر را ببینیم و گرنه این پریشانی کی می‌خواست به سامان برسد! همهٔ آنچه به زور میان ما حائل شده است از کجا ناشی می‌شود؟ مشکل بتوان گامی به پیش نهاد. در میان مشقات دیگر تو چگونه این مشقت را تحمل کرده‌ای و من از مدتها پیش می‌توانستم به آن خاتمه دهم. دیده چندان که باید بینا بود اما دل از آن ترسوتر بود و آیا من با پاسخ دادن (به نحوی که گویی آن نامه‌ها به من تعلق دارند) به نامه‌هایی که به وضوح می‌دانستم که به من تعلق ندارند دروغ نمی‌گفتم؟ امیدوارم این تلگراف که از آمدن تو به گموند خبر می‌دهد (به این معنی) جزو پاسخهای دروغینی که به‌نام تو جعل می‌شوند نباشد.[۲۹۴]

من به هیچوجه آن طور که ممکن است از این نامه تصور شود آنقدرها اندوهگین نیستم. موضوع فقط این است که در این لحظه دیگر حرفی نمی‌توان زد. آرامش چنان حاکم است که جرئت نمی‌توان کرد یک کلمه در این سکوت به‌زبان آورد. به هرحال شنبه با هم خواهیم بود. ۵ یا ۶ ساعتی. این زمان برای گفتگو کوتاه است و برای خاموش بودن کافی. آن قدرها هست که بتوان دست در دست یکدیگر به چشمهای هم نگاه کنیم.

پراگ، دوم اوت ۱۹۲۰ ـ دوشنبه

خب،این طور که جدول ساعات حرکت قطارها نشان می‌دهد وضع حتی از آنچه فکر می‌کردم هم بهتر است. امیدوارم این جدول درست باشد. بدین‌قرار که:

۱. امکانی که چنگی به دل نمی‌زند.

من ساعت ۴ و ۱۲ دقیقه بعدازظهر از اینجا حرکت می‌کنم، ساعت ۱۱ و ۱۰ دقیقهٔ بعدازظهر به وین می‌رسم، ۷ ساعتی با هم هستیم و بعد از آن یعنی ساعت ۷ صبح یکشنبه بر می‌گردم. البته وضع و حال من در این ۷ ساعت باید چنان باشد که شب قبل از آن کمی خوابیده باشم (تکلیفی که چندان آسان نیست) وگر نه تو فقط با حیوانی بیمار و نزار روبرو خواهی شد.

۲. امکانی که با توجه به برنامهٔ حرکت قطارها خیلی عالی است.

من ساعت ۴ و ۱۲ دقیقه از اینجا حرکت می‌کنم اما قبل از (قبل از! قبل از!) ساعت ۷ و ۲۸ دقیقه به گموند می‌رسم. حتی اگر قرار شود که با قطار اکسپرس صبح برگردم، قبل از ساعت ۱۰ و ۴۶ دقیقهٔ روز یکشنبه نمی‌توانم حرکت کنم. بنابراین ما می‌توانیم بیش از ۱۵ ساعت با هم باشیم و حتی مقداری از این وقت را صرف خواب و استراحت کنیم. اما حتی راه بهتر از این هم وجود دارد. من مجبور نیستم سوار این قطار بشوم. یک قطار مسافربری نیز در ساعت ۴ و ۳۸ دقیقه عازم پراگ می‌شود و من می‌توانم با آن بیایم. با این ترتیب ما می‌توانیم ۲۱ ساعت با هم باشیم و دستکم در حرف هم که شده هر هفته چنین امکانی وجود دارد. (فکرش را بکن)

در این مورد فقط یک مشکل وجود دارد که فکر نمی‌کنم مشکلی جدی باشد و به‌هرحال تو باید در این مورد تحقیق کنی. ایستگاه گموند وابسته به چکسلواکی و شهر جزو اتریش است. آیا ممکن است که چرندیات مربوط به گذرنامه تا آن حد باشد که یک وینی برای عبور از یک ایستگاه چک به گذرنامه احتیاج داشته باشد؟ در این صورت کسانی که شهروند گموند هستند برای رفتن به وین به گذرنامه‌ای با روادید چک نیاز دارند. من که باور نمی‌کنم این طور باشد. چنین وضعی ضربه‌ای برای ما هر دو خواهد بود. همین قدر که من قبل از اجازهٔ ترک ایستگاه باید یکساعتی در گمرک گموند منتظر بمانم خودش مصیبتی است و در این صورت ۲۱ ساعت کمتر خواهد شد.

جز این موارد مهمی که ذکر کردم واقعاً حرف بیشتری برای گفتن باقی نمی‌ماند.

به‌هرحال از اینکه حتی یک روز از نامه نوشتن به من مضایقه نمی‌کنی خیلی ممنونم. اما فردا؟ من تلفن نمی‌زنم زیرا اولاً مرا هیجان‌زده می‌کند و ثانیاً غیر ممکن است (قبلاً یک بار در این مورد تحقیق کرده‌ام، و ثالثاً ما بزودی یکدیگر را می‌بینیم. متأسفانه اتلا[۲۹۵] امروز وقت نکرد که برای گذرنامه به اداره پلیس سربزند ـ فردا. بله، کارت در گردآوری تمبر عالی بوده (متأسفانه من تمبرهای اکسپرس را جاگذاشته‌ام. آن مرد وقتی این را فهمید نزدیک بود بزند زیر گریه). تو با اینهمه تشکری که از بابت تمبرها می‌کنی کار خودت را آسان کرده‌ای. من به همین تشکرها هم راضی هستم و واقعاً هر قدر که بتوانم برایت تمبر می‌فرستم. تمبرهای لژیون. فکرش را بکن! ـ امروز حالم برای گفتن قصهٔ پریان مساعد نیست. سرم مثل یک ایستگاه است، قطارها در آن در رفت و آمدند. بازرسی گمرک و بازرس مرزی در انتظار روادید من لم داده، اما این بار اوضاع رو به‌راه است. بفرمائید: «بله، مشکلی نیست. راه خروج ایستگاه از این طرف است.» ـ «آقای سربازرس مرزی ممکن است لطفاً در را برای من بازکنید. من خودم نمی‌توانم آن را باز کنم. من توان لازم برای این کار را ندارم زیرا میلنا آن بیرون منتظر من است. ممکن است لطفاً؟» و او می‌گوید «آه! البته. من این را نمی‌دانستم» و در چارتاق باز می‌شود.

پراگ، اوت ۱۹۲۰ ـ سه شنبه

من آمادگی چندانی برای روز تولدت ندارم، حتی از مواقع معمول هم بدتر خوابیده‌ام، سرم داغ است. چشمهایم از سوز دارد می‌ترکد، شقیقه‌هایم دارند درد می‌کشند و همچنین سرفه. اگر بخواهم تبریکی طولانی بگویم سرفه امانم نمی‌دهد. خوشبختانه تبریک لازم نیست. فقط سپاس بر تو که در این جهان هستی. جهانی که وقتی برای نخستین بار به آن چشم گشودم نمی‌بایست در اینکه ترا نیز می‌توان در آن یافت، به‌خود تردید روا می‌داشتم. (می‌بینی که من هم چندان شناختی از جهان ندارم ـ جزاینکه برخلاف تو به آن اقرار می‌کنم) و من از این بابت قدرشناسی خود را (و آیا این قدرشناسی است؟) با بوسه‌ای درست چون بوسه‌ای که در ایستگاه نثارت کردم و هر چند آن را دوست نداشتی نثارت می‌کنم. (امروز من تا حدودی خود رأی شده‌ام).

در این اواخر هیچ‌وقت حالم این قدر بد نبوده، حتی گهگاه حالم خیلی خوش بوده،

اما روز اصلی افتخار من در حدود یک هفته پیش بود. در عین از نفس‌افتادگی در جریان یک راهپیمایی بی پایان داشتم استخر مدرسهٔ شنا را دور می‌زدم. نزدیک غروب بود. دیگر اشخاص زیادی در آنجا نبودند اما هنوز چند تنی مانده بودند. در این هنگام دستیار استاد شنا (که مرا نمی‌شناخت) به طرف من می‌آید. چنانکه گویی دنبال کسی می‌گردد نظری به اطرافش می‌اندازد، بعد متوجه حضور من می‌شود. از قرار معلوم مرا انتخاب می‌کند و می‌پرسد: «chtel byste si zajezdit»[۲۹۶] مثل آنکه مردی ـ گمان کنم یک مقاطعه کار مهمی بود ـ که از جزیرهٔ سوفیا[۲۹۷] آمده بود و می‌خواست او را به جزیرهٔ یودن[۲۹۸] ببرند. در جزیرهٔ یودن گویا عملیات ساختمانی عظیمی در جریان بود. خب، نباید قضیه را بزرگ جلوه داد: معلم شنا مرا کشف کرده بود و تصمیم داشت به این پسرک بی‌نوا، یعنی من فرصت دهد که از قایقرانی پیشکشی‌اش لذت ببرم. در عین حال به احترام مقاطعه کار بزرگ او می‌بایست پسرکی را انتخاب می‌کرد که تنها از نظر نیرو و مهارت قابل اعتماد باشد بلکه مأموریت خود را به‌درستی تمام کند و سپس بیدرنگ برگردد و از قایق برای قایقرانی دزدکی استفاده نکند. او فکر می‌کرد که من جامع این شرایط هستم. در این هنگام ترنکا[۲۹۹]ی بزرگ (مالک مدرسهٔ شنا که یک روز باید دربارهٔ او بیشتر به تو بگویم) به ما ملحق شد و پرسید که آیا این پسر می‌تواند شنا کند. استاد شنا که از قرار معلوم صرفاً با یک نگاه می‌توانست همه چیز را از صورت من بخواند به دستیار خودش اطمینان خاطر داد. من تا این زمان کمتر حرفی زده بودم. در این هنگام مسافر سوار شد و ما حرکت کردیم. من مثل یک پسر مؤدب کمتر حرف می‌زدم. او گفت که غروب قشنگی است. من پاسخ دادم. «ano»[۳۰۰]. بعد افزود که با وجود این هوا دارد سرد می‌شود و من پاسخ دادم «ano». بالاخره او گفت که من خیلی سریع پارو می‌زنم و من از فرط قدردانی نتوانستم جوابی به او بدهم. البته من قایق را به بهترین نحو به جزیرهٔ یودن رساندم، او پیاده شد و تشکر کرد اما در کمال نومیدی فراموش کرد که به من انعام بدهد. (بله، این هم نتیجهٔ پسر بودن). من مثل شصت تیر پارو زدم و بلافاصله برگشتم. ترنکای بزرگ از اینکه من به آن زودی برگشتم تعجب کرد. ـ خب، مدتهاست که چون آن روز خود را اینهمه لبریز از غرور نیافته‌ام. من خود را بیشتر فقط کمی بیشتر ـ شایستهٔ تو و کمی بیش از حد معمول شایستهٔ غرور یافتم. از آن روز تا به‌حال هر روز غروب در مدرسهٔ شنا منتظر می‌مانم تا شاید مسافری از راه برسد اما تاکنون هیچکس به‌سراغم نیامده است.[۳۰۱]

دیشب در حالتی نیم خواب آلوده ناگهان این فکر به ذهنم خطور کرد که از طریق

بازدید اما کنی که در زندگی تو اهمیت دارند، روز تولد ترا جشن بگیرم. بعد بی‌درنگ بدون چندان کوششی جلو ایستگاه غربی بودم. ساختمان نقلی و کوچکی دارد. داخل آن به‌قدر کافی جادار نیست. چون یک ترن تندرو و یک واگن که تازه رسیده بودند چون داخل ساختمان جای کافی نبود چسبیده به آن توقف کرده‌بودند. سه دختر خیلی خوش‌پوش اما خیلی‌لاغر(یکی از آنها گیسوان بافتهٔ خود را به پشت سرش رها بود) جلو ایستگاه ایستاده بودند که از دیدن آنها خوشحال شدم.(اینها باربران مؤنث بودند. از آنجا فهمیدم که کاری که تو کرده بودی واقعاً آنقدر نامعمول نبود. با وجود این خیلی خوشحال بودم که ترا در میان آنها نمی‌بینم، اگر چه از اینکه تو آنجا نبودی اندوهگین شدم. اما برای تسلای‌خاطر خود، بی‌توجه به تعجب مسافرانی که در اطرافم پرسه می‌زدند، از چمدان کوچکی که یکی‌از مسافران جانهاده‌بود مقداری‌البسهٔ بزرگ بیرون کشیدم.

مخصوصاً نیمهٔ دوم «Typus[۳۰۲]» عالی است. تند، شرارت‌آمیز، ضد سامی و شکوهمند است. تا این اواخر من هنوز این را درنیافته بودم که منتشر کردن آنچه می‌نویسم چه کار حسابشده‌ای است. تو آن قدر آرام، آن قدر با اعتماد، آن قدر مجدانه با خواننده سخن می‌گویی، تو از همه چیز در جهان می‌گسلی و تنها به خواننده می‌پردازی، لیکن در پایان ناگهان می‌پرسی: «آیا آنچه من نوشته‌ام قشنگ است. بله؟ قشنگ است؟ خب، من راضی و خشنودم اما از طرف دیگر من دور هستم و بوسه‌های قدردانی به من نمی‌رسد.» و این به‌راستی پایان کار است و تو دیگر حضور نداری.[۳۰۳]

در ضمن آیا می‌دانی که تو برای من در حکم هدیهٔ آیین کنفرماتسیون[۳۰۴] هستی. (آخر یهودیها هم یک نوع آئین کنفرماتسیون دارند)؟ من در سال ۸۳ متولد شدم بنابراین هنگام تولد تو من سیزده ساله بوده‌ام. سیزدهمین زادروز با آئینی ویژه همراه است. در محراب کنیسه من می‌بایست قطعه‌ای را که با زحمت بسیار از بر کرده بودم قرائت کنم. سپس در خانه نیز می‌بایست نطق مختصری (که آن را هم از بر کرده بودم) ایراد کنم. همچنین هدایای زیادی به من داده شد. اما من بر این گمانم که آن روز خشنودی من کامل نبود. هدیهٔ خاصی از من دریغ شده بود. آن را از بهشت طلبیدم. اما این هدیه به تعویق افتاد تا دهم اوت.

اگر چه از مطالب ده نامهٔ آخر واقعاً بخوبی مطلع هستم اما البته آنها را با کمال میل باز خواهم خواند اما نامه‌های خودم را هم خواهم خواند. تو در آنجا به اندازهٔ سؤالات

تمامی یک مدرسهٔ دخترانه سؤال پیدا خواهی کرد.

صحبت دربارهٔ پدر بماند برای گموند. ـ

برخورد با گرته.[۳۰۵] طبق معمول وقتی با دختران رودر رو می‌شوم خلع سلاح می‌شوم. آیا به تو نیز فکر می‌کردم؟ به‌خاطر نمی‌آورم. من دوست دارم دستهایت را در دستهایم بگذارم. من دوست دارم به چشمهایت نگاه کنم. همین و بس! گرته را دور بینداز ـ تا آنجا که مسأله بر سر «ناسزاواری» است.[۳۰۶] «nechapu jak takoy clovek» من خود نیز با این معما مواجه شده‌ام! من فکر نمی‌کنم حتی با هم نیز بتوانیم این معما را حل کنیم. به‌علاوه، این معما کفرآمیز است. به‌هرحال، من قصد ندارم یک دقیقهٔ دیگر در گموند بمانم ـ اینک می‌فهمم که تو بیش از آنکه من دروغ گفته‌ام باید دروغ بگویی. در اینجا به من ظلم می‌شود. اگر مانعی جدی در کار است، راحت در وین بمان ـ حتی بدون آنکه به من اطلاع بدهی. حداقلش آن است که من سفری به گموند کرده‌ام و سه ساعتی به تو نزدیکترم. ویزای من آماده است. متأسفم که تو، دستکم امروز به علت اعتصاب[۳۰۷] نمی‌توانی به من تلگراف بزنی.

پراگ، ۱۱ اوت ۱۹۲۰ ـ چهارشنبه

نمی‌فهمم که چرا درخواست بخشش می‌کنی. وقتی مسأله تمام شده است دیگر لزومی ندارد که من ترا ببخشم. تنها تا وقتی که قضیه فیصله نیافته بود من نرم‌شدنی نبودم و در آن موقع تو از این بابت رنجیده خاطر نبودی. چطور من می‌توانم به‌خاطر چیزی که فیصله یافته ترا نبخشم. در سر تو چه افکار پریشان و آشفته‌ای است که می‌توانی چنین چیزهایی را باور کنی!

من، دستکم در این لحظه با قیاس کردن پدرت نمی‌توانم موافق باشم. آیا من هم ترا از دست خواهم داد؟ (بی تردید من چون پدرت برای این امر قوای لازم را ندارم) اما اگر در این مقایسه اصرار داری پس بهتر است پیراهن کشباف را پس بفرستی.

از قضا خرید و ارسال این پیراهن خود داستانی داشت که سه ساعتی طول کشید (من در آن موقع بشدت به آن نیاز داشتم) و مرا سر نشاط آورد و من از این بابت ممنون تو

هستم. امروز خیلی خسته‌ام و نمی‌توانم آن را برایت تعریف کنم. دومین شبی است که خیلی کم خوابیده‌ام. برای آنکه در گموند کمی مورد پسند تو باشم، آیا می‌توانم خود را قدری جمع و جور کنم؟

عجب! پس حسادت کردن به خانمی که عازم آمستردام بود؟[۳۰۸] هر کاری که او می‌کند حتماً درست است به‌شرطی که آن را پذیرفته باشد. اما تو مرتکب اشتباهی منطقی می‌شوی. برای آنهایی که بدین طریق زندگی می‌کنند زندگی جبر است. برای آنهایی که نمی‌توانند بدین طریق زندگی کنند، زندگی آزادی است. همه‌جا همین‌طور است. در تحلیل نهایی چنین حسادتی جز مرگ‌طلبی نیست.

به‌علاوه tiha,nevolnost,hnus[۳۰۹] از کجا پیدا شده؟ چطور با حسادت همبسته است؟ آن قدرها هم همبسته نیست. فقط مرگ با شوق‌زیستن همبسته است.

در مورد ماندن در وین من حرفهای محیلانه‌ای زده‌ام که مانند حرفهایی است که تو می‌زدی با این تفاوت که تو حق داشتی. تنها چیزی که عجیب است آنست که من احساس می‌کنم پدرت برخلاف سالهای پیش قوای زیادی کسب کرده. (بنابراین دست از پیراهن کشباف بردار.)

تا آنجا که به ماکس مربوط است هر طور می‌خواهی عمل کن. اما از آنجا که من حالا از سفارشهایی که به او کرده‌ای خبر دارم، در واپسین لحظات هر طور شده خودم را به او می‌رسانم و طی یک گردش چند روزه با او بحث می‌کنم (چون به طرز خاصی احساس قدرت می‌کنم) و بعد افتان و خیزان به خانه می‌روم تا برای آخرین بار دراز بکشم.[۳۱۰]

بی تردید به‌همین دلیل من آن قدر پرگویی می‌کنم که گوئی تمامی ندارد، اما به محض اینکه حرارت بدنم به ۳۷/۵ درجه (۳۸ درجه در باران) برسد پستچیها یکی از روی دیگری از پلکان دراز خانهٔ تو بالا می‌روند. امیدوارم آنها در چنان زمانی در اعتصاب باشند. نه در وقت نامناسبی چون الان که روز تولد توست.

این پستچی هم چقدر تهدید مرا در این مورد که تمبرها را به کسی ندهد جدی گرفته است. تمبر نامهٔ اکسپرس قبل از اینکه برسد کنده شده بود. در ضمن تو باید بفهمی که آن مرد[۳۱۱] دنبال چیست؟ فکر نکن که او از هر سری تمبرهای مشابه تنها یکی را به مجموعه‌اش اضافه می‌کند. او برای هر سری تمبر صفحات بزرگی و برای این صفحات کتابهای بزرگی دارد و وقتی یکی از صفحات از تمبرهای مشابه پر شد صفحهٔ دیگری را

پر می‌کند و الی آخر. او هر روز بعدازظهر روبروی مجموعه‌اش می‌نشیند و چاق، بانشاط و شاد است. و با جمع کردن هر سری ـ مثلاً امروز با جمع‌کردن سری تمبرهای ۵۰ دیناری[۳۱۲] ـ دلیل تازه‌ای برای شادمانی خود پیدا می‌کند. هزینهٔ پستی قرار است افزایش پیدا کند (میلنای بی‌نوا) و تمبرهای ۵۰ دیناری با ارزشتر و کمیاب‌تر خواهند شد.

با توجه به آنچه در مورد کرویتزن[۳۱۳] می‌گوئی آن را بیشتر از افلویر می‌پسندم. (افلویر یک مسلول خانه واقعی است، آخ در آنجا تزریقات وجود دارد! یکی از کارمندان ادارهٔ ما نفسهای آخرش را همانجا کشید و از مرض سل مرد). من همین نوع سرزمین را دوست دارم. آنجا بناهای تاریخی نیز وجود دارد اما آیا آنجا در اواخر پائیز هم باز است، آیا خارجیها را قبول می‌کنند و آیا برای خارجیها گرانتر نیست و آیا به‌جز من کسی می‌داند که چرا من باید برای پروار شدن به سرزمینی بروم که در گرسنگی دست و پا می‌زند؟ اما من به آنها نامه خواهم نوشت.

دیروز دوباره با همان شخص اشتاین نام صحبت کردم. او از جمله کسانی است که بی‌عدالتی عمومی شامل حالشان شده. من نمی‌دانم چرا مردم به او می‌خندند. او همه را می‌شناسد، جزئیات شخصی همه کس را می‌داند، در عین حال فروتن و محجوب است، قضاوتهایش بسیار دقیق، با کیاست ارزیابی شده و بسیار محترمانه است. اینکه قضاوتهایش بیش از حد واضح و به‌طور معصومانه باطل است فقط ارزش او را بیشتر می‌کند ـ به‌شرطی که آدمی آن قضاوتهایی را که به طرزی نهانی، شهوانی و مجرمانه باطل‌اند بشناسد. عنان سخن را از هاس شروع کردم، یارمیلا را دور زدم و لحظه‌ای بعد صحبت از شوهرت سر در آورد. (در ضمن این حقیقت ندارد که من از گوش کردن به گفته‌های مربوط به تو لذت می‌برم. من فقط می‌خواهم نام ترا بارها و بارها و بلکه در همه وقت بشنوم. اگر از او پرس و جو می‌کردم خیلی چیزها دربارهٔ تو به من می‌گفت، اما از آنجا که من از او چیزی نپرسیدم او همین قدر بسنده کرد که بگوید که تو دیگر به‌زور زنده‌ای (و قلباً از این بابت متأثر بود) و کوکائین ترا متلاشی کرده[۳۱۴] (در آن لحظه چقدر شکرگزار بودم که تو زنده‌ای). او با همان احتیاط و حجب و فروتنی‌اش اضافه کرد که البته چنین چیزی را به چشم خود ندیده و تنها خبرش را از دیگران شنیده است. دربارهٔ شوهرت طوری حرف می‌زد که گویی در بارهٔ جادوگری توانا حرف می‌زند. اسمی را هم اضافه کرد که برای من تازگی داشت و مربوط به روزهایی بود که تو در پراگ بودی.

به گمانم کرایدلوا[۳۱۵] بود). اگر خداحافظی نکرده بودم همین طور به صحبت ادامه می‌داد. کمی حالت تهوع داشتم. بیش از هر کس از دست خودم بود که داشت حالم به‌هم می‌خورد، زیرا من بودم که ساکت در کنار او قدم زده و به حرفهایی که دلم نمی‌خواست بشنوم و به من مربوط نبود گوش کرده بودم.

باز هم می‌گویم: اگر برای آمدن به گموند مشکلی داری که باعث کمترین رنجی برایت می‌شود، در وین بمان (اگر راهی نبود حتی لازم نیست به من هم اطلاع بدهی) اما اگر عازم شدی بیدرنگ سد مرزی را بشکاف. اگر از بد حادثه ـ در این لحظه این فرض کاملاً منتفی است ـ من نتوانستم حرکت کنم و نتوانستم در وین به تو ملحق شوم (در این صورت به خانم کوهلر تلگراف می‌زنم) بنابراین در گموند در هتل ایستگاه تلگرافی دریافت خواهی کرد.

آیا هر شش کتاب به‌دست رسید؟

هنگام خواندن کتاب «کاوارنا»[۳۱۶] همان احساسی به من دست می‌داد که هنگام شنیدن حرفهای اشتاین داشتم، با این تفاوت که تو یک داستان را خیلی بهتر تعریف می‌کنی. چه کسی می‌تواند داستانی را به این خوبی تعریف کند؟ اما چرا این داستان را تنها برای کسانی تعریف می‌کنی که تریبونا می‌خرند؟ هنگام خواندن آن احساس می‌کردم که انگار سالهاست که شب و روز جلو قهوه‌خانه قدم می‌زنم و هر بار که در اثر ورود یا خروج یک مشتری در باز می‌شود منتظرم که تو از در وارد شوی. در بسته می‌شود و باز من به انتظار و سرگردانی خود ادامه می‌دهم. این انتظار نه اندوهبار است نه خسته کننده. چه می‌گویم! چگونه ممکن است انتظار در پشت در خانه‌ای[۳۱۷] که تو در آنی اندوهبار یا خسته کننده باشد؟

پراگ، ۱۲ اوت ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه

خوشحالم از اینکه مونکاوزن کارش را عالی انجام داده است. راستش او تا همین الانش هم کارهای خیلی مشکل‌تری را به انجام رسانده است. و آیا از این گلهای رز هم به‌خوبی گلهای دیگر مراقبت می‌شود؟ گلها از چه نوعی بودند؟ و از چه کسی؟

نوشته‌ای که گاه دلت می‌خواهد که مرا در بوتهٔ آزمایش بگذاری حتماً شوخی

کرده‌ای؟ نه؟ لطفاً این کار را نکن. برای شناختن، نیروی زیادی باید صرف کرد. فکر کن که برای نشناختن چقدر بیشتر باید نیرو صرف کرد؟

خوشحالم که اعلانهای تبلیغاتی[۳۱۸] را پسندیده‌ای. تو به فکر خوردن باش. فقط بخور. شاید اگر من از امروز شروع به پس‌انداز کردن بکنم و تو هم بیست سالی دندان روی جگر بگذاری، آن وقت البسهٔ پوست خز ارزانتر شده باشد. (زیرا در آن زمان اروپا به سرزمینی برهوت تبدیل شده و حیوانات گران پوست در کوچه و خیابانهایش می‌دوند)، شاید در آن روز برای البسهٔ خز پول کافی موجود باشد.[۳۱۹]

و آیا می‌دانی که کی سرانجام کمی خواب نصیب من خواهد شد؟ شنبه شب یا یکشنبه شب؟ شاید.

جهت اطلاع تو، این تمبرهای افزوده از جمله آرزوهای مخصوص اوست. (او جز آرزوی مخصوص چیزی ندارد.) او می‌گوید:

«to je krasa, to je krasa!»[۳۲۰] به‌راستی در این تمبرها چه می‌بینند.

و حالا من چیزی می‌خورم و بعد به ادارهٔ ارز می‌روم ـ یک صبح اداری.

پراگ، ۱۳ اوت ۱۹۲۰ ـ جمعه

من به‌درستی نمی‌دانم چرا دارم می‌نویسم. شاید به علت عصبیت باشد چنانکه تلگراف ناشیانهٔ امروز صبح را که در پاسخ نامهٔ اکسپرس دیشب تو بود از فرط عصبیت فرستادم. امروز بعد از ظهر پس از آنکه در شنکر[۳۲۱] پرس و جویی کردم، فوراً به نامه‌ات جواب خواهم داد.

نامه نوشتن در این مورد بارها و بارها آدمی را به این نتیجه می‌رساند که تو با شوهرت از طریق ازدواجی مقدس و ناگسستنی همبسته‌ای. (چقدر من عصبی هستم. در این چند روز گذشته تا حدی باید زمام خویش را از کف داده باشم) و من هم از طریق ازدواجی مشابه به ـ نمی‌دانم به چه کسی اما اغلب خود را زیر نگاه این همسر هراس‌آور احساس می‌کنم و عجب آن که گرچه هر یک از این وصلتها بدون هیچگونه بحث و چون و چرایی به نوبهٔ خود ناگسستنی هستند با اینهمه ناگسستنی بودن این یک موجب ناگسستنی بودن یا

دستکم تحکیم آن یک است و بالعکس، اما در پایان هیچ چیز برای گفتن نمی‌ماند جز قضاوتی که حکم آن را تو صادر کرده‌ای: «nebu toho nikdy»[۳۲۲] پس بگذار دیگر در مورد آینده حرفی نزنیم. تنها زمان حال.

این حقیقت مطلق است،[۳۲۳] تزلزل‌ناپذیر است، ستونی است که جهان بر آن استوار شده، و با همهٔ اینها من اقرار می‌کنم که برحسب آنچه احساس می‌کنم (تنها بر حسب احساس من، و گرنه حقیقت سرجای خود باقی و مطلق است- می‌دانی، وقتی می‌کوشم مطالبی چون مطالب زیر را بنویسم، نوکِ تیز شمشیرهایی که فراگرد من حلقه زده‌اند به آهستگی به بدنم نزدیک می‌شوند. این کاملترین نوع شکنجه است. وقتی شمشیرها شروع می‌کنند به خراشیدن بدنم، منظورم سوراخ کردن نیست، وقتی شمشیرها صرفاً شروع می‌کنند به خراشیدن بدنم، همین شکنجه به خودی خود آن قدر هراس آور است که با نخستین فریاد به تو، به خودم و به همه چیز خیانت می‌کنم.) ـ بدین سان تنها با این فرض من اقرار می‌کنم که مکاتبه در مورد چنین مطالبی بر حسب آنچه احساس می‌کنم (به‌جان خودم تنها بر حسب آنچه در حیطهٔ احساس من است) در دلم چنان می‌نماید که گویی تمام عمرم را در جایی چون قلب آفریقا زندگی کرده باشم و از آنجا سعی می‌کنم عقاید خلل‌ناپذیر خود را در مورد توسعهٔ سیاسی آینده به تو که در اروپا، در قلب اروپا، زندگی می‌کنی تفهیم کنم. اما این تنها یک تشبیه است. تشبیهی احمقانه، ناهنجار، نادرست، احساساتی، رقتبار، حسابگرانه و کور. شمشیرهای مرا باور کن! جز این نیست.

در اینکه نامهٔ شوهرت را برای من نقل می‌کنی، حق داری اگر چه من از کل قضیه سر در نمی‌آورم (نامه را برای من نفرست). من این طور به قضیه نگاه می‌کنم که این نامه توسط مرد مجردی که در صدد ازدواج است نوشته شده است. بی‌وفایی گهگاهی او که حتی بی‌وفایی هم نیست چه اهمیتی دارد زیرا شما هر دو در یک راه می‌مانید جز اینکه او گاهی در این راه کمی به سمت چپ منحرف می‌شود. این بی‌وفایی که علاوه بر آن هرگز از ریختن شهد عمیق‌ترین خوشبختی حتی در عمیق‌ترین غمهای تو باز نمی‌ایستد چه اهمیتی دارد؟ بی‌وفایی او در قیاس با پایبندی ابدی من چه اهمیتی دارد؟

در مورد شوهرت برای من سوءتفاهم پیش نیامده است. نگرانی برای پوتینهای او

محملی است که شما (-تو و شوهرت) تمامی راز نهان همبودی خلل‌ناپذیر خود ـ این راز غنی و نستوه ـ را مدام بر سر آن خالی می‌کنید. چیزی در آن است که مرا آزار می‌دهد. چیزی که دقیقاً نمی‌دانم چیست. هر چه باشد مسأله بسیار ساده است. اگر ترکش کنی او هم می‌رود با زنی دیگر یا در یک پانسیون زندگی می‌کند و پوتینهایش را بهتر از الان تمیز می‌کنند. این هم احمقانه است هم نیست. نمی‌دانم در این حرفها چه چیزی نهفته که مرا این قدر آزار می‌دهد. شاید تو بدانی.

اگر قبلاً در مورد پول به من نوشته بودی روز تولدت خراب نمی‌شد. با خود پول خواهم آورد اما با این نابسامانی که هر دم ممکن است پیش بیاید، به هر حال شاید ما یکدیگر را نبینیم.

اما مطلبی دیگر. دربارهٔ مردمی نوشته‌ای که شب و روز با هم هستند و آنها که چنین نیستند. وضع دوم را من بیشتر می‌پسندم. آنها[۳۲۴] قطعاً یا احتمالاً کار بدی کرده‌اند و همان طور که تو به حق هم گفته‌ای، ناپاکی این منظره اساساً از بیگانه بودن آنها (نسبت به هم) سرچشمه می‌گیرد و این ناپاکی، ناپاکی خاکی است. این در مثل چون آپارتمانی است که هرگز مسکون نبوده و در آن دفعتاً و با شدت چارتاق باز بشود. این به‌راستی بد است اما هیچ چیزی که قطعی و مختومه باشد رخ نداده است. نه بر زمین و نه در آسمان چیزی قطعی وجود ندارد. در حقیقت به قول تو همه چیز «بازی با توپ» است. گویی حوا در حقیقت سیب را از درخت معرفت چیده (گاه فکر می‌کنم که هیچکس چون من هبوط انسان را درک نکرده است)، با اینهمه این کار را تنها برای آن انجام داده است که سیب را به آدم نشان دهد ـ زیرا آدم او را ساقط کرده بود. تنها چیز قطعی گازی بود که به سیب زده شد ـ از آنجا بازی کردن با آن سیب مجاز نبود و در عین حال ممنوع نیز نبود.

پراگ هفدهم یا هیجدهم اوت ۱۹۲۰ ـ سه شنبه

پس تا قبل از ده یا چهارده روز دیگر جواب این نامه به‌دستم نمی‌رسد. اگر چند روز گذشته را هم به شمار آوریم باید گفت که این تقریباً مانند آن است که فراموش شده باشی. این طور نیست؟[۳۲۵] و درست الان احساس می‌کنم که باید چند نکتهٔ بیان‌نشدنی و نانوشتنی را بیان کنم. بیان این نکته‌ها نه به‌قصد ترمیم کردن چیزی است که در گموند

خراب کردم، نه به‌قصد نجات دادن چیزی غرق شده است بلکه مقصود آن است که به تو کمک کنم دلمشغولیهای مرا عمیقاً درک کنی تا دیگر وحشتزده از من دوری نکنی ـ این چیزی است که علی رغم هر چیز دیگر میان انسانها رخ می‌دهد. گاه احساس می‌کنم که گویی چنان بارهای گرانی از سرب را بر دوش می‌کشم که هر دم ممکن است به ژرفای عمیق‌ترین دریا فروکشیده شوم و آن کس که می‌کوشد مرا بگیرد یا حتی نجات دهد دست از تلاش بر می‌دارد و اگر او تلاش خود را وامی گذارد نه به‌سبب ضعف و نه حتی به‌علت نومیدی بلکه صرفاً از سرِ رنجش است که چنین می‌کند. این حرف را من البته به تو نمی‌زنم بلکه خطاب من تنها به پرتو ضعیفی از توست که سری خسته و تهی (نه ناشاد یا تحریک شده، که اگر چنین بود جای شکرش باقی بود) هنوز می‌تواند آن را تشخیص بدهد.

خب، دیروز به دیدن یارمیلا رفتم. چون برای تو مهم بود نمی‌خواستم این دیدار حتی یک روز هم عقب بیفتد. و راستش را بخواهی این فکر که الساعه باید او را ببینم آرامش را از من سلب کرده بود و ترجیح دادم با آنکه هنوز صورتم را اصلاح نکرده بودم هر چه زودتر از این ملاقات خلاص شوم. ساعت ۶/۵ آنجا بودم، زنگ در خراب بود، در زدن بی فایده بود. نسخه‌هایی از «narodni[۳۲۶] listy» در صندوق نامه‌ها بود. معلوم بود که کسی در خانه نیست. مدتی در آن اطراف ایستادم، بعد دو زن از طرف حیاط به من نزدیک شدند. یکی از آنها یارمیلا و آن دیگری احتمالاً مادرش بود. اگر چه یارمیلا نه به عکس خودش و نه به تو اصلاً شباهتی نداشت در جا او را شناختم. فوراً آنجا را ترک کردیم و در حدود ۱۰ دقیقه پشت آکادمی نظامی سابق بالا و پائین قدم زدیم. درست برعکس پیش‌گویی تو با کمال تعجب یارمیلا را خیلی پر حرف دیدم. شاید هم در این ده دقیقه پر حرفی می‌کرد. او تقریباً متصل حرف می‌زد. مرا به یاد پرحرفی او در یکی از نامه‌هایش انداخت که زمانی برای من فرستادی. یک نوع پرحرفی که تا حدی مستقل از گوینده‌اش بود. از آن عجیب‌تر آنکه پر حرفی او هیچ ربطی به آن جزئیات واقعی و ملموسی که در نامه‌اش نوشته بود نداشت. شور و تند مزاجی او را تا حدی می‌توانم به این طریق توضیح بدهم که خودش می‌گفت روزها قضیهٔ ترا[۳۲۷] دنبال کرده است، در مورد ورفل به هاس تلگراف زده است (بدون آنکه تا به‌حال جوابی دریافت کرده باشد)، تلگراف و نامه‌ای فوری برای تو فرستاده است، به پیشنهاد تو نامه‌ها را یکجا سوزانده است و نمی‌توانسته

است دیگر به چیزی جز برگرداندن آرامش خاطر تو فکر کند و خلاصه به همهٔ این دلایل در نظر داشته امروز بعدازظهر به‌سراغ من بیاید تا لااقل با کسی که از کل ماجرا مطلع است صحبت کند. (او مطمئن است که می‌داند من کجا اقامت دارم. دلیل او از این قرار است: یک بار ـ فکر می‌کنم در پاییز و یا شاید هم در بهار بود دقیقاً یادم نیست ـ من با اتلا و روزنکا[۳۲۸]ی کوچولو ـ دختری که در شونبرن پالاس پیش بینی کرده بود که پایان کار من دارد نزدیک می‌شود ـ به قایق سواری رفتیم. روبروی رودولفینوم[۳۲۹] هاس[۳۳۰] را ملاقات کردیم. زنی همراه هاس بود که در آن موقع درست به او توجه نکردم: او یارمیلا بود. هاس مرا به اسم به او معرفی کرد و یارمیلا به یاد آورد که سالها پیش در استخر شهری با خواهرم صحبت کرده است. در آن روزها چون محیط استخر شهری خیلی مسیحی بود و اتلا هم یک یهودی است یارمیلا از سرکنجکاوی او را به‌یاد می‌آورد. در آن موقع ما روبروی استخر اقامت داشتیم و اتلا هم آپارتمان ما را به یارمیلا نشان داده بود و این بود داستان طولانی نشانی من) به همین دلیل او از اینکه من به دیدنش رفته بودم آنهمه قلباً شاد، و آنهمه سرزنده و در عین‌حال در مورد گرفتاریهای اخیر که صد البته، صد البته فیصله یافته بود ناراحت بود و همان طور که او تقریباً با شور و حرارت به من اطمینان خاطر می‌داد صد البته، صد البته عواقب دیگری در پی نخواهد داشت.[۳۳۱] با اینهمه من چیزی بیش از این می‌خواستم ـ من می‌خواستم (این درست که اهمیت قضیه را کاملاً درک نکرده بودم اما بنای زندگی‌ام را بر انجام تمام و کمال وظیفه‌ای که به من سپرده شده بود نهاده بودم) خودم نامه‌ها را بسوزانم و خاکستر آنها را از فراز کلاه فرنگی پخش کنم.

دربارهٔ خودش حرف زیادی نزد. اینکه تمام وقت در خانه می‌نشیند ـ صورتش این را گواهی می‌داد ـ با کسی حرف نمی‌زند و بیرون رفتن او منحصر است به اینکه گهگاه سری به کتابفروشی بزند و گاهی هم برای پست کردن نامه‌ای به پستخانه برود. از اینها که بگذریم او فقط راجع به تو صحبت می‌کرد. (یا من بودم که راجع به تو صحبت می‌کردم ـ تشخیص آن دشوار است). من به او گفتم که تو بعد از دریافت نامه‌ای از برلین از این امکان که می‌توانستی یارمیلا را ببینی چقدر خوشحال شده بودی. او گفت که دیگر مشکل می‌تواند چیزی چون امکان شادی را درک کند واز آن مشکل‌تر اینکه بتواند موجبات شادی دیگری را فراهم آورد. حرفش ساده و قانع‌کننده به نظر می‌رسید. من گفتم که دوران قدیم هر چه باشد مشکل بتواند به‌سادگی از خاطر محو شود و این امکان همیشه

فراروی آنهاست که بتوانند زندگی را از سرگیرند. او گفت بله، امکانش هست به‌شرطی که انسانها با هم باشند. و افزود که اخیراً بیش از اندازه مشتاق دیدارت بودند و در نظرش آن قدر طبیعی و ضروری می‌نموده که تو اینجا باشی (او چند بار به زمین روبرویش اشاره کرد، دستهای او نیز سرزنده و با نشاط بود) اینجا،اینجا،اینجا.

جلو خانه خداحافظی مختصری کردیم.

پیش از این او با شرح داستان پیچیده‌ای در مورد یکی از عکسهای تو، که می‌گفت زیبایی خاصی دارد و می‌خواهد آن را به من نشان بدهد، مرا اذیت کرد. بالاخره کاشف به عمل آمد که درست قبل از سفرش به برلین، هنگام سوزاندن همهٔ کاغذها و نامه‌هایش عکس را روی دیوار زده و امروز بعدازظهر هم بی جهت اینهمه وقت را صرف پیدا کردنش کرده است.

بعداً یک تلگراف مبالغه‌آمیز راجع به اینکه سفارشهایت را چطور انجام داده‌ام فرستادم. اما آیا کار دیگری هم می‌توانستم بکنم؟ آیا تو از من راضی هستی؟

از آنجا که این نامه را تا دو هفتهٔ دیگر دریافت نمی‌کنی خواهش کردن از تو بی‌معناست. اما شاید مطلب زیر رویهمرفته فقط چیزی بر بی‌معنایی آن اضافه کند: اگر در این جهان ناایمن به‌هر طریقی ممکن باشد (در این جهانی که وقتی آدمی طرد می‌شود به‌سادگی طرد شده است و کاری با آن نمی‌توان کرد) وحشتزده از من دوری مکن. حتی اگر یک بار یا هزار بار یا فقط در این لحظه یا شاید همیشه در این لحظه ترا نومید کنم، وحشتزده از من دوری مکن. در حقیقت این یک خواهش نیست و خطاب آن نیز به تو نیست، نمی‌دانم مخاطب کیست. این تنها نفسهای ستمدیده‌ای است که از سینه‌ای ستمدیده بر می‌آید.

چهارشنبه

نامهٔ صبح دوشنبه‌ات. از آن صبح دوشنبه یا کمابیش از ظهر دوشنبه که تأثیر خیرخواهانهٔ سفر کم کم رنگ می‌باخت (صرفنظر از هر چیز دیگر سفر فی نفسه نوعی راحت باش است، نوعی حساب پس دادن است، نوعی تکان خوردن به تمام معناست) ـ از آن موقع تاکنون من دارم بی وقفه برای تو تنها یک ترانه را می‌خوانم. ترانه‌ای که پیوسته تغییر

می‌کند و در عین حال یکی است. چون خوابی بی‌رؤیا غنی است. ملال‌آور و خسته کننده است. آن قدر که گاه در حین خواندن آن به‌خواب می‌روم. شادباش که مجبور نیستی آن را بشنوی، شادباش که مدت زمانی دراز از نامه‌های من در امانی.

آه، شناخت طبیعت بشری! وقتی که تو پوتینها را آن قدر قشنگ واکس می‌زنی، من چه دارم تا علیه آن بگویم! هر چه می‌توانی آنها را قشنگتر واکس بزن، بعد آنها را در گوشه‌ای بگذار و بگذار کار فیصله یابد. مسأله تنها آن است که تو در تمام مدت روز پوتینها را در ذهنت واکس می‌زنی. این مرا عذاب می‌دهد (و پوتینها را تمیز نمی‌کند)

من هم همیشه می‌خواهم کلامی متفاوت چون این جمله بشنوم که:[۳۳۲] «Usi muj» و چرا تنها این کلام؟ این کلام بیش از آن که حتی به معنای عشق باشد، به معنای شب است و نزدیکی.

بله، آن دروغ بزرگ بود و من در آن سهیم بودم. اما آنچه از آن بدتر است آن است که در گوشهٔ تنهایی خود نقش معصوم را بازی کنیم.

بدبختانه تو همیشه سفارشهایی به من می‌کنی که وقتی به آنجا می‌رسم قبلاً انجام شده است. آیا تا این حد به من بی‌اعتمادی یا نکند می‌خواهی به من کمی اعتماد به خویش بدهی؟ اگر چنین می‌خواهی این اعتماد به خویش بسیار گذرا خواهد بود.

من نمی‌فهمم که تلگراف یارمیلا (که به هر حال قبل از دیدار ما ارسال شد) به من یا حتی به حسادت چه ربطی دارد؟ واقعاً به نظر می‌رسید که او از دیدار من (به‌خاطر تو) شادمان و از خداحافظی و رفتن من (به خاطر خودم یا تا حدی خودش) شادمان‌تر شده بود.

راستی می‌توانستی در مورد سرماخوردگی‌ات...[۳۳۳] چند کلمه بیشتر بنویسی. آیا در گموند یا وقتی از قهوه‌خانه به خانه بر می‌گشتی زکام شدی؟ در ضمن، در اینجا هنوز هوای زیبای تابستان است، حتی روز یکشنبه تنها در جنوب بوهم باران بارید. من به خود می‌بالیدم، تمام عالمیان از لباسهای خیس و آبچکان من می‌توانستند بفهمند که من از گموند بر می‌گردم.

جمعه[۳۳۴]

اگر از نزدیک به قضیه بنگریم این زاری و فغانی که تو اینک با آن زندگی می‌کنی اصلاً

فهمیدنی نیست. باید کمی از دور به قضیه نگریست اما آن وقت نیز فهم مطلب به دشواری ممکن است.

در مورد مطلبی که راجع به چنگالها گفتم برای تو سوءتفاهمی پیش آمده است. در واقع مطلب خود درک‌ناپذیر بود. مطالبی که دربارهٔ گموند می‌گویی جملگی حقیقت دارند، آن هم به وسیع‌ترین معنای کلمه. به عنوان مثال یادم می‌آید که در پراگ از من سؤال کردی که آیا من نسبت به تو بی‌وفا نبوده‌ام؟ این پرسش نیمی شوخی، نیمی جدی و نیمی بی تفاوت بود. (سه نیمه که درست به همین دلیل محال بود). تو نامه‌های مرا در اختیار داشتی و باز هم آن طور از من پرس و جو می‌کردی. آیا این پرسش، پرسشی ممکن بود؟ اما چنانکه گویی این مطلب وافی به مقصود نباشد، من آن را حتی ناممکن‌تر نیز ساختم. من گفتم، بله، نسبت به تو وفادار بوده‌ام. چطور کسی می‌تواند این طور سخن بگوید؟ آن روز ما مدت زیادی چون بیگانه‌ها با هم صحبت کردیم و به سخنان یکدیگر گوش دادیم.

دیروز حوالی عصر یارمیلا به دیدن من آمد. (نمی‌دانم که چطور از نشانی کنونی من مطلع شده). من در خانه نبودم، او برای تو نامه‌ای گذاشت و یادداشتی هم برای من که در آن با مداد درخواستی نوشته بود، از این قرار که من نامه را به تو برسانم، زیرا اگر چه او خود نشانی کنونی ترا می‌داند اما به نظرش این نشانی به‌قدر کافی مطمئن نیست.

دوشنبه[۳۳۵]

خب، هر چه باشد چندان طول نکشیده، من ۲ نامه از سالتزبورگ دریافت کرده‌ام. در گیلگن[۳۳۶] خیلی چیزها دارند عوض می‌شوند. باید قبول کرد که پاییز پیشاپیش فرارسیده، این را نمی‌توان انکار کرد. حال من بد و خوب است. این بستگی به آن دارد که از چه دیدی به آن توجه کنند. امیدوارم که در پاییز برای مدتی سلامت من دوام آورد. ما باز هم باید دربارهٔ گموند صحبت و مکاتبه کنیم ـ از این بابت حال من بد است. نامهٔ یارمیلا را ضمیمه می‌کنم. برای آنکه از بابت سرزدن به خانهٔ ما پاسخی به او بدهم نامه‌ای با پست فوری برای او فرستادم و در آن توضیح دادم که البته نامه‌اش را با کمال میل مشروط بر آنکه حاوی مطلبی فوری و مهم نباشد خواهم فرستاد چون من هم فکر نمی‌کنم قبل از یک هفته بتوانم نشانی ترا به‌دست آورم. او هنوز پاسخی ننوشته.

(در حاشیه سمت راست): در صورت امکان، نمای کلی آپارتمان خود را برایم شرح بده.

پراگ، ۲۶ اوت ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه

نامه‌ای را که با مداد نوشته شده بود اول خواندم. در نامهٔ روز دوشنبه به قسمتی که زیرش خط کشیده شده بود نگاهی انداختم. سپس ترجیح دادم که لختی چشم از آن بردارم. چقدر دلنگرانم و چقدر تأسف بار است که نمی‌توانم خود را و تمام وجود خود را در دل هر کلمه پرتاب کنم تا اگر آن کلمه در معرض حمله قرار گرفت یا با تمامیت وجودم از آن دفاع کنم و یا یکسره نابود شوم. حتی قبل از آنکه خواندن نامه را تمام کنم. (در اواخر نامه تو به چیزی از این قبیل اشاره کرده‌ای) این فکر به ذهنم خطور کرد که آیا امکان ندارد تا آنجا که هوای پاییزی اجازه می‌دهد کمی بیشتر آنجا بمانی. آیا امکان ندارد؟

نامه‌هایی که از سالتزبورگ فرستادی سریع به‌دستم رسید. نامه‌های گیلگن مدتی طول کشیدند اما من از اینجا و آنجا هم خبرهای دیگری کسب می‌کنم. در روزنامه طرحی از پولگار[۳۳۷] دیدم. دریاچه‌ای که وصف می‌شود بی اندازه غمناک و در عین حال گیج‌کننده است زیرا شاد نیز هست. (خب، این چندان قابل توجه نیست. اما بجز آن اخباری هم از سالتزبورگ به‌دستم می‌رسد، جشن، هوای متغیر) و غمگین نیز هست.[۳۳۸] آخر تو خیلی دیر به سفر رفتی. اما بعد گاهی نیز ماکس را وا می‌دارم تا دربارهٔ ولفگانگ و گیلگن چیزهایی تعریف کند. او در آنجا دوران کودکی خیلی شادی را گذرانده است. ایام قدیم باید بهتر بوده باشد. اما اگر نشریهٔ تریبونا نبود همهٔ این خبرها در مقابل آن چیزی نبود. هر روز این امکان وجود دارد که اثری از نوشته‌های ترا (در تریبونا) پیدا کنم و سپس اینجا و آنجا عملاً دنبال آن بگردم. آیا دوست نداری راجع به آن صحبت کنم؟ اما من آن را با لذتی وافر می‌خوانم. و اگر من که بهترین خوانندهٔ نوشتهٔ تو هستم دربارهٔ آن صحبت نکنم پس چه کسی باید صحبت کند؟ حتی قبل از آنکه بگویی که گاه هنگام نوشتن به من فکر می‌کنی، من در نوشتهٔ تو حضور خود را احساس می‌کردم. بدین معنی که آن را به خود می‌چساندم. اما اینک پس از آن که با صراحت آن حرف را زدی[۳۳۹] شاید ترس من در این مورد بیشتر شده است. برای مثال وقتی دربارهٔ خرگوشی در برف می‌خوانم، تقریباً

احساس می‌کنم که خودم دارم در برف می‌دوم.
(در حاشیهٔ نامه): بله، می‌دانستم که در نامه‌ات چیزی از چشمم پنهان مانده بود و بی آنکه بتوانم فراموشش کنم آن را به‌یاد نمی‌آورم. دما؟ دمای واقعی؟ آیا می‌فهمی؟

بالاخره نامهٔ دیگر را خواندم اما در حقیقت فقط در همان جملهٔ اول آن در جا زدم: «(nech abysnatoadpovidal[۳۴۰])» نمی‌دانم در پشت این جمله چه ماجرایی خوابیده است، اما امروز بعد از این که نامه‌هایت را مرور کردم. (نامه‌هایی که حضور و وجود ترا بی‌چون و چرا تأئید می‌کنند در حالی که من آن را بسته در خویش به این سو و آن سو می‌کشانم.) اینک آماده‌ام که برنامهٔ تو چشم بسته و ناخوانده مهر حقیقت بزنم حتی اگر آن نامه در محضر عالی‌ترین دادگاهها علیه من شهادت دهد. میلنا، من کثیف هستم. بغایت کثیف هستم. از همین روست که اینهمه دربارهٔ پاکی داد سخن می‌دهم. هیچ‌کس چون آن کس که در درک اسفل دوزخ زندگی می‌کند نمی‌تواند با صوتی بدین پاکی آواز بخواند. ما از آواز فرشتگان تنها به آوازشان بسنده می‌کنیم.
چند روز پیش من آن زندگی سربازی ـ یا به زبان درست‌تر آن آماده‌باش جنگی ـ را که سالها پیش آن را در مواقعی بهترین شیوهٔ زیستن برای خود یافتم ـ از سر گرفتم. بعداز ظهر تا جایی که ممکن بود بیدار ماندم. اما در همین «تا جایی که ممکن»ها تله‌ای کمین کرده است. «این امکان دیری نمی‌پاید» نه در بعدازظهر و نه در شب، و بااینهمه صبحها که به اداره می‌روم پژمرده‌ام. و پاداش واقعی من در اعماق شب نهفته است. در ساعت دوم، سوم و چهارم بعداز نیمه شب. اما این روزها اگر دیرتر از نیمه‌شب به رختخواب بروم، شب، روز و خود من همه با هم گم و گور می‌شویم. با اینهمه هیچکدامشان مهم نیستند. این خدمت سربازی حتی اگر بی نتیجه باشد خوب است. اما بی نتیجه خواهد بود. من نیاز دارم که نیم سالی این گونه زندگی کنم تا قبل از هر چیز زبانم گشاده گردد و بعد ببینم که تمام شده، که جواز خدمت نظام منقضی شده. اما همان طور که گفتم این شیوهٔ زندگی به خودی خود خوب است حتی اگر پس از مدت زمان کم یا زیادی سرفه‌های ستمگر بر آن شبیخون بزنند.
نامه‌ها البته آن قدر بد نبودند اما من شایستهٔ این نامه‌ای که با مداد نوشته شده نیستم. آیا در آسمان یا زمین کسی یافت می‌شود که در خور آن باشد؟

پراگ، ۲۶ تا ۲۷ اوت ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه شب

امروز چندان کاری انجام نداده‌ام جز این که اینجا و آنجا پرسه زده‌ام و جسته و گریخته مطالبی خوانده‌ام، اما در اصل کاری جز آن نکرده‌ام که به ضربان خیلی ضعیف دردی که در شقیقه‌هایم جریان دارد گوش فرا دهم. تمام مدت روز نامه‌های تو ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. با شکنجه، با عشق، با تلواسه و با ترسی کاملاً ناشناخته از چیزی ناشناخته که ناشناختگی آن تا حد زیادی اساساً در این نهفته است که از حد و مرز طاقت و توان من فراتر است. در عین حال جرئت نکرده‌ام که نامه‌ها را برای بار دوم نیز بخوانم. سهل است، بار اول هم از نیمه صفحه پیشتر نرفته‌ام. چرا نمی‌توان به این اندیشه تن داد که در این تنش و کشمکش بسیار ویژه، در این تنش کشندهٔ تعلیقی، زیستنْ درست و موجه است. (تو گهگاه عقیده‌ای شبیه این را ابراز می‌کردی و من هنگام شنیدن آن به تو می‌خندیدم.) چرا در عوض، به جرئت، اراده نکنیم که زندگی را واگذاریم و از نو آن را چون حیوانی عاری از نیروی خردمندی (و حتی عشق این بی‌خردی و جنون را چون یک حیوان) از سر نگیریم و با چنین شیوه‌ای چرا همهٔ الکتریسیتهٔ گسسته و سرکش را چنان در تن خود جاری نکنیم که تقریباً آن را یکسره بسوزاند.

خود نیز درست نمی‌دانم که مقصودم از بیان این مطلب به‌راستی چیست؟ تنها بر آنم تا به‌طریقی به شکوه‌ها درآویزم، نه شکوه‌های به‌زبان آمده بلکه شکوه‌های خاموشی که از نامه‌های تو بر می‌خیزد و من از آن رو به این شکوه‌ها دست می‌یازم که اساساً آنها را از آن خود می‌دانم. این که حتی اینجا در این تاریکی ما می‌توانیم همداستان باشیم عجیب‌تر از همه است و من، در واقع، تنها هر چند لحظه‌ای که می‌گذارد، یک‌بار دیگر آن را باور می‌کنم.

جمعه

به جای خوابیدن شب را با نامه‌های تو سپری ساختم (اگر چه نه چندان به‌دلخواه خود). معهذا در این لحظه اوضاع و احوال خیلی بد نیست. راستش نامه‌ای نرسیده اما حتی این امر به خودی خود اهمیتی ندارد. درحال حاضر چه بسا خیلی بهتر باشد که روز هنگام

چیزی ننویسم. تو در نهان زودتر از من به این مطلب پی بردی. نامه‌های روز، بیش از آن که نیرو دهنده باشند، موجب ضعف می‌شوند. سابقاً نامه‌ای را تا قطرهٔ آخر می‌نوشیدی و در عین حال ده بار نیرومندتر و تشنه‌تر می‌شدی (من از پراگ سخن می‌گویم، نه از مران). اما حالا قضیه خیلی جدی شده. حالا با خواندن نامه‌ای آدمی لب می‌گزد و هیچ چیز قطعی نیست مگر این درد خفیفی که در شقیقه‌هاست. اما حتی این هم مهم نیست، تنها یک چیز مهم است: بیمار نشو میلنا! بیمار نشو. ننوشتن کار درستی است. (چند روز طول می‌کشد تا من خود بر تأثیر دو نامه از آن قبیل که دیروز نوشتی غلبه کنم؟ چه سؤال احمقانه‌ای؟ آیا مگر با گذشت ایام می‌توان بر این تأثیر غالب آمد؟) اما بیماری نباید دلیل آن باشد. من البته تنها راجع به خودم می‌اندیشم. چه می‌توانم بکنم؟ به احتمال قریب به یقین کاری که همین الان دارم می‌کنم اما چطور؟ نه، من نمی‌خواهم دربارهٔ آن فکر کنم. در عین حال هر وقت به تو فکر می‌کنم، نقش خیال[۳۴۱] ترا به روشن‌ترین شکل می‌بینم که همیشه در بستر افتاده‌ای، چون آن روز غروب که در گموند در چمنزار دراز کشیده بودی، (همانجا که من دربارهٔ دوستم با تو صحبت می‌کردم و تو چندان گوشت به من نبود). این نقش خیال به هیچوجه دردناک نیست، بلکه به‌راستی بهترین نقشی است که در حال حاضر قابل و قادر به دیدار آنم: این که تو در بستر افتاده‌ای، من دارم از تو پرستاری می‌کنم، گهگاه به تو سر می‌زنم، دست بر پیشانی‌ات می‌گذارم، وقتی از بالا نگاهت می‌کنم در عمق چشمهایت غرق می‌شوم، وقتی در اتاق قدم می‌زنم احساس می‌کنم که خیره به من می‌نگری و هر لحظه با غروری که دیگر مهارشدنی نیست می‌دانم که دارم برای تو زندگی می‌کنم. می‌دانم که مجازم این کارها را انجام دهم، و می‌دانم که باید شکرگزار باشم که در کنار من باز ایستادی و دست مرا به دست گرفتی و تنها بیماری است که به‌زودی رخت بر می‌بندد و ترا سالمتر از پیش به‌جا می‌گذارد، در حالی که من باید زود و ناگهان (و بدون شکوه و ناله دل به دست امید می‌سپرم) به زیر زمین بخزم ـ خب، اینهمه چندان آزارنده نیست، اما وای از آنکه تو در جایی آنهمه دور دست بیمار شوی.

پس تو هم لکوموتیورانها را دوست داری، نه؟ بله! آن لوکوموتیوران سرخوش و در عین حال لاغر و گرسنگی کشیده و نمونهٔ لکوموتیورانهای وینی! اما لکوموتیورانهای اینجا هم اشخاص خوبی هستند. بچه‌ها دوست دارند لکوموتیوران بشوند تا قوی و در عین حال مورد احترام باشند و قطار سواری کنند و از فراز پارکابی روی سر بچه‌های

دیگر خم شوند. بچه‌ها بلیط سوراخ‌کن و انبوهی بلیط تراموا نیز دارند. اما من (در حالی که همهٔ این امکانات کمابیش مرا می‌ترسانند) دوست دارم لکوموتیوران بشوم تا آن قدر نشاط و قابلیت کسب کنم که بتوانم در هر کاری شرکت کنم. یک بار داشتم پشت سر یک تراموا که به کندی حرکت می‌کرد راه می‌رفتم و لکوموتیوران ـ (شاعر جوان[۳۴۲] رسید تا مرا با خود از اداره بیرون ببرد، بگذار منتظر بماند تا داستان لکوموتیورانها تمام شود) ـ در حالی که از سکوی پشتی به بیرون خم شده بود، چیزی را بر سر من فریاد می‌کرد (که به‌علت سروصدای زیاد در ژوزف پلاتس نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گوید) و با هر دو دستش حرکات مهیجی انجام می‌داد که پیدا بود می‌خواهد چیزهایی را به گوش من برساند، اما من متوجه نمی‌شدم و تراموا مدام دورتر می‌شد و کوششهای لکوموتیوران هم بی‌ثمرتر ـ سرانجام فهمیدم: تکمهٔ طلایی پیراهن من باز شده بود و او سعی می‌کرد توجه مرا به آن جلب کند. امروز صبح به‌یاد این ماجرا افتادم و آن وقتی بود که خسته از شب پیش چون یک روح بیمار سوار تراموا شدم و راننده در حالی که ۵ کرن باقی پولم را پس می‌داد برای شاد کردن من (دقیقاً نمی‌توان گفت برای شاد کردن من، زیرا او حتی به من‌نگاه نکرده بود، بلکه برای شادکردن فضای کلی) دربارهٔ اسکناسهایی که به من می‌داد با لحن خودمانی چیزی به من گفت (که از خاطرم رفته) و آقایی که پشت سر من ایستاده بود از آنجا که با من فرق داشت از حرف راننده خنده‌ای به لب آورد که من هم تنها می‌توانستم با لبخندی به او پاسخ بدهم و بدین ترتیب اوضاع کمی بهتر شد. آیا امیدی هست که آسمان بارانی سنت گیلگن نیز شاد شود؟

پراگ، ۲۸ اوت ۱۹۲۰ـ شنبه

چه زیبا، چه زیبا، میلنا! چه زیبا، زیباتر از این آرامش، این اعتماد و این خلوص و صفایی که نامه‌ات (منظورم نامهٔ سه شنبه است) بر می‌انگیزد وجود ندارد.

صبح نامه‌ای نرسید. این واقعیتی است که من دیگر خود را به‌آسانی با آن وفق داده‌ام. حالا وضع من نسبت به دریافت نامه‌ها کاملاً فرق کرده است. اما در مورد نوشتن نامه‌ها کمابیش وضع من تغییر نکرده است. آن شادمانی و نیازی که آدمی را به نوشتن وا می‌دارد به قوت خود باقی است. از آنجا با این واقعیت از در آشتی در خواهم آمد. من چه نیازی به

نامه دارم در حالی که برای مثال دیروز تمام مدت صبح و عصر و نیمی از شب را به صحبت با تو سر کردم. در صحبتی که میان ما می‌رفت من مشتاق و صادق چون یک کودک بودم و تو مشتاق و سخن‌پذیر[۳۴۳] چون یک مادر. (هرگز در عالم واقع نه چنین مادری دیده‌ام و نه چنان کودکی). بنابراین همه چیز بر وفق مراد بوده، تنها باید دلیل نامه ننوشتن‌ات را بدانم! تو نباید مدام در بستر بیماری باشی، در آن اتاق کوچک، در بیرون باران پائیزی، تو تک و تنها با تب (خودت در این باره نوشته‌ای)، با زکام (خودت در این باره نوشته‌ای) و خستگی و عرق سرد شبانه (خودت همهٔ اینها را نوشته‌ای ـ اگر اینها دیگر وجود ندارند پس خوب است و در این لحظه من بهتر از این چیزی نمی‌خواهم).

من ساز خود را با پاسخ به سرآغاز نامه‌ات کوک نمی‌کنم. حتی هنوز هم سرآغاز نامهٔ قبلی ترا به یاد نمی‌آورم. اینها چیزهایی هستند که چنان سخت و عمیق به‌هم گره خورده‌اند که تنها در گفتگوی میان مادر و کودک می‌توان آنها را گشود. شاید تنها شنیدنی باشند زیرا نمی‌توانند رخ بدهند. من این نغمه را ساز نمی‌کنم زیرا درد در شقیقه‌هایم به کمین نشسته است. آیا تیر عاشقی به جای قلب شقیقه‌های مرا نشانه رفته است؟ دیگر در مورد گموند هم چیزی ـ مگر نادانسته ـ نخواهم نوشت. در این مورد سخنان زیادی برای گفتن وجود دارد اما همهٔ این سخنان سرانجام به این بر می‌گردد که اگر اولین روز در وین اوضاع کمی بهتر از آن بود، من عصر حرکت می‌کردم. اگر چه وین حتی بر گموندی که من با ترس و خستگی و نیمه‌جان به آن آمدم ترجیح دارد، اما من با چنان اطمینان عظیمی به گموند آمدم (بدون آنکه از چیزی با خبر باشم ـ چقدر احمق بودم من) که گویی برای من هرگز اتفاقی نمی‌تواند بیفتد. من چون صاحبخانه‌ای به آنجا رسیدم. عجب آنکه با همهٔ تردیدهایی که مدام مرا بیقرار و ناشکیب می‌کند، توانستم چون صاحبخانه‌ای لاقید و سست شوم، شاید براستی خطای واقعی همین باشد. در این وضع و در سایر اوضاع ساعت از دو و چهل و پنج گذشته. نامهٔ تو قبل از ساعت ۲ به‌دستم رسید. حالا بهتر است دست نگه دارم و بروم چیزی بخورم.

ترجمهٔ جملهٔ پایانی خیلی خوب است. در این داستان در هر جمله، در هر کلمه، در هر یک (اگر بتوان چنین گفت) موسیقی با ترس همبسته است. در این لحظه، برای نخستین بار در تمام مدت شب زخم سر باز می‌کند و به عقیده من ترجمه با آن دستهای جادوئی که به‌تو تعلق دارند این پیوند را منظور داشته است.

می‌بینی چه چیزی دریافت کردن نامه‌ها را این قدر شکنجه‌آور می‌کند. اکنون تو خود می‌دانی و نیازی نیست که به تو بگویم. اگر حتی الامکان این نامطمئنی و بی‌یقینی عظیم را در نظر بگیریم، آنگاه نفسهای عمیق این همداستانی خوب و روشنی را که امروز میان نامه‌های من و تو وجود دارد حس می‌کنی. اینک باید منتظر جواب نامه‌های قبلی‌ام بمانم. و این چیزی است که از آن بیم دارم.

در ضمن، چطور انتظار داری روز سه شنبه نامه‌ای از من به‌دستت برسد در حالی که نشانی ترا من تنها در روز دوشنبه به‌دست آوردم؟

پراگ ۲۹ تا ۳۰ اوت ۱۹۲۰ـ یکشنبه

دیروز اشتباه عجیبی پیش آمد. نامه‌ات (نامهٔ سه شنبه‌ات) مرا خیلی خوشحال کرد. عصر که دوباره آن را خواندم پی بردم که این نامه هم در اصل با نامه‌های اخیرت چندان فرقی نداشت. این نامه خیلی بیش از آنچه مضمون آن گواهی می‌دهد ناشاد است. این اشتباه ثابت می‌کند که من تا چه حد فقط به خودم فکر می‌کنم، تا چه حد تخته‌بند خویشتن خود هستم، تا چه حد تنها آن پاره از وجود ترا که می‌توانم برای خود نگه دارم فراچنگ گرفته‌ام، و تا چه حد اشتیاق دارم تا با این پاره از وجود تو سر به بیابان بگذارم تا کسی نتواند آن را از من بگیرد. از آنجا که من متأثر از تلقین، دوان دوان به اتاقم آمده بودم، از آنجا که با کمال تعجب نامه‌ای از تو آنجا بود، از آنجا که از فرط آزمندی و خوشحالی مطالب نامه‌ات را با شتاب از نظر گذراندم، از آنجا که در نامه‌ات چیزی با حروف درشت علیه من نوشته نشده بود، از این رو که تنها بر سبیل تصادف تپش شقیقه‌هایم آرامتر شده بود، از این رو که از فرط سبکدلی ترا در نظر چنان مجسم می‌کردم که آرام و آشتی‌جوی در جنگل، در کنار دریاچه و در کوهها منزل گزیده و غنوده‌ای، به همهٔ این علل و حتی چند علت دیگر که به هر حال به نام و وضع تو مربوط نبود، نامه‌ات در چشم من شادمانه می‌نمود و مطابق آن من هم جوابی احمقانه به آن دادم.

دوشنبه

میلنای عزیز، چقدر زمام خویش از کف باید داد، چقدر در دریایی، که تنها از سر دژکامی آدمی را به کام نمی‌کشد، باید به این سو و آن سو پرتاب شد. اخیراً من از تو

خواستم که هر روز به من نامه ننویسی. این (خواهش) خالصانه بود. من از نامه‌ها هراس داشتم. هرگاه گهگاه هیچ نامه‌ای نمی‌رسید آرام‌تر بودم. وقتی نامه‌ای روی میز خود می‌دیدم به ناچار می‌بایست تمام نیروی خویش را فرا بخوانم اما از نیروی کافی خبری نبود ـ و امروز اگر آن کارت پستالها (که هر دو مناسب بودند) نمی‌رسید اینک افسرده و ملول بودم. سپاسگزارم.

پراگ، ۲ سپتامبر ۱۹۲۰ ـ پنجشنبه

نامه‌های یکشنبه و دوشنبه و همچنین یک کارت پستال رسید. میلنا، لطفاً در مورد وضعیت من درست قضاوت کن. من در اینجا پرت افتاده و مهجور و در عین حال نسبتاً در آرامش نشسته‌ام و چه بسیار چیزهایی که در سرم می‌گذرد ـ تشویش، ناآرامی. و من اینهمه را حتی اگر چندان معنائی نداشته باشند می‌نویسم و وقتی که با تو سخن می‌گویم همه چیز حتی خود ترا از یاد می‌برم و تنها وقتی نامه‌هائی چون همین دو نامه می‌رسند بار دیگر به هوش می‌آیم. از همه چیز آگاه می‌شوم.

در مورد واهمه‌های تو از زمستان رویهمرفته از یک چیز سر در نمی‌آورم. اگر شوهرت این قدر بیمار است، اگر حتی از دو بیماری با هم رنج می‌برد، و اگر (این امر) جدی است، پس مسلماً او نمی‌تواند به اداره برود و البته چون کارمند رسمی است نمی‌تواند اخراج شود. به علاوه به خاطر بیماری‌اش او باید ترتیب تازه‌ای برای زندگی‌اش اتخاذ کند. در این صورت همه چیز ساده‌تر و دستکم به ظاهر آسانتر می‌شود. در غیر این صورت همه چیز همچنان اندوهبار خواهد بود.

اما در این جهان پهناور یکی از مهمل‌ترین و بی معنی‌ترین چیزها رفتار و معاملهٔ جدی آدمی نسبت به مسألهٔ گناه است. دستکم در نظر من چنین می‌نماید. آنچه در نظر من مهمل می‌نماید به زبان آوردن نکوهشها نیست. بی تردید هرگاه که آدمی در تنگنای اضطرار می‌افتد از زبانش نکوهشها به هر سو نشانه می‌روند (البته نه در برونی‌ترین اضطرارها زیرا در این حالت زبان از نکوهش باز می‌ایستد). همچنین به دل گرفتن نکوهشها به هنگام تحریک و برآشفتگی قابل درک است ولی آنچه را من به هیچ‌وجه نمی‌توانم درک کنم آن است که آدمی مباحثه در این (امر) را همان قدر ممکن بداند که

در مورد محاسبات عددی عادی امکان‌پذیر است. بدین معنی که قضایا را چنان روشن فرض کند که بتواند از آنها برای رفتارهای هر روزینهٔ خود نتایجی اتخاذ کند. البته تو سزاوار نکوهشی، اما بعد از تو شوهرت نیز قابل نکوهش است و بعد از او دوباره تو و سپس دوباره شوهرت و همین‌طور این نکوهش آن قدر ادامه پیدا می‌کند که دیگر در زندگی مشترک انسانها چیزی باقی نمی‌ماند جز کوهی از نکوهشهای تلمبار شده، که بی پایان یکی بعد از دیگری سربر می‌کشند تا سرانجام به گناه خاکستری نخستین برسند. اما کند و کاو در گناه جاودانه برای امروز من، یعنی برای قراری که در ایشل[۳۴۴] با دکتر دارم، چه ثمری می‌تواند داشته باشد.

و در بیرون یک‌بند باران می‌بارد و به نظر نمی‌رسد که هیچوقت بند بیاید. به حال من که توفیری نمی‌کند. من در جای سرپوشیده نشسته‌ام و فقط از اینکه جلو این نقاش ساختمان دارم صبحانهٔ تکمیلی[۳۴۵] خود را تناول می‌کنم معذب و شرمنده‌ام. او جلو پنجرهٔ اتاق من روی داربست ایستاده و در حالی که از باران شل‌کن و سفت‌کن و نیز از کره‌ای که من به نانم می‌مالم عصبانی است، همین طور بی جهت به‌روی پنجره رنگ می‌پاشد (که این نیز شاید تنها تخیل من باشد، زیرا من صد بار بیشتر از آنچه او به من توجه داشته باشد دلواپس او هستم). نه، اینک او واقعاً زیر رگبار رعد و باران به کار خود مشغول است.

اخیراً راجع به وایس[۳۴۶] اخبار تازه‌ای کسب کردم. از آن جمله که او احتمالاً مریض نیست بلکه بی پول است. دستکم در تابستان بی پول بوده است. گویا در فرانتزنباد پولی برای او جمع کرده باشند. سه هفته به نشانی جنگل سیاه[۳۴۷] نامه‌ای سفارشی برای او فرستادم. هنوز جواب نداده. او اکنون نزدیک دریاچهٔ اشتارن‌برگر[۳۴۸] با دوست دخترش به‌سر می‌برد. دوست دخترش کارت پستالهایی برای باوم[۳۴۹] می‌فرستد. مطالبی که روی کارت پستالها می‌نویسد جدی و اندوهناک است.- (این طبیعت اوست) اما واقعاً ناشاد نیست. (اینهم جزئی از طبیعت اوست). حدود یک ماه پیش، پیش از ترک پراگ (جایی که بر روی صحنه حضوری موفق داشت) با او گفتگوی کوتاهی کردم. او وامانده و بدبخت می‌نمود. می‌گفت که از بازی کردن در تئاتر خسته شده و رویهمرفته ضعیف و ظریف بود، اما خراب شدنی به نظر نمی‌رسید. صحبتهای او در مورد وایس کمابیش از این قرار بود: «در حال حاضر در جنگل سیاه به‌سر می‌برد، آنجا حال چندان خوشی ندارد ولی حالا ما در اشتارن‌برگر قرار است با هم باشیم. اوضاع بهتر خواهد شد.»

پراگ، پنجم سپتامبر ۱۹۲۰ ـ یکشنبه

میلنا، آیا آنچه می‌خواستی به من بگویی نکتهٔ اصلی این نامه است یا اینکه رویهمرفته چیزی است حاکی از اعتماد؟ قبلاً هم در آخرین نامه‌هایی که به مران فرستادی دربارهٔ این مطلب نوشته بودی، من دیگر نمی‌توانستم به آنها جواب بدهم.

می‌دانی که رابینسن[۳۵۰] مجبور بود به خدمت درآید، راه سفری پرمخاطره را در پیش گیرد، کشتی‌شکستگی و خیلی چیزهای دیگر را از سر بگذراند ـ من اگر تنها ترا از دست بدهم رابینسن و حتی رابینسن‌تر از رابینسن می‌شوم. او هرچه بوده هنوز چیزهای زیادی داشت: جزیره‌اش، جمعه،[۳۵۱] و خیلی چیزهای دیگر، و سرانجام آن کشتی که او را بازیافت و دوباره همهٔ ماجرا را تقریباً به یک رویای (گذشته) تبدیل کرد ـ من هیچ چیز نخواهم داشت. حتی یک نام، زیرا نامم را نیز به تو داده‌ام.

و به یک معنی به این دلیل است که من مستقل از توام. تنها از آن رو که پایبندی حد و مرزی نمی‌شناسد. این یا آن ـ این معنی بیش از حد بزرگ است. یا تو از آن منی، که اگر چنین باشد خیلی خوب است یا ترا از دست می‌دهم، که حاصل آن فقط بد نیست بلکه به زبان ساده هیچ است. در این صورت دیگر حسدی نیست، رنجی نیست، تشویشی نیست ـ هیچ نیست. محققاً در بنا کردن اینهمه بر یک انسان نکته‌ای کفرآمیز نهفته است. و از این روست که ترس در اطراف شالوده‌های (این بنا) می‌خزد. اما این ترس بیش از آنکه ترس از تو باشد اصلاً ترس از خطرکردن برای ساختن این بناست و از همین روست که هنگام دفاع و ایستادگی در چهرهٔ عزیز تو اینهمه کیفیات الهی با حالات انسانی در هم می‌آمیزند.

پس اینک سامسون رازش را برای دلیله بر ملا کرده است، دلیله می‌تواند گیسوانی را که سامسون همیشه به پشت می‌بافت ببرد ـ اما بگذار چنین بکند! مادام که او نیز همانند سامسون رازی ندارد، هر چیز دیگری بی‌مقدار است.

ظاهراً بدون هیچ دلیلی سه شب است که خیلی بد خوابیده‌ام. امیدوارم حال تو نسبتاً خوب باشد.

اگر این جواب باشد جوابی سریع است. همین الان تلگراف رسید. رسیدن و همچنین باز کردن آن چنان نامنتظره بود که من وقتی برای جا خوردن نداشتم. به‌راستی این تنها

چیزی بود که امروز بدان نیاز داشتم. تو از کجا این را می‌دانستی؟ چطور نیاز را این سان به صرافت طبع درک می‌کنی؛ همیشه!

پراگ، ۷ سپتامبر ۱۹۲۰ ـ سه شنبه

سوءتفاهم ـ نه، چیزی بدتر از تنها یک سوءتفاهم، به تمام معنی، میلنا ـ اگر چه البته ظاهر قضیه را درست فهمیده‌ای ـ اما چه چیزی وجود دارد که باید فهمیده شود و چه چیزی هست که نامفهوم است؟ این سوءتفاهمی است که باز تکرار می‌شود. قبلاً هم یک بار پیش آمد. دو بار در مران. آخر من...[۳۵۲] از تو نظرخواهی نمی‌کردم. می‌خواستم با مردی که پشت میزِ مقابل نشسته بود مشورت کنم. من داشتم با خودم حرف می‌زدم. خواب آلوده داشتم با خود مشورت می‌کردم و تو مرا بیدار کردی.

نمی‌دانم که آیا نظر مرا در مورد مقاله‌ای که در مورد بلشویسم بود درست فهمیده‌ای یا نه؟ چیزی را که نویسنده استثنا می‌کند به نظر من بالاترین تحسین ممکن در جهان است. اگر دیشب به من اختیار داده بودند که (ساعت ۸ بعد از ظهر بود که من از خیابان به اتاقِ ضیافت تالار شهرداری مخصوص یهودیان نگاه می‌کردم. در این اتاق بیش از صد یهودی مهاجر روس که در انتظار ویزای آمریکا به‌سر می‌برند اسکان داده شده‌اند. متوجه شدم که در اتاق، چنانکه گویی یک میتینگ عمومی تشکیل شده باشد، جای سوزن انداختن نیست و مدتی بعد در ساعت ۱۲/۵ دیدم که یهودیان تنگ یکدیگر خوابیده بودند، حتی عده‌ای از آنها همان طور روی صندلیهایشان به حالت نیمه درازکش به‌خواب رفته بودند. گاه اینجا و آنجا کسی سرفه می‌کرد یا غلتی می‌زد یا با احتیاط از میان ردیف آدمها کورمال کورمال راه باز می‌کرد. چراغ برق در تمام مدت شب روشن بود). اگر به من اختیار داده بودند[۳۵۳] که هر چه خود می‌خواهم باشم، ترجیح می‌دادم آن پسرک یهودی کوچک در گوشه‌ای از آن اتاق می‌بودم که اثری از دلشوره در چهره‌اش نبود. پدرش در آن وسط با مردان دیگر گرم گفتگو بود، و مادرش سخت سرگرم جستجو و زیر و رو کردن اسباب سفر. خواهرش در حالی که پنجه در انبوه موهای زیبایش فرو می‌کرد با دختران دیگر پرگویی می‌کرد و چند هفتهٔ دیگر نیز به آمریکا می‌رسید. البته به همین سادگیها هم

نیست. گاه برای او بیماری و اسهال هم پیش می‌آید. آن بیرون در خیابان نیز عده‌ای ایستاده‌اند که به‌سوی یهودیان تهدیدکنان فریاد می‌کشند. حتی در بین خود یهودیان نیز دعوا و زد و خورد پیش می‌آید، چنانکه دو نفر در میان آنها بر روی هم کاردکشی کرده بودند، اما مگر چه می‌شود که آدم کوچک باشد و هر چیزی را به سرعت ببیند و قضاوت کند؟ و از این گونه پسران کم نبودند که این سو و آن سو می‌دویدند، از تشکها بالا می‌رفتند، زیرِ صندلیها می‌خزیدند و منتظر تکه نان یا هر چه قابل خوردن باشد و کسی حوالهٔ آنها کند ـ آنها همه مردمی واحد بودند ـ می‌نشستند.

پراگ ۱۴ سپتامبر ۱۹۲۰ ـ سه شنبه

امروز دو نامه و یک کارت پستال رسید. با دو دلی آنها را باز کردم. یا تو به نحوی درک‌ناشدنی خوب هستی یا اینکه به نحوی درک‌ناشدنی خوب خود را کنترل می‌کنی. همه چیز بر وضع اول گواهی می‌دهد اما چیزهایی هم بر وضع دوم صحه می‌گذارد.

من تکرار می‌کنم: مطلقاً حق با تو بود و اگر تو ـ به‌فرض محال ـ همان قدر بی‌ملاحظه، همان قدر با پافشاری موذیانه، همان قدر با خودپسندی بچگانه و احمقانه و حتی همان قدر بیفکرانه که من با صحبت کردن با ولاستا[۳۵۴] با تو رفتار کرده‌ام معامله به مثل کرده بودی، من مشاعر خود را از دست داده بودم و نه فقط در لحظهٔ فرستادن تلگراف.[۳۵۵]

من فقط دو بار تلگراف را خواندم. بار اول بعد از دریافت آن نگاهی به آن انداختم و بار دوم چند روز قبل از پاره کردن آن.

توضیح دادن دربارهٔ اولین باری که تلگراف را خواندم مشکل است. در یک آن افکار زیادی به مغزم هجوم آوردند. تأثیری که از همه آشکارتر بود آن بود که تو داشتی مرا می‌زدی. فکر می‌کنم که شروع آن با این کلمهٔ «فوراً» بود. این یک ضربه بود.

نه، امروز نمی‌توانم جزئیات آن را شرح دهم. نه از آن رو که مخصوصاً خسته باشم بلکه چون سنگینم. آن «هیچ چیز»ی که یک بار دربارهٔ آن به تو نوشتم در اندرونم نفس می‌کشد.

اگر من فکر می‌کردم که در این قضیه از روی عمد و تقصیر عمل کرده بودم کل ماجرا قطعاً درک‌ناپذیر بود، در آن صورت من واقعاً می‌بایست بحق چوب می‌خوردم. نه، ما

هر دو مقصریم- و هیچ کدام.

شاید، پس از غلبه بر ایستادگی کاملاً موجه، تو بالاخره بتوانی با آن نامهٔ ولاستا که در وین به‌دستت رسید از در آشتی در آیی. در بعدازظهر آن روزی که تلگراف رسید من سراغ او را در خانهٔ پدرت گرفتم. در پائین نوشته شده بود اشکوب ۱. من همیشه آن را طبقهٔ اول به حساب می‌آوردم و حالا درست بالا بود. کلفت جوان، زیبا و شادابی در را باز کرد. همان طور که انتظار می‌رفت ولاستا آنجا نبود. اما من به آنجا رفته بودم تا برای خودکاری انجام داده باشم و همچنین بفهمم که او صبح کی خواهد رسید. صبح روز بعد جلو خانه منتظرش ایستادم. او را بهتر از آخرین باری که دیدمش احساس کردم: زیرک، واقع‌بین و صریح. من به او چیزی بیش از آنچه در نامه به تو نوشتم نگفتم.

(در حاشیه چپ نامه): من تا حدی می‌توانم شبهه‌های ترا راجع به پدرت رفع کنم. بماند برای بعد.

چند روز پیش یارمیلا در اداره به‌دیدنم آمد. می‌گفت که مدتهاست از تو خبر ندارد، دربارهٔ سیل چیزی نمی‌داند و آمده است تا جویای حال تو شود. خوشبختانه مدت زیادی نماند. من یادم رفت که درخواست ترا در مورد نوشتهٔ او به او برسانم. بعداً چند خطی در این باره به او نوشتم.

من هنوز نامه‌ها را به‌دقت نخوانده‌ام. وقتی آنها را خواندم باز نامه می‌نویسم.

تلگرام نیز همین الان رسید. حقیقت دارد؟ حقیقت دارد؟ و تو دیگر شمشیرت را غلاف کرده‌ای؟

نه، تو نمی‌توانی از این بابت خرسند باشی. این ممکن نیست. این تلگراف مانند تلگراف قبلی امری گذرا و لحظه‌ای است و حقیقت نه اینجاست و نه آنجا. گاه که ما به هنگام صبح از خواب بیدار می‌شویم باور می‌کنیم که حقیقت کنار تختخواب ماست ـ به کلامی دقیق‌تر گوری با چند گل پژمرده دهان باز کرده و آماده است تا ما را تحویل بگیرد.

من به سختی جرئت می‌کنم نامه‌ها را بخوانم. تنها می‌توانم آنها را بریده بریده بخوانم. من تاب دردی را که از خواندن نامه‌ها زاده می‌شود ندارم.

میلنا، ـ و باز من موهای ترا از میان باز می‌کنم و به یک سو پس می‌زنم ـ آیا من چنین موجود شروری هستم، شرور نسبت به خودم و قطعاً همان قدر شرور نسبت به تو، یا آیا

بهتر نیست که بگویم اهریمن پلیدی در فضای من است که مرا به پیش می‌راند؟ اما حتی جرئت نمی‌کنم بگویم که این اهریمن تنها وقتی به تو نامه می‌نویسم، خود را چنین می‌نماید و من این را به تو می‌گویم.

وگرنه او به‌راستی همان گونه است که نوشته‌ام. وقتی به تو نامه می‌نویسم نه قبل و نه بعد از آن از خواب خبری نیست. وقتی نامه نمی‌نویسم حداکثر گهگاه یکی دو ساعت به خوابی سطحی فرو می‌روم. وقتی نمی‌نویسم فقط خسته، غمگین و سنگینم. وقتی می‌نویسم ترس و ناآرامی مرا شرحه‌شرحه می‌کند. انگار ما از هم همدردی و شفقت می‌طلبیم. من از تو ـ تا مجاز باشم خود را پنهان کنم، و تو از من اما اینکه آیا چنین چیزی امکان دارد وحشتناکترین پارادوکس[۳۵۶] است.

اما چگونه ممکن است؟ تو می‌پرسی. من چه می‌خواهم؟ من چه می‌کنم؟

قضیه کمابیش از این قرار است. من، یعنی حیوان جنگلی در آن زمان در جنگل هم نبودم بلکه در جایی در یک گودال کثیف افتاده بودم. (کثیفی گودال البته نتیجهٔ حضور من در آن بود). آنگاه ترا آن بیرون در فضای باز دیدم ـ شگفت‌ترین چیزی که در عمرم دیده بودم. همه چیز را یکسره از یاد بردم. خود را نیز از یاد بردم. برخاستم نزدیکتر شدم. اگر چه از این رهایی تازه و در عین حال آشنا هراسان شده بودم نزدیکتر شدم و به تو رسیدم. تو آن قدر خوب بودی که من با ترس و لرز در کنارت زانو زدم و سر بر دستت نهادم. انگار که چنین حقی داشتم. بسی شاد، بسی مغرور، بسی آزاد، بسی نیرومند، بسی مأمن گرفته در خانه بودم، اما در اصل هنوز همان حیوان بودم. هنوز تنها به کنام تعلق داشتم. تنها به فیض لطف تو بود که در این فضای باز می‌زیستم. در دیدگان تو تقدیر خویش را می‌خواندم اما آن را تمیز نمی‌دادم. (آخر نه مگر همه چیز را از یاد برده بودم.) اگر چه تو با مهربانترین دستها مرا به ضربه‌ای نواختی اما می‌بایست غرایبی را که از کنام بر می‌خیزد تمیز می‌دادی. تمیز می‌دادی که من از کجا زاده و بالیده‌ام و به کجا تعلق دارم. بعد از آن بود که مباحثات اجتناب‌ناپذیر دربارهٔ ترس (میان ما) در گرفت و تکرار اجتناب‌ناپذیر آنها باعث شد که من (و همچنین تو، اما به طریقی معصومانه) تا سرحد توان اعصاب شکنجه و عذاب بکشیم. روز به روز برای من روشن‌تر می‌شد که چه حیوان ناپاکی هستم. چقدر مانع سر راهت هستم. و اینکه تا چه حد در همه جا سد راهت می‌شوم. از آن جمله سوءتفاهمی که میان تو و ما کس پیش آمد که از پیش در گموند معلوم

بود، بعد نوبت به تفاهم و سوءتفاهم یارمیلا رسید و سرانجام آن معاملهٔ احمقانه، بی ملاحظه، و خشونت‌آمیز ولاستا و بسیاری از سوءتفاهمات بی اهمیت‌تر که در این میان پیش آمد. من به یاد آوردم که کی هستم. دیگر فریبی در چشمانت ندیدم، من هراسی وهم‌آلوده را آزمودم. (هراس از این رفتار که جایی را که به ما تعلق ندارد خانهٔ خود حس کنیم). این هراس را من در عالم واقع آزمودم ـ مجبور بودم به سوی تاریکی برگردم. نمی‌توانستم آفتاب را تاب آورم. نومید بودم. در حقیقت چون حیوانی سرگردان بودم. تا آنجا که می‌توانستم به سرعت شروع به دویدن کردم و همیشه همان اندیشه: «ای کاش می‌توانستم او را با خود ببرم.» و ضد آن اندیشه: «آیا در آنجا که او زندگی می‌کند ظلمتی نیز هست؟»

پرسیده‌بودی که چگونه زندگی‌می‌کنم: این‌است آن‌گونه که‌من زندگی می‌کنم.

پراگ، ۱۴ سپتامبر ۱۹۲۰

وقتی نامه‌ات رسید که نامهٔ اول فرستاده شده بود. صرفنظر از هر چیزی که در پس چیزهایی چون ترس نهفته است. صرفنظر از هر چیزی که نه به علت مهوع بودن بلکه به سبب معدهٔ ضعیف من مرا دچار حالت تهوع می‌کند و صرفنظر از همه چیز، قضیه شاید حتی از آنچه تو می‌گوئی ساده‌تر باشد. از آن جمله که مثلاً: نقصان و ناکاملی را به تنهایی باید درگذر لحظه به لحظهٔ آن تحمل کرد، اما نقصانی را که دو تن در آن سهیم شوند مجبور نیستیم تحمل کنیم. آیا چشمی بینا برای گسستن و دلی به همین مقصود نداریم؟ و با وجود این آن قدرها هم بد نیست. تنها دروغ و مبالغه است. همه چیز مبالغه است. تنها اشتیاق است که حقیقت دارد. تنها در این مورد نمی‌توان مبالغه کرد. اما حتی حقیقت اشتیاق بیش از آن که در حقیقی بودن خود آن نهفته باشد در آن است که دروغین بودن چیزهای دیگر را بیان می‌کند.

شاید این گفته نابخردانه به نظر آید اما حقیقت دارد. شاید این نیز واقعاً عشق نباشد که من بگویم تو برایم از همه چیز محبوب‌تری. عشق در نظر من آن است که تو نشتری هستی که من در درون خویش می‌چرخانم.

به‌علاوه تو خودت این را می‌گویی «nemate sily milovat»[۳۵۷] آیا این (معنی) به قدر

کافی تفاوت انسان و حیوان را بیان نمی‌کند؟

پراگ، ۱۸ سپتامبر ۱۹۲۰

میلنا، تو نمی‌توانی به درستی این را درک کنی، نمی‌توانی بفهمی که این امر در کل چیست و بعضاً چه بوده است؟ حتی خود من هم نمی‌فهمم.

من تنها در کشاکش هجوم چیزی به خود می‌لرزم، خود را تا سرحد جنون شکنجه می‌دهم اما اینکه این چیست و در نهایت از من چه می‌خواهد از حد درک من خارج است. تنها آنچه در این لحظه می‌خواهد این است: خاموشی، تاریکی، خزیدن به یک نهانگاه. من تنها این را می‌دانم و باید از آن فرمان ببرم. جز این توان کار دیگری ندارم.

نوعی انزال و فوران است و می‌گذرد و تا حدی گذشته است، اما نیروهایی که آن را فرا می‌خوانند قبل و بعد از آن در اندرون من مدام در تپش و لرزش‌اند. در حقیقت، حیات من، وجود من سراسر همین تهدید زیرزمینی است. اگر متوقف شود، من نیز متوقف می‌شوم. (این تهدید) شیوهٔ شراکت من در ساحت حیات است. اگر او بازایستد من نیز حیات را وا می‌گذارم. همان قدر آسان و طبیعی که کسی چشمهایش را می‌بندد. آیا از وقتی که ما یکدیگر را شناخته‌ایم، (این تهدید) وجود نداشته است و حتی اگر تو تنها نهانی نظری بر من می‌افکندی، باز هم این تهدید مجالی برای بروز پیدا نمی‌کرد؟

البته نمی‌توان آن را بدین طریق تعبیر کرد و گفت: اکنون گذشته است و من دیگر هیچ نیستم جز آرامش، سعادت و سپاس از این همبودی تازه. گرچه این تقریباً حقیقت دارد (سپاس کاملاً حقیقت دارد، سعادت تنها به یک معنا حقیقت دارد و آرامش اصلاً حقیقت ندارد). اما نمی‌توان جرئت بیان آن را به خود راه داد زیرا من همیشه بیمناک خواهم بود بیش از همه از خودم.

تو از پیوندها و نامزدیها سخن می‌گویی. البته این خیلی آسان بود. درد کشیدن آسان نبود اما تأثیر آن آسان بود؛ چنان است که گویی کسی همهٔ عمرش را به عبث هدر داده باشد و اینک او را دستگیر کرده باشند و به عنوان مجازات همهٔ هرزه گردیها سرش را در گیره‌ای نهاده باشند که از هر دو سو پیچهایی که روی شقیقه‌های چپ و راستش فشار می‌آورد. به‌تدریج گیره را تنگ‌تر می‌کنند و او همزمان یا مجبور است بگوید: «بله، من به

زندگی هرز خود ادامه خواهم داد.» یا این که: «نه. از آن دست می‌کشم.» البته چنین شخصی آن قدر فریاد «نه» را از سینه بیرون می‌دهد تا ریه‌هایش بترکد.

همچنین تو حق داری که عمل اخیر مرا با همهٔ اعمال گذشته در یک ردیف به حساب آوری. هرچه باشد من همواره همان که بوده‌ام هستم و همان را نیز تجربه خواهم کرد. تنها فرق مطلب آن است که قبلاً تجربه‌هایی را از سرگذرانده‌ام که اکنون منتظر نمی‌مانم تا پیچهای اعتراف گیرنده به کار افتند و بعد فریاد بکشم. بلکه پیشاپیش وقتی که دارند آن پیچها را می‌آورند، فریاد کشیدن را آغاز می‌کنم. در حقیقت وقتی که چیزی در دور دست حرکت می‌کند فریاد سر می‌دهم. وجدان من تا این حد بیدار و گوش به‌زنگ است. نه، بیدار نه، مسلماً آن قدرها بیدار نه... اما هنوز فرق دیگری نیز وجود دارد. حقیقت را می‌توان برای خاطر خود و برای خاطر تو تنها به تو بازگو کرد و نه به هیچ‌کس دیگر، و در حقیقت آدمی می‌تواند حقیقت خویش را به‌راستی در تو و از تو کشف کند.

اما، میلنا، وقتی که تو به تلخی دربارهٔ تمنای مصرانهٔ من از تو در این مورد که مرا ترک نکنی صحبت می‌کنی درست نمی‌گویی، بدین لحاظ من از گذشته تا امروز فرقی نکرده‌ام. من با نگاه تو زندگی می‌کردم. (با اینهمه این بدان معنی نیست که شخص ترابه الوهیت خاصی رسانده باشم. با این نگاه هر کسی خدا گونه می‌شود.) زیر پای من زمین واقعی قرار نداشت. این همان چیزی بود که من بی آنکه به کم و کیف آن واقف باشم آنهمه از آن هراسان بودم. حتی غافل بودم که تا چه بلندایی بر فراز زمین شناور بودم و این یا به باور من یا به زعم تو خوب نبود. یک کلام که حقیقت را بازگو کند، یک کلام که حقیقت اجتناب‌ناپذیر را بازگو کند بسنده بود و یک پله مرا پائین می‌کشید. یک کلام دیگر پله‌ای دیگر مرا پائین می‌کشید ـ تا سرانجام دیگر وقفه‌ای در میان نباشد و آدم به‌زیر کشیده شود و در عین حال احساس کند که سقوطش آنچنانکه باید به‌سرعت نیست. من به عمد نمی‌خواهم مثالهایی از این «کلمات بازگو کنندهٔ حقیقت» را بازگو کنم. این کار فقط موجب پریشانی می‌شود و این درست نیست.

میلنا، لطفاً برای توجیه نامه نوشتن من به تو امکانی دیگر اختراع کن. فرستادن کارتهای مملو از دروغ بیش از حد احمقانه است. همچنین من همیشه نمی‌دانم چه کتابهایی باید برای تو بفرستم و بالاخره این تصور که تو یک بار بیهوده به پستخانه سربزنی تحمل‌ناپذیر است. لطفاً امکانی دیگر اختراع کن.

پراگ، ۲۰ سپتامبر ۱۹۲۰ ـ دوشنبه شب

پس تو روز چهارشنبه به پستخانه خواهی رفت و از نامه خبری نخواهد بود ـ آه، بله، نامهٔ روز شنبه. من نمی‌خواستم در اداره نامه بنویسم زیرا قصد داشتم کار کنم و نمی‌توانستم کار کنم، زیرا به خودمان می‌اندیشیدم. بعدازظهر نمی‌توانستم از رختخواب بیرون بیایم. نه از آن رو که خسته بودم. بلکه چون سنگین بودم ـ باز هم همان کلمه، این تنها کلمه‌ای است که مناسب حال من است. آیا اصلاً این را درک می‌کنی؟ این سنگینی چون سنگینی یک کشتی بی‌سکان است که خطاب به امواج می‌گوید: «برای خودم بیش از حد سنگین و برای شما بسیار سبکم». اما اینهم تشبیه کاملاً مناسبی نیست. مقایسه از عهدهٔ بیان این مطلب بر نمی‌آید.

اما اساساً دلیل نامه ننوشتن من این احساس مبهم است که من حرفهایی آن قدر زیاد و بسیار مهم برای گفتن به تو دارم که آن قدر وقت آزاد برایم پیش نمی‌آید که بتوانم همهٔ نیرویی را که برای بیان این حرفها لازم است در محدودهٔ آزاد آن گرد آورم. و این است دلیل نامه ننوشتن من.

و از این رو در مورد حال نمی‌توانم چیزی بگویم تا چه رسد به آینده! راستش تازه حالا از بستر بیماری برخاسته‌ام (بستر بیماری از دید بیرونیان). من هنوز به این بستر چسبیده‌ام و بیش از هر چیز دیگری دلم می‌خواهد دوباره به آن بازگردم. هر چند می‌دانم که این بستر بیماری یعنی چه.

میلنا، مطلبی که راجع به این مردم نوشته‌ای[۳۵۸] «nemate sily milovat» هر چند وقتی آن را می‌نوشتی در نظرت درست نبود، درست و راست است. شاید استعداد عشق‌ورزی آنها صرفاً در توانایی آنها برای دوست داشته شدن نهفته باشد. حتی این نیز حاکی از تمایز خفت‌بار این مردم است. اگر یکی از این افراد به معشوق خود بگوید: «من فکر می‌کنم تو مرا دوست داری» کاملاً امر دیگری است و به‌مراتب کم‌مایه‌تر از آن است که بگوید: «من به‌وسیلهٔ تو دوست داشته می‌شوم». البته اینان عاشق نیستند بلکه استاد دستور زبان‌اند.

متأسفانه تو گفتهٔ من در مورد «نقص هر دو» را درست نفهمیده‌ای. با این گفته من

نمی‌خواستم جز این چیزی بگویم که: من در کثافت خود زندگی می‌کنم. این پیشهٔ من است. اما ترا نیز به درون این کثافت کشاندن کاملاً امر دیگری است. ـ نه فقط به عنوان تعرض به تو که خود امری ثانوی است (من فکر نمی‌کنم که تعرض و رنجاندن دیگری تا آنجا که تنها به آن دیگری مربوط است، خوابم را آشفته کند). بنابراین مسأله این نیست. مسأله‌ای که بسا هراس آورتر از این حرفهاست آن است که من از ورای تو به کثافت خود بیشتر واقف شدم، و از آن مهمتر که بدین طریق رستگاری برای من بسی دشوارتر، نه، بسی ناممکن‌تر می‌شود. (به‌هرحال ناممکن است اما در این مورد خاص امکان ناپذیری فزونی می‌گیرد). این مسأله عرق سرد ترس و تشویش بر پیشانی می‌نشاند. میلنا! اصلاً سخن بر سر این نیست که تو در این مورد تقصیری داری.

اما این درست نبود و من خیلی زیاد متأسفم که در آخرین نامه‌ام مقایسه‌هایی با چیزهای گذشته به میان آوردم. بیا با هم این را از خاطر خود محو کنیم.

پس تو واقعاً مریض نیستی؟

مطمئناً تو در اینجا، در پراگ، خانه‌ای داری و هیچکس هم وجود ندارد که بر آن ادعایی داشته باشد، مگر شاید آن شبی که بر سر آن خانه می‌جنگد. اما مگر چیزی هم هست که شب بر سر آن نجنگد؟ اما این خانه چگونه خانه‌ای است! هر چه باشد من آن را کوچکتر نمی‌کنم. در واقع این خانه آن قدر بزرگ است که می‌تواند ماه شب چهاردهی را که آن بالا در اتاق توست تاریک کند. و آیا اینهمه تاریکی ترا نخواهد ترسانید؟ تاریکی بدون گرمای تاریکی؟

محض اطلاع از بعضی از سرگرمیهای من، تصویری را که رسم کرده‌ام به نامه پیوست می‌کنم. در اینجا چهار تیر می‌بینی که از میان آنها میله‌هایی را عبور داده‌اند. دستهای

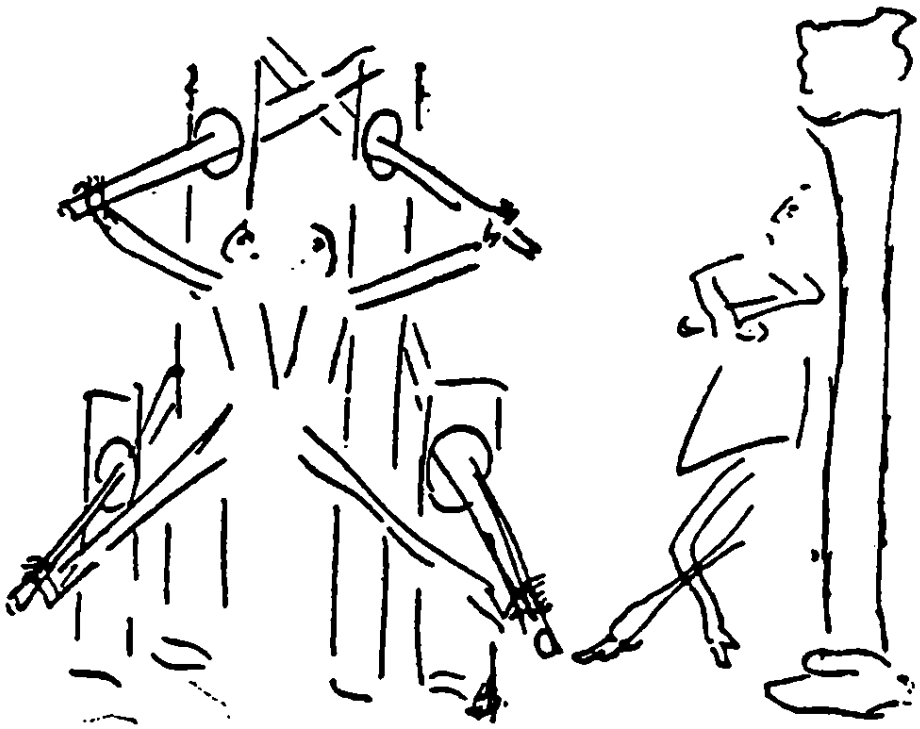

مجرم به میله‌های تیرهای میانی و پاهایش به میله‌های تیرهای بیرونی بسته شده‌اند. بعد از اینکه بزهکار را بدین طریق محکم به تیرها می‌بندند، میله‌ها آرام آرام در جهت بیرون کشیده می‌شوند تا اینکه این آدم شقه شود. مردی که روبرو دست بر سینه و پا بر پا انداخته ـ بر تیری تکیه داده است مخترع این دستگاه است. او چنان بادی به غبغب انداخته که گویی خود را مبدع اصلی این دستگاه می‌داند، حال آنکه او تنها از قصابی تقلید کرده است که خوک شکم دریده‌ای را بر روی پیشخوان پهن می‌کند.

به این دلیل می‌پرسم که آیا تو نخواهی ترسید که آن کسی که تو درباره‌اش می‌نویسی وجود ندارد و هرگز وجود نداشته است. او نه در وین وجود داشت و نه در گموند. هر چند آنکه در گموند بود کمتر وجود داشت و او نفرین شده خواهد بود. از همین‌رو دانستن این نکته مهم است زیرا اگر ما به یکدیگر برسیم همان کسی که در وین یا حتی در گموند بود، دوباره با چنان معصومیت تمام عیاری خود را نشان خواهد داد که انگاری هیچ اتفاقی نیفتاده است، در صورتی که در پس ظاهر او، آن شخص واقعی ـ که برای همه و نیز برای خود ناشناخته است و کمتر از آن اشخاص دیگر وجود دارد. اما در قدرت‌نمائی واقعی‌تر از آن اشخاص دیگر است (چرا سرانجام او آفتابی نشود و خود را نشان ندهد)ـ دست تهدیدآمیزش را بلند خواهد کرد و بار دیگر همه چیز را در هم خواهد شکست.

پراگ، سپتامبر ۱۹۲۰

بله، میزی ک.[۳۵۹] اینجا بود. به خیر و خوشی تمام شد، اما اگر اصلاً ممکن باشد من دربارهٔ اشخاص دیگر چیزی نخواهم نوشت. گناه تمام دردسرها به همین اشخاصی بر می‌گردد که خود را در نامه‌های ما دخالت دادند. لیکن این دلیل واقعی آن نیست که من دیگر نمی‌خواهم دربارهٔ آنها چیزی بنویسم. (آخر زیان آنها جز آن نبوده است که راه حقیقت و عواقب آن را همواره کرده‌اند). قصد ندارم که بدین وسیله آنها را مجازات کنم (گیرم که مجازاتی برای آنها بتوان تصور کرد) تنها چنین به نظر من می‌رسد که آنها دیگر در اینجا جایی ندارند. اینجا تاریک است. آپارتمان تاریکی که در آن تنها ساکنان آن، می‌توانند راه خود را در این سو و آن سو، آن هم به دشواری، پیدا کنند.

آیا من می‌دانستم که آن نیز بگذرد؟ آنچه من می‌دانستم آن بود که آن نیز نخواهد گذشت.

در دوران کودکی من کار خیلی بدی کرده بودم، نه اینکه از دید همگان خیلی بد باشد بلکه کاری بود که از دید شخصی خود من خیلی بد بود. (اینکه آن کار از دید همگان بد نبود فضیلتی برای من نبود بلکه حاکی از کوری و خواب‌آلودگی جهان بود). آنگاه برای من جای بسی تعجب بود که همه چیز چون قبل بی هیچ تغییری پیش می‌رفت، که بزرگترها هر چند کمی مکدر بودند اما چون همیشه دور من می‌گشتند و زبانشان، که من از اوان کودکی سکوت و راز داری آن را از موضع فرو دست ستایش می‌کردم، همچنان خاموش و بسته باقی می‌ماند. پس از آنکه یک چند ملاحظه می‌کردم، از اینهمه نتیجه می‌گرفتم که کار من رویهمرفته نمی‌بایست به هیچ عنوان بد بوده باشد و هراس من از آن جز خطایی بچگانه نبوده و از آنجا من می‌توانستم دقیقاً از همانجا که در اثر اولین ضربهٔ هراس آن کار را موقوف کرده بودم دوباره شروع کنم.

بعدها این تصور من در مورد جهان فراگردم به‌تدریج دگرگون شد. قبل از هر چیز این باور در من آغازیدن گرفت که دیگران خیلی خوب بر همه چیز واقف بودند و در واقع آنها نظر خود را نیز به قدر کفایت واضح و آشکارا بیان می‌کردند. و این باور در من پدید آمد که تاکنون این من بوده‌ام که به‌قدر کفایت از نگاهی تند وتیز برای دیدن آنچه اکنون

به‌سرعت آن را فراچنگ می‌آورم برخوردار نبوده‌ام. اما مطلب بعد آن بود که خلل‌ناپذیری دیگران، حتی اگر می‌بایست چنین باشد، در نظر من، هرچند تعجب‌آور بود اما به هیچوجه نمی‌توانست دلیلی بر بیگناهی من باشد. خب، پس آنها متوجه هیچ چیز نمی‌شدند، چیزی از وجود من به دنیای آنها رسوخ نمی‌کرد، در منظر آنها من نیالوده و بی‌عیب بودم. بدین سان روش زندگی من، راه من، از بیرون از محدودهٔ جهان آنها می‌گذشت، اگر این زندگی رودخانه‌ای می‌بود، آنگاه دستکم شعبه‌ای نیرومند از این رودخانه در بیرون از جهان آنها عبور می‌کرد.

نه، میلنا، یک بار دیگر از تو تقاضا می‌کنم که امکانی دیگر برای نامه نوشتن من اختراع کنی. تو نباید بیهوده به پستخانه بروی. حتی پستچی کوچک تو (او که می‌تواند باشد؟) نباید چنین کاری بکند. بیهوده نیز از متصدی پست پرس و جو نکن. اگر نمی‌توانی امکانی دیگر پیدا کنی پس باید به همین وضع تن بدهی، اما دستکم برای پیدا کردن امکانی دیگر باز هم کمی سعی کن.

دیشب راجع به تو خوابی دیدم. به‌زحمت می‌توانم جزئیات ماجرای خواب را به‌یاد بیاورم. تمام آنچه می‌دانم آن است که ما در هم مستهلک شده بودیم. من تو بودم و تو من بودی. سرانجام تو ـ نمی‌دانم چطور ـ آتش گرفتی. من شخصی را به یاد آوردم که یک بار با لباس آتش را خاموش می‌کرد و من هم کت کهنه‌ای را برداشتم و شروع به زدن آن بر سر و روی تو کردم، اما استحاله[۳۶۰] دوباره آغاز شد و تا آنجا پیش رفت که تو دیگر حتی در آنجا نبودی. در عوض این من بودم که در آتش می‌سوختم و در عین حال من بودم که با کت کهنه بر آتش می‌کوفتم. اما این کوفتن مؤثر نمی‌افتاد و تنها ترس و تشویش دیرینهٔ مرا در این مورد که چنین چیزهایی آتش را خاموش نمی‌کند تأئید می‌کرد. لیکن در همین هنگام مأمورین آتش نشانی سر رسیدند و تو نمی‌دانم چطور نجات پیدا کردی، اما تو با قبل فرق کرده بودی، شبح‌مانند...[۳۶۱] چون تصویری که با گچ در تاریکی رسم کرده باشند و تو بیجان و شاید از فرط شادیِ ناشی از نجات یافتنْ بیهوش در آغوش من افتادی. اما در اینجا نیز شک و تردید نسبت به امکان استحاله پدیدار شد، شاید این من بودم که در آغوش کسی افتادم.

همین الان پل آدلر[۳۶۲] اینجا بود. او را می‌شناسی؟ ای‌کاش این دیدارها قطع

می‌شدند. همه جاودانه سرزنده، واقعاً نمردنی، و شاید نه در مسیر جاودانگی بلکه رو به اعماق زندگی بی واسطه و لحظه‌ای خویش دارند. من از آنها چقدر می‌ترسم. از فرط ترس دوست دارم بر هر یک از آرزوهای او پیشی جویم، و اگر بدون دعوتی برای تجدید دیدار راهش را بکشد و برود، از سر قدرشناسی پاهایش را می‌بوسم. من تنها در خلوت خویش زنده‌ام. اما همین که مهمانی از راه می‌رسد تقریباً مرا می‌کشد تا خود بتواند مرا به نیروی خویش از نو زنده کند اما او از اینهمه نیرو بی بهره است. قرار است روز دوشنبه به دیدن او بروم. از فکر آن سرم سوت می‌کشد.

میلنا، چرا از آیندهٔ مشترکی که به‌هرحال هرگز وجود نخواهد داشت سخن می‌گویی و شاید هم به همین دلیل در این مورد می‌نویسی؟ پیش از این یک روز غروب در وین، که ما داشتیم دربارهٔ این آیندهٔ مشترک صحبت می‌کردیم من چنین احساس می‌کردم که ما در جستجوی کسی هستیم که خیلی خوب او را می‌شناسیم و خیلی زیاد برای او دلتنگی می‌کنیم و از آنجا او را با زیباترین نامها فرا می‌خوانیم، اما پاسخی داده نمی‌شود، وقتی که او نه در آنجا و نه در فرسنگها دورتر از آنجا نبود چگونه می‌توانست پاسخی بدهد؟

چند مطلب قطعی است اما این یکی از آنهاست. ما هرگز با هم زندگی نخواهیم کرد. در همان آپارتمان، در حضور یکدیگر، پشت همان میز، هرگز، حتی در همان شهر نیز (هرگز با هم نخواهیم بود). همین الان تقریباً داشتم به خود می‌گفتم که این موضوع در نظر من همان قدر حتمیت دارد که فردا صبح من از بستر برنخواهم خاست (بدون کمک خود را بلند می‌کنم در چنین لحظاتی چنانکه گویی زیرفشار صلیبی سنگین دارم له می‌شوم از پائین به خود می‌نگرم. وقتی جثه‌ای که بر روی من سنگینی می‌کند اندکی خود را بلند می‌کند، پیش از آنکه حتی بتوانم قوز کنم باید زحمت زیادی را متحمل شوم) و به اداره نخواهم رفت. این امر واقعاً درست و مسلم است. بی تردید از بستر برنخواهم خاست، اما اگر برای برخاستن تنها نیرویی کمی بیش از نیروی بشری لازم باشد، آنگاه این نیرو رابه کار خواهم گرفت، و با همین نیروی فزون از حد توان بشری خود را بلند خواهم کرد.

اما این مسئلهٔ برخاستن از بستر را چندان بجد نگیر. وضع آن قدرها هم بد نیست. به‌هرحال اینکه فردا من از بستر برخواهم خاست بسیار قطعی‌تر از امکان دسترس‌ناپذیر زندگی مشترک ماست. تو نیز، میلنا، هرگز هنگامی که خودت را، مرا و آن دریای میان وین و پراگ و آن امواج بلند غلبه‌ناپذیرش را از نظر می‌گذرانی جز این نمی‌اندیشی.

و اما در مورد کثافت، چرا آن را، این تنها دارایی‌ام را (تنها دارایی همهٔ مردم با این تفاوت که من چندان بدان وقوف ندارم) همچنان از پرده برون نیندازم؟ شاید به اقتضای حجب و آزرم؟ خب، این تنها ادعای موجه است.

پس اندیشهٔ مرگ ترامی‌ترساند؟ من تنها از دردها به‌طور وحشتناکی تشویش دارم. این نشانهٔ بدی است. مرگ را طلبیدن بی‌آنکه دردهای آن را بپذیری نشانهٔ بدی است. اگر چنین نبود آدمی می‌توانست برای مردن جرئت داشته باشد. آدمی چون آن کبوتر کتاب مقدس می‌شود که او را از کشتی نوح بیرون فرستاده‌اند، و چون اثری از آبادانی نمی‌بیند باز در ظلمت کشتی فرو می‌لغزد.

به‌تازگی دفترچه‌های راهنمای دو آسایشگاه به‌دستم رسید. می‌دانستم که این دفترچه‌ها حداکثر در مورد قیمتها و دوری محل از وین خبر تازه‌ای به من نمی‌دهند. از این جهات هر دو آسایشگاه تقریباً وضع یکسانی دارند. قیمتهای سرسام‌آور، روزی ۴۰۰ یا شاید ۵۰۰ تا و حتی این مبلغ هم بستگی به شرایط تغییر می‌کند. با قطار در حدود ۳ ساعت از وین و سپس نیم ساعت با درشکه، و بنابراین راهی دراز به فاصلهٔ گموند (اگر چه با قطار کندرو) تا آنجا فاصله است. با اینهمه گریمن‌اشتاین کمی ارزانتر به‌نظر می‌رسد و در صورت ناچاری، ممکن است آن را انتخاب کنم اما فقط در صورت ناچاری.

می‌بینی، میلنا، که من چگونه در همه وقت تنها به خودم فکر می‌کنم (یا به کلامی درست‌تر تنها به باریکه راه مشترک‌مان که از نظر احساس و ارادهٔ من برای هر دوی ما راهی قطعی است می‌اندیشم) و می‌بینی که چگونه از هر چه جز آنچه در اطراف من است غافل شده‌ام و حتی هنوز از بابت کِمن[۳۶۳] و تریبونا یک بار هم که شده از تو تشکر نکرده‌ام، هر چند تو بارها این کار را انجام داده‌ای. من نسخهٔ خودم را که در اینجا درکشو میزم دارم برایت می‌فرستم، اما شاید تو مایل باشی که کمی هم آن را تفسیر کنم که در این صورت من مجبورم دوباره آن را بخوانم و این کار آسانی نیست. چقدر من از خواندن ترجمه‌های تو از نوشته‌های خارجی لذت می‌برم! آیا گفتگوی تولستوی را از زبان روسی ترجمه کرده‌ای؟...[۳۶۴]

پراگ، سپتامبر ۱۹۲۰[۳۶۵]

پس تو زکام شده‌ای؟ خب، دستکم من نمی‌توانم از این بابت که در اینجا لحظات خاصی

را به شادمانی گذرانده‌ام خود را سرزنش کنم (من اغلب نمی‌توانم بفهمم که انسانها تصور شادمانی را از کجا آورده‌اند. شاید تنها آنچه را که ضد اندوه است شادمانی به شمار آورده‌اند[۳۶۶])

من خود را متقاعد کرده بودم که تو دیگر به من نامه نمی‌نویسی اما اینک از این بابت نه تعجب می‌کنم و نه اندوهگینم. اندوهگین نشدم زیرا صرفنظر از تمام غم‌های جهان در نظرم لازم می‌نمود و همچنین از آنجا که در تمام جهان احتمالاً آن قدر نیرو وجود ندارد که بتواند وزن نحیف و ناچیز مرا تحمل کند و تعجب نمی‌کنم، زیرا حتی درگذشته نیز اگر می‌گفتی «تا به‌حال با تو مهربان بوده‌ام اما اینک می‌خواهم از این کار دست بکشم و سر راه خود گیرم» نمی‌بایست متعجب می‌شدم. در جهان چیزی بجز چیزهای تعجب‌آور وجود ندارد اما این قضیه از جمله چیزهایی بود که کمتر جای تعجب داشت. به عنوان مثال اینکه آدمی هر روز صبح باز از خواب بر می‌خیزد چقدر حیرت‌انگیزتر است. اما این شگفتی نه یک شگفتی اطمینان‌بخش است بلکه بیشتر نوعی کنجکاوی است که گاه باعث تهوع می‌شود.

آیا تو سزاوار کلمه‌ای خوب نیستی، میلنا؟ آشکار است که من لیاقت گفتنش را به تو ندارم و گرنه می‌توانستم آن را نثارت کنم.

زودتر از آنی که فکر می‌کردم ما بزودی یکدیگر را خواهیم دید. (من از دیدن سخن می‌گویم و تو از زندگی مشترک) اما من بر این عقیده‌ام (و می‌بینم که همه چیز در همه‌جا ـ حتی چیزهایی که چندان به این قضیه مربوط نیستند، این نظر مرا تأیید می‌کنند. همه چیز به نفع این نظر گواهی می‌دهد) که ما هرگز با هم زندگی نخواهیم کرد و هرگز با هم نمی‌توانیم زندگی کنیم و زودتر از هرگز چیزی جز خود هرگز نیست.

رویهمرفته گریمن‌اشتاین بهتر است. تفاوت قیمت احتمالاً در حدود روزی ۵۰ تاست. به‌علاوه، در آسایشگاههای دیگر بیمار باید برای درمان راحت همه چیز را همراه خود بیاورد. (بالشهای خزدار، پتو و غیره، من هیچکدام از اینها را ندارم) در صورتی که در گریمن‌اشتاین همهٔ اینها را به تو قرض می‌دهند. در وینر والد بیمار باید سپردهٔ زیادی بپردازد اما در گریمن‌اشتاین سپرده لازم نیست. به‌علاوه گریمن‌اشتاین در ارتفاعی بالاتر قرار دارد. به‌هرحال هنوز قصد ندارم به آنجا بروم. اگر چه یک هفته‌ای است که حالم آن

قدرها خوش نیست (کمی تب و مشکل تنفسی داشتم به‌حدی که می‌ترسیدم از پشت میزم بلند شوم، همچنین سرفهٔ زیاد) اما به نظر می‌رسد که این وضع تنها به علت یک راهپیمایی طولانی باشد که در حین آن تا حدی هم زیاد حرف زده‌ام. (اگر این طور باشد) خیلی بهتر است زیرا باز هم آسایشگاه کمتر جنبهٔ اضطراری پیدا می‌کند.

الان دفترچه‌های راهنما جلو من است. در وینر والد کمترین قیمت برای یک اتاق رو به جنوب و دارای ایوان ۳۸۰ تاست. در گریمن‌اشتاین گرانترین اتاق ۳۶۰ تا تمام می‌شود. اختلاف خیلی زیاد است و در عین حال در هر دو مورد قیمت سرسام‌آور است. باید احتمال تزریقات را هم به حساب آورد. هزینهٔ تزریقات جداگانه حساب می‌شود. من دوست دارم به روستا بروم. حتی ترجیح می‌دهم که در پراگ بمانم و یک کاردستی یاد بگیرم اما اصلاً دلم نمی‌خواهد به آسایشگاه بروم. آنجا چه کار دارم؟ آیا پزشک مافوق مرا میان زانوانش خواهد گرفت و تکه گوشتی را با دستهای آلوده به اسید فنیک در حلقم خواهد چپاند؟

پراگ، سپتامبر ۱۹۲۰

الان درست دو ساعت است که روی کاناپه دراز کشیده‌ام و مشکل می‌توانم به چیزی جزتو فکر کنم.

میلنا، گمان نمی‌رود این را درست دریافته باشی که ما هر دو در کنار هم به تماشای این موجود افتاده بر زمین که من باشم ایستاده‌ایم، اما من تا آنجا که تماشا گرم، دیگر از هستی ساقط شده‌ام و وجود ندارم.

به‌علاوه پاییز هم مرا به بازی گرفته است. گاه به‌طور مشکوکی سردم می‌شود، گاه به‌طور مشکوکی گرمم می‌شود. اما چندان توجهی به این احوال ندارم، آن قدرها هم بد نخواهد بود. راستش حتی در نظر دارم گشت و گذاری در وین بزنم اما نمی‌توانم، زیرا وضع ریه‌هایم واقعاً بدتر از تابستان شده (هر چه باشد این وضع کاملاً طبیعی است) و صحبت کردن در خیابان برایم دشوار است و عواقب ناخوشایندی دارد. اگر ناچار شوم که از این اتاق بروم، آنگاه با دست خود، خود را هرچه زودتر بر روی تختخوابی در گریمن‌اشتاین پرتاب کرده‌ام. از طریق دیگر، شاید تنها مسافرت به خودی خود به حال

من مفید واقع شود، همانطور که یک بار هوای وین برای من چون هوای واقعی زندگی مؤثر واقع شد.

«وینر والد» ممکن است نزدیکتر باشد اما دوری و نزدیکی چندان تفاوتی نمی‌کند. آسایشگاه در لبرزدورف[۳۶۷] نیست بلکه دورتر است و از ایستگاه تا آنجا هنوز نیم ساعتی سواره راه است. بنابراین اگر من بتوانم از این آسایشگاه تا بادن[۳۶۸] بدون مشکل سفر کنم (که البته برخلاف مقررات است) پس من می‌توانم از گریمن‌اشتاین تا وینر-نوی‌اشتات[۳۶۹] نیز سفر کنم، که نه برای تو و نه برای من فرق چندانی نمی‌کند.

میلنا، چطور است که تو هنوز از من نترسیده‌ای یا از من نرمیده‌ای یا احساسی از این قبیل پیدا نکرده‌ای؟ ژرفای جدیت و توان تو تا کجاها می‌رسد؟

من دارم یک کتاب چینی به‌نام «bubacka kniha»[۳۷۰] می‌خوانم. یادآوری این کتاب از آن روست که موضوع آن منحصراً مرگ است. مردی بر بستر مرگ خود دراز کشیده و با حالت استقلالی که از نزدیک شدن مرگ ناشی می‌شود می‌گوید: «من همهٔ عمرم را به مجاهدت در جنگ با شهوت و پایان دادن به آن صرف کردم.» سپس شاگردی استادش را که جز از مرگ سخن نمی‌گوید ریشخند می‌کند: «تو پیوسته از مردن سخن می‌گویی ولی با اینهمه هلاک نمی‌شوی.» استاد می‌گوید: «و من لاجرم هلاک خواهم شد. من فقط دارم آخرین ترانه‌ام را می‌خوانم. ترانهٔ یکی درازتر و ترانهٔ دیگری کوتاهتر است، لیکن تفاوت آنها هرگز بیشتر از چند کلمه نمی‌تواند باشد.»[۳۷۱]

این سخنی بحق است و خندیدن بر پهلوانی که با زخم مرگ بر تن در صحنه افتاده و همزمان آواز تک‌نوای خویش را سرداده است روا نیست. ما سالهاست که افتاده‌ایم و آواز می‌خوانیم.

«مرد آینه‌ای»[۳۷۲] را هم خواندم. چقدر از نیروی حیاتی سرشار است! تنها در یکجا کمی بیمارگونه است، اما از آن که بگذریم سراسر سرشار از شور زندگی است. حتی بیماری آن نیز پرشور است. در یک بعدازظهر آزمندانه آن را تا به آخر خواندم.

اکنون چه چیزی در آنجا ترا آزار می‌دهد؟ همیشه چنین می‌اندیشیدم که در این مورد من در گذشته ناتوان بوده‌ام اما در واقع تنها حالاست که من ناتوانم. به‌علاوه تو اغلب اوقات بیماری.

همین الان پیش رئیس اداره بودم. رئیس مرا خواسته بود. برخلاف میل من اتلا هفتهٔ گذشته به دیدن رئیس رفته، بر خلاف میل من پزشک اداره مرا معاینه کرد، و بر خلاف میلم قرار است به من مرخصی بدهند.

پراگ، نیمهٔ نوامبر ۱۹۲۰

مرا ببخش میلنا؛ شاید دربارهٔ روزهای اخیر خیلی مختصر چیزی نوشته‌ام. علتش آن بود که رزرو کردن اتاق در آسایشگاه (که انگار کارش گره خورده) مرا کلافه کرده است. با اینهمه تصمیم دارم به گریمن‌اشتاین بروم، اما هنوز چند مشکل جزیی باعث تأخیر این کار شده است که شخصی با نیروی معمولی (که البته چنین کسی به گریمن‌اشتاین نمی‌رود) باید تا به‌حال خیلی وقت باشد که این مشکلات را رفع کرده باشد. اما من هنوز با آنها دست به گریبانم. همچنین اخیراً متوجه شدم که برخلاف تصریح آسایشگاه، من به اجازه‌نامهٔ اقامتی که به تأئید مقامات رسیده باشد نیاز دارم، اما قطعاً نه پیش از ارسال تقاضانامه.

تمام بعدازظهر را در کوچه‌ها پرسه، و در دام یهودستیزی دست و پا می‌زدم. چند روز پیش شنیدم که شخصی به یهودیان لقب «prasive plemeno[۳۷۳]» داده است. آیا ترک کردن جایی که اینهمه در آن منفوری، امری طبیعی نیست؟ (بدین منظور دیگر به صهیونیسم یا احساسات قومی نیازی نیست). آن حالت قهرمانی که بنابر آن کسی به‌رغم اینهمه منفور بودن از جای خود تکان نمی‌خورد حکایت آن سوسکهایی است که از کنج حمام ریشه کن نمی‌شوند.

همین الان از پنجره به بیرون نگاهی انداختم. افراد پلیس آماده، ژاندارمها آماده برای حمله با سرنیزه. جمعیتی فریادْ زنان در حال متفرق شدن، و اینجا در این بالا ننگ نفرتبار زیستی که همواره باید از آن حمایت کنند.[۳۷۴]

مدتی است که این (نامه) اینجا افتاده، اما من دستی به‌سوی آن نبرده‌ام تا آن را بردارم و بفرستم. من تا این حد زنجیریِ خویشم ـ همچنین من همیشه فکر می‌کنم که نامه نوشتن تو تنها یک دلیل دارد.

من تقاضانامه‌ام را برای مقامات فرستاده‌ام. اگر پذیرفته شود، بقیهٔ کارها (سفارش اتاق و گرفتن گذرنامه) به‌سرعت انجام خواهد گرفت و بعد از آن من خواهم آمد. خواهرم می‌خواهد به وین برود، شاید همراه من بیاید. او می‌خواهد یکی دو روز در وین بماند تا با یک سفر کوتاه از بچه‌اش که چهار ماهش شده جلو بیفتد.

اما در مورد ارنشتاین.[۳۷۵] خب، از آنچه به تو نوشته معلوم می‌شود که دیدش بهتر از آن است که من می‌اندیشیدم. از همین رو دلم می‌خواهد بار دیگر تأثیری را که بر من نهاده امتحان کنم، اما چون دیگر او را نمی‌بینم این تجربه نیز میسر نیست. اگر چه دیدار ما بیشتر از ربع ساعت طول نکشید با او خیلی راحت بودم. اصلاً احساس بیگانگی در میان نبود، اگر چه اختلاف سطحی نیز در بین نبود. با او همان قدر راحت و فارغ از احساسِ بیگانگی بودم که در دوران مدرسه وقتی که او همشاگردی بغل‌دستی من بود. از این پسر خوشم می‌آمد. وجودش برای من لازم بود. ما در میان تمام وحشتهای مدرسه همبستهٔ یکدیگر بودیم. با او بیش از هر کس دیگری یکرنگ بودم و می‌توانستم بدون تظاهر، با او معاشرت کنم ـ اما اساساً پیوند ما چقدر رقت‌انگیز بود! اکنون نیز با ارنشتاین درست همین حال را داشتم. میان خود و او هیچ رابطه‌ای از آن گونه که شامل رد و بدل کردن قدرتهای درونی باشد احساس نمی‌کردم. او خوب مقصودش را می‌رساند، خوب حرف می‌زند و کوشش زیادی می‌کند. اما اگر بنا شود بر سر هر گذری چنین سخنگویی بایستد، روز داوری را نزدیکتر نمی‌کنند بلکه روزهای کنونی را تحمل‌ناپذیرتر می‌کنند. آیا «تانیا»[۳۷۶] را خوانده‌ای؟ گفتگوی میان کشیش روسی[۳۷۷] و تانیا را به‌یاد می‌آوری؟ اگر چه رویهمرفته این گفتگو مقصود خاصی را نمی‌رساند اما مصداق و نمونه‌ای است از این گونه فریادرسیِ بی فریادرس. تانیا آشکارا در زیر فشار این بار سنگین تسلا می‌میرد.

ارنشتاین بی تردید خود خیلی قوی است. آنچه او در شب گذشته می‌خواند، فوق‌العاده زیبا بود (اگر چه باید قطعاتی را که از کتاب کراوس* نقل می‌کند استثنا کرد). و چنانکه قبلاً هم گفته‌ام ارنشتاین دارای بینشی خوب نیز هست.

ارنشتاین رویهمرفته تقریباً چاق شده است و به‌هرحال جسیم و تنومند شده است (همچنین به کلی زیباست. چطور این را تشخیص نمی‌دهی!) و در مورد اشخاص لاغر کمی بیش از آنکه آنها را فقط لاغر بنامد می‌داند که برای اشخاص لاغرْ شناختی در همین حد کافی است، از جمله برای من.

*. مقصود مقالهٔ ارنشتاین در مورد هجونویس وینی کارل کراوس است.

مجله‌ها به تعویق افتادند. دلیلش را بعداً در وقت دیگری خواهم گفت، اما آنها در راهند.

نه، میلنا، امکان آن زندگی مشترکی که ما فکر می‌کنیم در وین داشتیم به هیچ‌وجه وجود ندارد. حتی در آن زمان هم وجود نداشت. من از بالای دیوارم نگاهی به آن سوی انداخته بودم، به بالای دیوارم دست یازیده بودم، و سپس با دستهای مجروح پس افتاده بودم. البته امکانات دیگری برای همبودی وجود دارد. دنیا پر از امکانات است اما من هنوز این امکانات را نیافته‌ام.

پراگ، ۲۷ اکتبر ۱۹۲۰

مرا از بابت جدول ساعات ورود و خروج قطارها خوشحال کردی. دستکم یک چیز قطعی است. اما من مطمئن نیستم که تا دو هفتهٔ دیگر بتوانم بیایم. بعداً شاید. به چند دلیل باز هم در اداره مانده‌ام. آسایشگاهی که فوراً جواب می‌داد، اینک در برابر سؤالی راجع به گیاهخواری سکوت کرده است. به‌علاوه، برای مسافرت من دارم تقریباً مثل یک ملت قیام می‌کنم. همواره از اینجا و آنجا دلیلی برای سست عزمی می‌رسد. با وجود این باید به این و آن جرئت داد، سرانجام همه آماده و مهیا هستند اما نمی‌توانند حرکت کنند زیرا یک بچه دارد گریه می‌کند. من نیز تقریباً از سفر هراس دارم. زیرا به عنوان مثال چه کسی در یک هتل سرفه‌های مرا که گاه چون دیشب از ساعت نه و چهل و پنج دقیقه (سالهاست که من در این ساعت به رختخواب می‌روم) تا تقریباً ساعت ۱۱ یک بند و بلاوقفه ادامه دارد تحمل خواهد کرد؟ بعد از آن به خواب می‌روم. در ساعت ۱۲ از راست به چپ غلتی می‌زنم. سرفه‌های یکریز باز شروع می‌شود و تا ساعت یک نیمه شب ادامه دارد. با چنین وضعی چه کسی مرا تحمل خواهد کرد؟ سال گذشته در یک واگن تختخواب‌دار بدون مشکل سفر کردم. اما دیگر مطلقاً جرئت نمی‌کنم دست به چنین سفری بزنم.

میلنا، کاملاً این طور نیست. تو کسی را که اکنون دارد به تو نامه می‌نویسد از مران می‌شناختی. در آن زمان ما یکی بودیم، دیگر شناخت یکدیگر مسأله نبود و پس از آن ما دوباره از یکدیگر جدا شدیم.

در این مورد حرفهای بیشتری برای زدن دارم اما از گلوی خفقان گرفته‌ام حرفی بیرون نمی‌آید.

پراگ، نیمهٔ نوامبر ۱۹۲۰

من هم این طور هستم. اغلب فکر می‌کنم که باید این را به تو بگویم اما بعد اصلاً نمی‌توانم این را به تو بگویم. شاید سرگروهبان پرکینز[۳۷۸] دست مرا گرفته است و فقط وقتی که لحظه‌ای بیرون می‌رود من می‌توانم در خفا و به سرعت چیزی بنویسم.

اینکه تو تنها این قطعه را ترجمه کرده‌ای نشان دهندهٔ نوعی اشتراک سلیقه است. بله، رنج و شکنجه برای من بغایت مهم است. آنچه ذهن مرا به‌خود مشغول کرده است چیزی جز شکنجه شدن و شکنجه کردن نیست. چرا؟ درست به‌همان دلیلی که سرگروهبان پرکینز چنین بود و به‌همان اندازه نسنجیده و بدون اندیشه، به‌همان اندازه خود به‌خودی و به‌همان اندازه کیشمدارانه و آیینی. بدین معنی که مقصود از اینهمه، آموختن آن کلام نفرین شده از آن دهان نفرین شده است. من یک بار آن حماقت ذاتی را که در این معنی نهفته است (تشخیص و درک این حماقت کمکی به ما نمی‌کند) به صورت زیر بیان کردم: «حیوان تازیانه از دست اربابش وا می‌گیرد و خود خود را تازیانه می‌زند تا مگر ارباب شود، غافل از آنکه این انحراف چیزی نیست جز توهمی که فقط ناشی از پیدا شدن گرهی تازه در پیچ و خم تازیانهٔ ارباب است.»

البته، شکنجه کردن نیز رقت‌انگیز است. اگر گرهٔ گوردیوس[۳۷۹] خود باز نمی‌شد، اسکندر بر آن ضربه نمی‌زد.

به‌علاوه به نظر می‌رسد که در اینجا آیینی یهودی نهفته باشد. ونکوف[۳۸۰] که این روزها خیلی زیاد علیه یهودیان می‌نویسد، اخیراً در یکی از سرمقاله‌هایش خاطر نشان کرده است که یهودیان همه چیز را فاسد و متلاشی می‌کنند. به باور او این یهودیان بودند که حتی[۳۸۱]... فلاجلانتیسم[۳۸۲] قرون وسطی را نیز فاسد کردند. متأسفانه جزئیات بیشتری در این مورد ـ بجز نقل قولی از یک کتاب انگلیسی ـ ذکر نشده است. من سنگین‌تر از آنم که بتوانم به کتابخانه دانشگاه مراجعه کنم اما خیلی دلم می‌خواهد بدانم که یهودیان چطور به

این جنبش، که (در قرون وسطی) بهرحال بایست خیلی دور بوده باشند ربط داده شده‌اند. شاید تو با شخص تحصیلکرده‌ای که در این مورد چیزی بداند آشنا باشی.

کتابها را فرستاده‌ام. صریحاً اعلام می‌کنم که این موضوع مرا ناراحت نمی‌کند. برعکس این تنها کار نسبتاً معقولی است که مدتهاست انجام می‌دهم. الِس[۳۸۳] در بازار تمام شده است. فقط در کریسمس دوباره منتشر خواهد شد. در عوض چخوف را گرفتم. متأسفانه رمان «بابیکا» به‌طور بد و ناخوانایی چاپ شده است. اگر به آن نگاه کرده بودی، شاید آن را نمی‌خریدی. اما خب، من خودم آن را سفارش داده بودم. کتابچهٔ منظوم مخصوص دیکته را موقتاً برای رفع نیاز می‌فرستم. به محض اطلاع از یک کتاب خوب در زمینهٔ املا آن را خواهم فرستاد. آیا نامه‌ای که در آن در مورد دیرکرد اعلامیه نوشته بودم به دستت رسیده؟

آیا جزئیات خبر آتش سوزی در یک آسایشگاه را خوانده‌ای؟ به‌هرحال حالا گریمن‌اشتاین شلوغ‌تر خواهد شد و از این بابت به خود مباهات خواهد کرد. در آنجا.H[۳۸۴] با من چطور برخورد خواهد کرد؟ فکر کنم که تو این طور نوشته بودی که او حالا در مران است.

شاید من کمتر از تو این آرزو را نداشته باشم که شوهرت نباید مرا ملاقات کند. اما اگر او واقعاً به دیدن من نیاید (و بعید هم به‌نظر می‌رسد که چنین کاری کند) پس دیدار من و او تقریباً منتفی است.

به‌علت بعضی از کارهای اداری، سفر من باز به تعویق افتاده است. می‌بینی؟ از اینکه بنویسم من هم کارهایی دارم که انجام بدهم خجالت نمی‌کشم. البته اینهم کاری است مانند کارهای دیگر. از نظر من این کار نیمه خوابی است که همان قدر به مرگ نزدیک است که به خواب. ونکوف کاملاً درست می‌گوید. مهاجرت کن میلنا، مهاجرت کن.[۳۸۵]

پراگ، نوامبر ۱۹۲۰

میلنا، تو می‌گویی که چنین چیزی را درک نمی‌کنی. اسمش را بیماری بگذار و سعی کن از این طریق آن را درک کنی. این یکی از عوارض بی‌شمار مرضی است که روانکاوان

معتقدند آن را کشف و توضیح کرده‌اند. من نام بیماری بر آن نمی‌گذارم و بر آنم که جنبهٔ درمانی روانکاوی خطایی نومیدکننده بیش نیست. همهٔ این حالتهایی که روانکاوان آنها را بیماری نامیده‌اند و از آنجا چنین اندوهبار به نظر می‌رسند، جملگی از جمله امور اعتقادی‌اند. تکاپوی ارواح انسانی‌اند که از سر اضطرار در خاک سرزمینی مادری لنگرگاهی می‌جویند. به همین سبب است که روانکاوان سرچشمهٔ ادیان را چیزی جز آنچه (به اعتقاد آنها) علل بیماریهای فرد است نمی‌دانند. البته امروزه ما کلاً احساسی از امت دینی نداریم. فرقه‌ها و مذاهب بی‌شمار و به تعداد تک تک افرادند ـ اگر چه شاید در منظر دیدگان رنگین به رنگ زمانهٔ ما چنین بنماید.[۳۸۶]

اما چنین لنگرهایی که در حقیقت چنگ بر خاک سخت می‌زنند چون اموال انفرادی و قابل داد و ستد افراد انسانی نیستند، بلکه از پیش در سرشت آدمی منظورند و در این راستا به شکل بخشیدن به سرشت (همچنین جسم) او ادامه می‌دهند.

آیا این است آنچه روانکاوان دل به درمان آن بسته‌اند؟

اگر مصداق این معنی را در من بجویی باید سه دایرهٔ متداخل را تصور کنی. یکی دایرهٔ A که داخلی‌ترین دایره است، سپس دایرهٔ B و پس از آن دایرهٔ C. دایرهٔ مرکزی A برای دایرهٔ B توضیح می‌دهد که این بشر چرا باید به خود بی‌اعتماد باشد. چرا باید خود را شکنجه دهد و چرا باید شیوهٔ چشم‌پوشی را پیشه کند. (چشم پوشی کلمهٔ درستی نیست. چنین کاری بس دشوار است. بهتر است بگوئیم اجبار به چشم‌پوشی) چرا نباید زندگی کند. (به عنوان مثال آیا دیوژن[۳۸۷] به همین معنی بیمار نبود؟ چه کسی از اینکه نگاه مرحمت اسکندر بر او بتابد شادمان نمی‌شود؟ اما دیوژن به طریقی نومیدکننده از اسکندر خواست که برود تا آفتاب، این آفتاب یونانی، این آفتاب به جنون کشانندهٔ همواره سوزانْ باز بر او بتابد. خمرهٔ دیوژن آکنده از اشباح بود.) و اما برای دایرهٔ C که مرد کار و پیشه باشد چیزی توضیح داده نمی‌شود. او تنها از دایرهٔ B دستور می‌گیرد. C در تنگنای شدیدترین فشار در حالی که عرق‌سرد ترس بر تنش نشسته عمل می‌کند. (آیا عرقی که از پیشانی، گونه‌ها، و شقیقه‌ها، پوست سر و خلاصه از همه جای جمجمهٔ او می‌ریزد جز عرق سرد ترس است؟ این است وصف‌الحال C). بنا براین عمل C بیش از آنکه زائیده فهم باشد، نتیجه ترس است. او یقین دارد، او مطمئن است که A همه چیز را برای B توضیح داده و B همهٔ توضیحات را فهمیده و به درستی به C واگذار کرده است.

پراگ، نوامبر ۱۹۲۰

میلنا، من اهل رنگ و ریا نیستم. (اگر چه این تأثیر را بر تو نهاده‌ام که فکر کنی دستخط من قبلاً روشن‌تر و خواناتر بوده، همین طور است؟) من تا آنجا که مقررات زندان اجازه می‌دهد یکرنگ و صمیمی هستم و این برای خودش خیلی است. به‌علاوه به‌طور روزافزونی از شدت و سختی «مقررات زندان» کاسته می‌شود. اما با این مقررات «جفت و دمساز شو»[۳۸۸] نمی‌توانم. «دمسازی» ناممکن است. خصلتی در من وجود دارد که در اصل مرا چندان از خویشاوندانم متمایز نمی‌کند اما این خصلت در من با شدت خیلی بیشتری وجود دارد. هر چه باشد ما هر دو به قدر کافی با نمونه‌های نوعی یهودیان غربی آشنائی داریم. تا آنجا که می‌دانم من در میان آنها نوعی‌ترین یهودی غربی هستم. معنای این امر با بیانی مبالغه‌آمیز چنین است. حتی یک ثانیهٔ توأم با آرامش به من ارزانی نشده، هیچ چیزی به من ارزانی نشده، همه چیز را باید فراچنگ آورم. نه تنها حال و آینده بلکه گذشته را نیز ـ سرانجام حتی آنچه را هر بشری به میراث می‌برد من باید به دست خویش فراهم آورم. این شاید دشوارترین کار باشد. وقتی زمین به راست می‌گردد ـ من یقین ندارم که به راست گردیده ـ من باید برای جبران مافات به چپ بگردم، اما واقعیت آن است که من حتی ذره‌ای ناچیز از نیروئی را که لازمهٔ این تعهدات است در خود سراغ ندارم. من که به زحمت می‌توانم بار نیم تنهٔ زمستانی‌ام را بر دوش کشم کی قادرم جهان را بر شانه‌هایم حمل کنم؟ ضمناً این بی بهرگی از نیرو امری نیست که مرا در خورِ تأسف و رقت کند. کدام نیروئی است که برای (ایفای) این تعهدات بسنده باشد؟ هر تلاشی برای بر دوش کشیدن این بار، تنها با نیروی خود، دیوانگی است و مزد آن جنون است. از این رو اینکه می‌گوئی «دمساز شو»، ناممکن است. من به سهم خود نمی‌توانم طریقی را که می‌خواهم طی کنم. در واقع حتی نمی‌توانم بخواهم که آن طریق را طی کنم. من تنها می‌توانم خاموش بمانم. من نمی‌توانم جز این چیزی بخواهم و نه چیزی را جز این می‌خواهم.

کمابیش مانند آن است که شخصی هربار قبل از گردش نه تنها می‌بایست به سر و وضع خود برسد (که این خود به تنهایی به‌راستی خسته کننده است) بلکه (از آنجا که هر دفعه لوازم این کار را ندارد) ناچار است لباسهای خود را نیز بدوزد، کفش و کلاه و عصا و غیره نیز برای خود درست کند. البته او نمی‌تواند از عهدهٔ همهٔ این کارها خیلی خوب برآید، شاید همهٔ این لوازم آن قدر دوام نیاورند که با آنها بتوان چند خیابان را طی کرد و از

آنجا به عنوان مثال تا به بلوارگرابن[۳۸۹] برسد همهٔ لوازمش از هم بگسلند و او لخت و عور در میان مشتی چیزهای پاره پاره در راه بماند، و در این هنگام شکنجه و شتافتن به‌سوی آلشتاتر رینگ آغاز شود و بالاخره احتمالاً در آیزن‌گاسه[۳۹۰] از انبوه جمعیتی که به شکار یهودیان مشغولند، سر در بیاورد.

میلنا، حرف مرا به غلط تعبیر مکن. من نمی‌گویم که چنین شخصی گمگشته و از دست رفته است، اما اگر او به گرابن، یعنی جایی که هم به خود و هم به جهان بی‌حرمتی می‌کند، برسد از دست خواهد رفت.

روز دوشنبه آخرین نامه‌ات را دریافت کردم و در همان روز فوراً جواب آن را دادم.

گویا شوهرت گفته است که قصد دارد عازم پاریس شود. آیا این گام تازه‌ای در پیشبرد یک برنامهٔ قدیمی است؟

پراگ، نوامبر ۱۹۲۰

امروز دو نامه به دستم رسید. البته حق با توست، میلنا، مرا یارای بازگشودن پاسخهای تو نیست زیرا که از نامه‌های خود شرمسارم. در واقع نامه‌های من حقیقت را باز می‌گویند یا دستکم راهی به سوی حقیقت را باز می‌کنند ـ تصور کن که من چه خواهم کرد اگر نامه‌هایم در مواجهه با پاسخهای تو دروغ از آب درآیند. پاسخش آسان است. کارم به جنون می‌کشد. از آنجا این شیوهٔ بیانِ حقیقت چیزی که چندان در خور و شایسته باشد نیست؛ سهل است، بسی بی مقدار نیز هست. همه وقت برآنم تا حامل پیامی باشم حمل ناشدنی، تا چیزی را توضیح کنم توضیح‌ناپذیر، تا از چیزی سخن بگویم که تا مغز استخوانم آن را حس می‌کنم و تنها می‌توانم آن را در استخوانهایم تجربه کنم ـ در اصل شاید اینهمه چیز به جز ترس نباشد. همان ترسی که پیش از این چه بسیار درباره‌اش گفتگو کرده‌ایم. اما ترس به هر چیزی امتداد و گسترش می‌یابد. ترس از بزرگترین همچنانکه ترس از کوچکترین ـ ترس ـ ترس تشنج‌آمیز از تلفظ یک کلمه. از سوی دیگر این ترس شاید تنها ترس نباشد، بلکه همزمان اشتیاق چیزی است فراتر از همهٔ چیزهایی که زاینده و محرک ترسند.

«O mne rozbil»[۳۹۱] این حرف کاملاً بی معنی است. تقصیر تنها به گردن من است. تا

آنجا که از جانب من است حقیقت بسیار کمی در آن نهفته است. اصلاً حقیقتی در آن نهفته نیست، اصلاً سراسر دروغ است، دروغهایی ناشی از ترس از خودم و ترس از افراد بشر. این کوزه مدتها پیش از آنکه به چاه برسد شکسته بود.[۳۹۲]

و اکنون من زبانم را نگه خواهم داشت تا کمی نیز به حقیقت بچسبم. دروغ وحشتناک است. شکنجهٔ روحی بدتر از آن وجود ندارد. به این دلیل است که از تو خواهش می‌کنم بگذاری من خاموش بمانم. در اینجا در نامه‌ها و در وین در گفته‌ها.

تو نوشته‌ای «O mne rozbil»، اما من می‌دانم که تو تنها خودت را شکنجه می‌دهی. که تو، چنانکه خودت می‌گوئی، آرامش را تنها در خیابانها پیدا می‌کنی، در حالی که من در اینجا با دم‌پاییها و جامهٔ خواب تا آنجا که فنر ساعتم اجازه دهد آرام (زیرا متأسفانه باید از زمان خبر دار شوم) در اتاق گرم نشسته‌ام.

تا اجازهٔ اقامت دریافت نکنم نمی‌توانم بگویم کی حرکت خواهم کرد. برای اقامت بیش از سه روز اجازهٔ رسمی لازم است. هفتهٔ پیش آن را تقاضا کرده‌ام.

«O mne rozbil»، باز دارم راجع به آن فکر می‌کنم. برای مثال، این گفته همان قدر نادرست است که امکان خلافش را تصور کنی.

این نه تقصیر من و نه تقصیر دیگران است. مسأله تنها آن است که خانهٔ من در آرامش کامل است. این چیزی است که برای من حقیقت دارد.

این بریدهٔ روزنامه را برایت نگه می‌دارم. خبر ماجرایی از این قرار است: لوین در مونیخ به‌ضرب گلوله از پا در آمد.[۳۹۳] این طور نیست؟

پراگ، نوامبر ۱۹۲۰

امروز پنجشنبه است. تا روز سه شنبه من حقیقتاً قصد داشتم عازم گریمن‌اشتاین شوم. هر چند اندیشیدن به آن یادآور آن است که گاه تهدیدی در درون خویش احساس می‌کردم و تعویق این سفر را تا حدی معلول آن تهدید می‌دانستم. با وجود این من بر این عقیده بودم که امکان غلبه بر همهٔ اینها آسان است. بعدازظهر سه شنبه از کسی شنیدم که برای دریافت اجازهٔ اقامت لازم نیست در پراگ منتظر بمانم، چون به احتمال قوی می‌توانم در وین این اجازه‌نامه را بگیرم. بنابراین وضع روشن بود. بعدازظهر را روی کاناپه به شکنجه کردن

خود سپری ساختم. عصر نامه‌ای برای تو نوشتم اما آن را نفرستادم. همچنان بر آن بودم که توانایی غلبه بر آن را دارم اما تمام مدت شب با چشمان خوابزده و عذاب و شکنجه به نوشتن پرداختم. دو کس در درون من هستند. یکی آنکه می‌خواهد برود و دیگری آنکه از رفتن بیم دارد. این دو، که هر دو پاره‌هایی از وجود من و بی‌تردید هر دو دغلبازند، در اندرون من با هم در جدال بودند. صبح مثل بدترین اوقات زندگی‌ام از خواب برخاستم.

من توان لازم برای مسافرت را ندارم. تصور ایستادن فراروی ترا پیشاپیش نمی‌توانم تحمل کنم. تاب فشار بر مغزم را ندارم.

نامه‌ات از پیش حاکی از نومیدی تاب نیاوردنی و بی حد و حصر نسبت به من بود ـ و حالا هم چنین است. تو می‌نویسی که هیچ امیدی نداری اما تواین امید را داری که قادر باشی مرا کاملاً ترک کنی.

من برای تو یا هر کس دیگر نمی‌توانم توضیح دهم که در درونم چه می‌گذرد. چطور می‌توانم آن را برای دیگری روشن سازم در حالی که حتی نمی‌توانم آن را برای خود روشن کنم. اما مطلب اصلی این نیست. اصل مطلب واضح است: امکان یک زندگی انسانی در پیرامون من وجود ندارد. تو این را می‌بینی اما نمی‌خواهی باور کنی.

پراگ، نوامبر ۱۹۲۰ ـ شنبه شب

هنوز نامهٔ زرد را دریافت نکرده‌ام. آن را باز نکرده پس می‌فرستم. اگر این فکر که ما اکنون باید به مکاتبات خود خاتمه دهیم فکری خوب نباشد پس من سخت در اشتباهم. اما من اشتباه نمی‌کنم میلنا.

من نمی‌خواهم دربارهٔ تو صحبت کنم نه از آن رو که در اندیشه‌ام نیستی. در اندیشهٔ منی اما نمی‌خواهم دربارهٔ تو صحبت کنم.

بنابراین تنها دربارهٔ خودم سخن می‌گویم. تو برای من چه هستی میلنا. تو فراسوی جهانی هستی که ما در آن زندگی می‌کنیم. ترا نمی‌توان در لابلای کاغذ پاره‌هایی یافت که تاکنون برایت می‌نوشتم. این نامه‌ها در حقیقت به هیچ کار نمی‌آیند جز شکنجه و آنگاه که شکنجه نمی‌کنند حتی وضع بدتر است. کاری نمی‌کنند جز فراهم ساختن یک روز در گموند، حاصل آوردن بدفهمیها، تحقیر و تقریباً تحقیر مدام. من می‌خواهم ترا به همان

روشنی که نخستین بار در خیابان دیدمت ببینم اما این نامه‌ها به مراتب بیش از خیابان لرشن فلدر ـ با آنهمه هیاهویش ـ راه ما را می‌زنند.

اما حتی این [تأثیر نامه‌ها در جدایی ما] عامل این تصمیم نیست. عامل اصلی ناتوانی من است که نامه‌ها آن را شدیدتر می‌کنند. تا جایی که این ناتوانی از حد نامه‌ها نیز می‌گذرد ـ ناتوانی نسبت به تو و همچنین نسبت به خودم ـ هزار نامه از طرف تو و هزار آرزو از جانب من نمی‌توانند مرا وادار به پس گرفتن این [حقیقت] کنند و آن عاملی که از این هم قطعی‌تر است (که شاید معلول همین ناتوانی باشد، اما در اینجا همهٔ علتها در تاریکی و ابهام پنهانند) صدای نیرومند و مقاومت‌ناپذیری ـ گوئی صدای تو ـ است که مرا به سکوت فرا می‌خواند.

و هنوز آنچه به تو مربوط می‌شود ناگفته مانده است اگر چه در بیشتر نامه‌هایت (شاید در نامهٔ زرد نیز و بهتر از آن در تلگرافی که در آن البته بحق خواسته‌ای که آن نامه را پس بفرستم) سخن از همین می‌رود و چه بسیار همان طور که شیطان از مکانی مقدس دوری می‌جوید من نیز از آن قطعه‌های هراس‌آور دوری می‌کنم.

عجیب است. من هم می‌خواستم تلگرافی برایت بفرستم. مدتی با این فکر کلنجار رفتم. بعدازظهر در رختخواب، عصر در بلودر.[۳۹۴] اما مسأله‌ای وجود نداشت جز این خط «درخواست پاسخی مثبت و روشن به قسمتهایی که در آخرین نامه زیر آنها خط کشیده شده». اما بالاخره ناگهان به این فکر رسیدم که در این کار بدگمانی زشت و بی اساسی نهفته است و از فرستادن آن منصرف شدم.

من مدتی است که بر سر این نامه نشسته (تا ساعت ۱/۵ نیمه شب کاری دیگر انجام نداده‌ام)، به آن خیره شده‌ام و از خلال آن دارم به تو می‌نگرم. این رؤیایی است که گاه در عالم بیداری می‌بینم: موهایت بر رخسارت هشته و آن را پنهان کرده است. من موفق می‌شوم آنها را از هم باز کنم تا رخسارت آشکار شود. دستهایم به سوی پیشانی و شقیقه‌هایت حرکت می‌کنند و اینک رخسارت را در میان دستهایم نگه داشته‌ام.

(در حاشیه سمت راست نامه): اگر به آسایشگاه بروم، البته به تو اطلاع خواهم داد.

می‌خواستم این نامه را پاره کنم. می‌خواستم آن را نفرستم و می‌خواستم به تلگراف تو جواب ندهم. تلگرافها زیاده از حد مبهم‌اند. اما اینک نامه و کارت پستالی رسیده است،

این کارت پستال، این نامه، اما میلنا حتی اگر دربارهٔ اینها زبان در اشتیاق سخن گفتن بسوزد آن زبان را باید گاز گرفت و شرحه شرحه کرد. وقتی که تو چنانکه خود بارها دانسته و ندانسته گفته‌ای به چیزی جز آرامش نیاز نداری، من چگونه می‌توانم بپذیرم که تو به این نامه‌ها نیاز داری و این نامه‌ها از هر چه بگذریم چیزی نیستند جز شکنجه. زائیدهٔ شکنجه، شکنجه‌ای درمان ناپذیرند. این نامه‌ها تنها زایندهٔ شکنجه، شکنجه‌ای درمان ناپذیرند. در این زمستان از اینهمه جز این چه حاصل؟ (حتی از این نیز بدتر خواهد شد). اینجا و آنجا و همه جا تنها طریق زیستن خاموش ماندن است. در ماتم و اندوه، خب، مگر چه می‌شود؟ خواب را عمیق‌تر و کودک مزاج‌تر می‌کند. اما شکنجه، یعنی خیشی که از میان شب ـ و از میان روز ـ آن را به پیش می‌رانی ـ این تحمل‌ناپذیر است.

پراگ، ۱۵ سپتامبر ۱۹۲۰ ـ چهارشنبه

هیچ قانونی نمی‌تواند مانع آن شود که من دوباره به تو نامه بنویسم. و از تو به خاطر این نامه تشکر کنم. چرا که در آن جمله‌ای هست که شاید زیباترین جمله‌ای باشد که تاکنون نوشته‌ای: «من می‌دانم که تو...»

اما از طرف دیگر تو نیز از مدتها پیش با من موافق بوده‌ای که ما دیگر نباید برای یکدیگر نامه بنویسیم. این که قرعهٔ بیان این فکر به نام من افتاده است تنها یک تصادف است. این فکر می‌بایست از آن تو نیز بوده باشد و از آنجا که ما هر دو نظر موافق داریم، دیگر لازم به توضیح نیست که چرا پایان بخشیدن به این مکاتبات خوب است.

آنچه بد است آن است (از این پس تو دیگر مجبور نیستی در پستخانه به این در و آن در بزنی) که من هیچ یا تقریباً هیچ امکانی برای نامه نوشتن به تو ندارم یا فقط ممکن است کارت پستالی بفرستم بدون نوشته‌ای که از وجود نامه‌ای از طرف من در پستخانه حکایت کند. تو در صورتی که کاملاً ضرور باشد باید به من نامه بنویسی اما این مطلب پر واضح است و نیازی به گفتن ندارد.

من با ولاستا معاملهٔ خوبی نکردم. در این شکی نیست. اما با اینهمه در آن حدی هم که در وهلهٔ نخست به نظر تو رسید با او بد نکردم. قبل از هر چیز این مطلب را بگویم که من به عنوان یک دادخواه به نزد او نرفتم تا چه رسد به این که به اسم تو رفته باشم. من به عنوان

غریبه‌ای که ترا خوب می‌شناسد و شاهد بعضی از اوضاع در وین بوده و اکنون نیز دو نامهٔ اندوهناک از تو به‌دستش رسیده است به نزد او رفتم.

من وداع نمی‌گویم. ساعت وداع تنها آن دم فرا می‌رسد که گوری که در کمینم نشسته است یکسره مرا به کام خویش کشد.

پراگ، ژانویه ـ فوریه ۱۹۲۳

خانم میلنای عزیز، من فکر می‌کنم بهتر است که دربارهٔ پشتیبانی و هرآنچه بدان مربوط است چندان دراز نفسی نکنیم. در این مورد بهتر است همان قدر کم سخن گفت که در زمان جنگ از خیانت به وطن سخن می‌گویند. آخر اینها چیزهایی هستند که نمی‌توان آنها را کاملاً درک کرد. دست بالا تنها می‌توان چیزهایی را حدس زد که شخص با توجه به آنها تنها یک «ملت» است. شخص بر حوادث تأثیر می‌گذارد زیرا بدون وجود یک ملت هیچ جنگی نمی‌تواند رهبری و هدایت شود. واز همین جاست که شخص حق خود می‌داند که وارد بحث شود. اما در عمل، این سلسله مراتبِ بی‌حسابِ صاحبان مقام و قدرت است که وقایع را ارزیابی می‌کنند و رقم می‌زنند. و اگر بر سبیل تصادف شخص واقعاً با گفته‌هایش بر وقایع تأثیر بگذارد، در آن صورت حاصل آن چیزی جز زیان نخواهد بود، زیرا این گفته‌ها هر چه باشد از سرِ کار آزمودگی و خبرگی نیست و گویی به هنگام خواب بی‌اراده و بی‌حساب بر زبان می‌آیند و جهان نیز پر از جاسوسانی است که گوش تیز کرده‌اند. از این دیدگاه بهترین روش آن است که وقار و خویشتنداری آرامی را در پیش گیریم که تهییج و برانگیختگی بر آن اثر ننهاده باشد. و در واقع در اینجا همه چیز برانگیختگی و تهییج است. حتی چمن کنار آبراهی که شما[۳۹۵] در آن نشسته‌اید. (و ضمناً در همان وقت من کاملاً فارغ از مسئولیت در کنار بخاری و زیر لحاف گرم و روی تشک پر قو می‌ترسم که سرما بخورم). و بالاخره می‌توان دریافت که تأثیرات ظاهر بیرونی بر جهان تا چه حد است و از این دیدگاه من با بیماری‌ام در مقابل راهپیماییهای وحشتناک شما وضع بهتری دارم. زیرا اگر به این معنی از بیماری‌ام سخن بگویم هیچکس واقعاً حرف مرا باور نمی‌کند ـ و راستش این فقط یک شوخی است.

اگر چه تا به حال شاید می‌بایست دنادیو را می‌فرستادم اما بزودی خواندن آن را

شروع می‌کنم. می‌دانم که اشتیاق شدیدی از این دست به چه معنایی می‌تواند باشد و لجاج ورزیدن با کسی که از خواندن چنین کتابی مضایقه می‌کند به چه معنی است. به عنوان مثال من علیه چند تن دچار پیشداوری شده بودم زیرا بدون آن که دلیلی داشته باشم به همهٔ آنها مظنون بودم که نکند یک نسخه از «تابستان هند»[۳۹۶] راداشته‌اند و پسر اسکار باوم[۳۹۷] اصلاً چون کتابهایش، مخصوصاً کتاب «stalk and co» اثر کیپلینگ را که گمان می‌کنم ۷۵ بار آن را خوانده بود همراه خود نبرده بود، با عجله از مدرسه‌ای نزدیک فرانکفورت به خانه برگشت. بنابراین اگر قضیهٔ «دنادیو» نیز از همین قرار است آن را می‌فرستم اما من مایلم آن را بخوانم.

شاید اگر پاورقیهای عامه‌پسند را داشتم مقالات روز را نمی‌خواندم. (یکشنبهٔ پیش خبری از آنها نبود؟) خیلی خوشحال می‌شوم اگر همیشه تاریخ مطالب را هم بنویسی. هروقت بتوانم از خانه بیرون بروم «شیطان»[۳۹۸] را با خود می‌آورم....[۳۹۹] فعلاً هنوز کمی درد دارم.

اما در مورد گئورگ کایسر[۴۰۰] ـ از آثار او چندان چیزی نمی‌دانم و هرچند تاکنون چیزی از او را بر روی صحنه ندیده‌ام اما تمایل چندانی نیز برای اطلاع بیشتر از آثار او احساس نمی‌کنم. دو سال پیش من خیلی از مدافعات او متأثر شدم. (در این مورد گزارشهایی را در تاترا[۴۰۱] مطالعه کردم) مخصوصاً آن دفاعیهٔ غرایی که طی آن او اعلام کرد که اخذ قیمومت خارجی از حقوق غیرقابل اعتراض اوست و در این مورد وضع خود را در تاریخ آلمان با وضعیت لوتر مقایسه کرد و درخواست نمود که در صورت محکوم شدن پرچمهای آلمان باید به حالت نیمه افراشته درآیند. او در همین‌جا در کنار تختخواب من راجع به پسر ارشدش (او سه پسر دارد) صحبت کرد. ده سال می‌شود که او به این پسر نه درس می‌دهد و نه او را به مدرسه می‌فرستد و در نتیجه او نه می‌تواند بنویسد و نه می‌تواند بخواند. اما خیلی خوب نقاشی می‌کند و روزها را در جنگل یا کنار دریاچه به گشت و گذار سپری می‌سازد. (آنها در یک خانهٔ پرت افتادهٔ روستایی در گرونهاید، نزدیک برلین زندگی می‌کنند). هنگام خداحافظی وقتی به کایسر گفتم که «به هر حال این اقدام او عالی است» گفت «در واقع تنها کار مهم است. چیزهای دیگر تقریباً همه بی اهمیت‌اند». دیدن او در چنین وضعی عجیب است و رویهمرفته خوشایند نیست. تاجری نیمه برلینی، غمشاد، نیمه دیوانه. به‌رغم ضربات پی در پی که بر او وارد آمده اما ظاهرش

چیزی نشان نمی‌دهد. می‌گویند که تنها هوای استوایی و نه چیز دیگری او را خراب کرده (در دوران جوانی او در آمریکای جنوبی کار می‌کرده و وقتی از آنجا برگشته بیمار بوده است. ۸ سال با کسالت و بستر بیماری دست به گریبان بوده و بالاخره در آسایشگاه باز جانی تازه می‌گیرد) این حالت یک بام و دو هوا از چهره‌اش نیز پیداست. ـ صورتی پهن با چشمانی خالی و غیرعادی به رنگ آبی که در عین حال چون چند عضو دیگر صورت او در حالی که همهٔ قسمتهای دیگر بی حرکت و گوئی فلج می‌مانند به‌سرعت منقبض و منبسط می‌شود. راستش کایسر بر ماکس تأثیری کاملاً متفاوت نهاده است. او کایسر را شخصی تأثیرناپذیر و حساس می‌داند و شاید دلیل این دریافت آن باشد که ماکس از سر لطف و مهربانی‌اش کایسر را تشویق کرد که به سراغ من بیاید و مرا ببیند و حالا هم کایسر قسمت عمدهٔ این نامه را به خود اختصاص می‌دهد. مقصودم آن است که چند مطلب دیگر را می‌خواستم بنویسم که بماند برای بعد.

پراگ، سپتامبر ۱۹۲۲

خانم میلنای عزیز، باید اقرارکنم که من یک بار به شخصی خیلی زیاد حسادت کردم، زیرا او محبوب بود و خوب تیمار می‌شد و خردمندی و زورمندی از او پاسداری می‌کردند و او در صلح و آرامش در میان گلها می‌آرمید. من همیشه نسبت به حسادت سریع‌التأثر هستم.

آن طور که از مطالب «تریبونا» نتیجه می‌گیرم فکر می‌کنم که تابستان به شما خوش گذشته باشد. (که البته من تریبونا را مرتباً نمی‌خوانم بلکه گهگاهی). یک بار در ایستگاه پلانا[۴۰۲] شماره‌ای از تریبونا به‌دستم رسید. خانمی که از مسافران تابستانی می‌نمود با خانم دیگری داشت صحبت می‌کرد و در حالی که مجله را پشت سرش نگه داشته بود، به من اشاره می‌کرد ـ بعداً خواهرم مجله را از او قرض گرفت. اگر اشتباه نکنم در آن شماره شما مقالهٔ خیلی مفرحی علیه آبهای معدنی آلمان نوشته بودید. یک بار دیگر شما دربارهٔ زندگی تابستانی با راه‌آهن راه دور نوشته بودید. این مقاله نیز قشنگ بود. آیا همین مقاله بود؟ فکر نمی‌کنم. طبق معمول وقتی که شما در نشریهٔ «narodnilisty» چیزی منتشر می‌کنید و به آئینها و رسوم یهودی پشت می‌کنید، مقالهٔ شما از جمله مقالهٔ راجع به ویترین

مغازه‌ها عالی می‌شود. پس از آن، شما مقاله‌ای راجع به آشپزی ترجمه کردید. چرا؟ «عمه»[۴۰۳] آدم عجیبی است. یک بار می‌نویسد که باید در پرداخت هزینهٔ پست نامه‌ها دقیق بود، سپس می‌گوید که کسی نباید چیزی را از پنجره دور بیندازد. اینها واقعیتهایی هستند مسلم و در عین حال تلاشهایی نومیدانه، اما گهگاه نیز اگر توجه خاصی به مطالب او بکنی چیزی خوب، شیرین، مهیج و رقت‌انگیز در آنها احساس می‌کنی. اما او نباید تا این حد از آلمانیها بیزار باشد. آلمانیها شگفت‌انگیزند و چنین نیز خواهند ماند. آیا آن شعری را که آیخن‌دورف[۴۰۴] گفته است خوانده‌اید؟ «ای دره‌های پهناور، ای بلندیها!» یا شعر یوستینوس کرنر[۴۰۵] را دربارهٔ «اره الواربری»؟ اگر نخوانده‌اید یک روز آنها را برایتان می‌فرستم.

دربارهٔ پلانا چند مطلب دیگر داشتم اما بماند برای بعد. اتلا با من خیلی مهربان بود هر چند به غیر از من صاحب یک بچهٔ دیگر هم شده. وضع ریه‌هایم حداقل در آنجا خوب بوده در اینجا هم دو هفته‌ای می‌شود که به دکتر سر نزده‌ام. اما با توجه به اینکه به عنوان مثال به مدت یک ساعت و بلکه بیشتر بدون احساس خستگی (از عجایب روزگار!) توانستم چوب خرد کنم و حتی تا چند لحظه احساس نشاط کنم. وضعم باید چندان بد نباشد. چیزهای دیگر از قبیل خواب و بیداری توأم با آن گهگاه حالم را بد می‌کردند. و اما ریه‌های شما چه وضعی دارند، آن موجود مغرور، نیرومند، زجرکشیده و تشویش‌ناپذیر؟

پراگ، آخر مارس ۱۹۲۲

خانم میلنا، مدتها از زمانی که آخرین بار به شما[۴۰۶] نامه نوشتم می‌گذرد و حتی امروز نیز تنها در نتیجهٔ یک تصادف نامه می‌نویسم. در واقع، من ناچار نیستم برای ننوشتن نامه پوزش بخواهم. هرچه باشد شما می‌دانید که من چقدر از نامه‌ها بیزارم. نمی‌خواهم شکوه کنم اما به عنوان یک اصل تعلیمی کلی می‌توان گفت که تمامی نگونبختی زندگی من از نامه‌ها یا از امکان نامه نوشتن آب می‌خورد. انسانها خیلی به‌ندرت مرا فریب داده‌اند اما نامه‌ها همیشه ـ و در حقیقت نه تنها نامه‌های دیگران بلکه نامه‌های خودم نیز ـ مرا فریفته‌اند. در مورد شخص من حاصل نامه‌نویسی به صورت نگونبختی خاصی پدید آمده است اما در عین حال این اصل، اصلی کلی و عام است. اگر صرفاً از دید نظری به این

قضیه بنگریم سهولت امکان نامه‌نگاری در بسیط ارض از هم‌گسیختگی و تفرقهٔ وحشتناکی را میان جانها[۴۰۷] پدید آورده است. در حقیقت نامه‌نگاری مراوده با اشباح[۴۰۸] است. نه تنها با شبح گیرنده بلکه با شبحی که نویسنده از ورای سطور و کلمات نامهٔ از خود می‌پرورد و از آن بالاتر در سلسلهٔ نامه‌های پیاپی که از پی هم می‌آیند، یکدیگر را تأئید می‌کنند و یکدیگر را چون شاهدی به شهادت می‌طلبند. آخر چگونه کسی به این پندار می‌رسد که آدمیان می‌توانند به وسیلهٔ نامه با هم مراوده و همداستانی پیدا کنند! به آن که دور است می‌توان اندیشید و به آن که نزدیک است می‌توان دست یازید. جز آن هر چه هست فوق طاقت بشری است. ولی نامه‌نگاری یعنی عریان کردن خویش در محضر اشباح، و این همان چیزی است که اشباح با ولع و آزمندی به انتظارش نشسته‌اند. بوسه‌های مکتوب به مقصد نمی‌رسند زیرا به مقصد نارسیده اشباح در میانهٔ راه آنها را می‌نوشند. از این نوشخواری بی‌حساب است که آنها [اشباح] چنین به وفور تکثیر می‌کنند. بشریت این معنی را حس می‌کند و با آن به نبرد بر می‌خیزد. راه‌آهن، اتومبیل و هواپیما را اختراع کرده است تا این جرثومهٔ خیالبافته را حتی الامکان از میان آدمیان بردارد و امتی طبیعی ـ یعنی همداستانی جانها ـ پدید آورد. اما دیگر دیر شده و اینهمه بی حاصل است. آشکار است که اینهمه (وسایل) در زمانهٔ هبوط اختراع شده‌اند. وضعِ مقابل آن ای بسا آرامتر و نیرومندتر است. بشریت تلگراف، تلفن و رادیوگراف را بعد از پست اختراع کرده است. اشباح از گرسنگی نمی‌میرند اما ما در خاک مدفون خواهیم شد.

در شگفتم که چرا شما تاکنون در این باره چیزی ننوشته‌اید، نه بدان مقصود که با افشاء آن به چیزی نائل شوید و یا از چیزی دوری کنید، زیرا زمان این کار گذشته است؛ بلکه برای آن که دستکم به اشباح نشان دهید که دستشان را خوانده‌اید.

تنها می‌توان تصادفاً و در وضعیتی استثنائی دست آنها را خواند زیرا آنها در بیشتر اوقات نامه‌ای را بی واسطه همچون دستی دوستانه، سبک و مهربان به دست کسی می‌رسانند. این نامه نیز شاید چنین بنماید. چنین مواردی شاید خطرناکتر از همه باشند. از آنها بیشتر باید دوری کرد اما اگر فریبی در آن نهفته باشد آنگاه این فریب فریبی تمام عیار خواهد بود.

در حقیقت اتفاقی از همین دست امروز باعث شد تا من به شما نامه بنویسم. امروز از دوستی[۴۰۹] که شما نیز او را می‌شناسید نامه‌ای به دستم رسید. مدتها بود که ما دیگر به

یکدیگر نامه‌ای ننوشته بودیم که البته عاقلانه‌ترین کار است. به دنبال مطالب قبل باید افزود که نامه‌ها یک وسیلهٔ عالی ضد خوابند. وقتی به دستمان می‌رسند چه وضع عجیبی داریم! خشک، خالی و برانگیخته از شعفی آنی که رنجی طولانی به دنبال دارد. هنگام خواندن آنها خویشتن را از یاد می‌بریم. اندک خوابی که نصیب ما شده است از سرمان می‌پرد و از پنجرهٔ باز به دوردستها پرواز می‌کند و تا مدتها بر نمی‌گردد. از این روست که ما به یکدیگر نامه نمی‌نویسیم. اما من اغلب به آن دوست می‌اندیشم. اگر چه سرسری باشد. همهٔ اندیشه‌های من سطحی و سرسری است. اما دیشب خیلی زیاد، ساعتهای متوالی به او می‌اندیشیدم. در بستر، ساعات شبانگاهی را (که به علت دشمن‌خوئی و عنادشان برای من بسیار ارزشمندند) بدان سپری کردم که حقایقی چند را ـ که در آن لحظه در نظرم مهمترین حقایق عالم می‌نمودند ـ در نامه‌ای خیالی با همان کلمات همیشگی بارها و بارها برای او تکرار کنم. صبح که شد واقعاً نامه‌ای از آن دوست رسید به این مضمون که او به مدت یک ماه ـ یا به‌زبان درستتر یک ماه پیش ـ چنین احساس کرده بوده که باید بیاید و مرا ببیند. مضمونی که در کمال تعجب با آنچه من آزموده بودم مقارن افتاد.

ماجرای این نامه باعث شد که من نامه‌ای بنویسم و حالا که شروع کرده بودم چطور می‌توانستم به شما نیز نامه ننویسم، خانم میلنا. به شمائی که شاید نامه نوشتن به او را از نوشتن به هرکس دیگری بیشتر دوست دارم. (البته تا آنجا که کسی از نامه نوشتن لذت می‌برد و این را باید تنها برای اشباحی گفت که آزمندانه میز مرا محاصره کرده‌اند).

مدتهاست که در نشریات نوشته‌ای به قلم شما ندیده‌ام. جز مقالات روز[۴۱۰] که در این اواخر خواندم و مضامین آنها حتی توضیحات ریز و جزیی مخصوصاً آخرین مقالهٔ شما در بارهٔ بهار در نظرم شاد و آرامبخش می‌نمود تا آن موقع راستش سه هفته بود که تریبونا را نخوانده بودم. (اما سعی خواهم کرد آن را تهیه کنم). من در اشپیندل‌موهله بودم.

سپس[۴۱۱] نامهٔ شما رسید. این روزها وضع و حال من برای نوشتن عجیب است: شما باید در مورد من صبر پیشه کنید (کی صبور نبوده‌اید؟). سالهاست که برای هیچکس چیزی ننوشته‌ام. از این دید من همچون یک شخص مرده، از هرگونه اشتیاقی برای مراوده با دیگری تهی بوده‌ام. گویی به این جهان و همچنین به جهان دیگر تعلق نداشته‌ام. مثل آن بوده که در تمامی این سالها هر چه کرده‌ام تنها بر حسب نیازی اجباری انجام داده‌ام. و در

واقعیت تنها به‌انتظار ندایی نشسته‌ام که مرا فرا خواند و من به‌سوی او شتافتم و روز به روز خود را بیشتر تسلیم او کردم. اماآن اتاق تاریک است و نمی‌توان کاملاً مطمئن بود که آیا بیماری در آن هست یا نه؟

به هر تقدیر، فکر کردن و نوشتن برای من به طور روزافزونی دشوارتر شد. گاه هنگام نوشتن تنها دستی تهی بر کاغذ حرکت می‌کرد و هنوز نیز چنین است: دربارهٔ فکر کردن، من حتی نمی‌خواهم صحبت کنم. (چه بسیار کیفیت صاعقه‌آسای نوشتن شما مرا شگفتزده کرده است. چقدر کلمه و عبارت بر هم انبوه می‌شوند تا صاعقه پدید آید). به‌هر حال شما باید صبور باشید، این عنچه آرام آرام می‌شکفد و تنها یک غنچه است زیرا مگر نه این است که نام غنچه را به چیزی که بسته است نسبت می‌دهند.

«دنادیو» را شروع کرده‌ام اما تاکنون فقط بخش ناچیزی از آن را خوانده‌ام. نمی‌توانم کاملاً در آن نفوذ کنم، حتی همین بخش ناچیزی که خوانده‌ام مرا آن قدر که باید راه نینداخته است. سادگی او[۴۱۲] را تحسین کرده‌اند اما سادگی در آلمان و روسیه امری خانگی است. شخصیت پدربزرگ دوست داشتنی است اما آن قدر قوی نیست که وقتی خواننده می‌خواهد از روی آن رد شود او را مدتی نگه دارد. بهترین قسمتی که تاکنون خوانده‌ام شخصیت فرانس است. او از شخصیت فیلیپ بهتر به نظر می‌رسد که بازتاب ضعیفی از فلوبر است. به عنوان مثال آن شادی ناگهانی در گوشهٔ خیابان (شاید تصادفاً آن پاراگراف را به‌یاد بیاوری). ترجمه دو دست به نظر می‌رسد. انگار دو مترجم آن را ترجمه کرده‌اند. یکی مترجمی بسیار خوب و دیگری مترجمی که کارش تا حد نامفهوم بودن بد است. گاه ترجمهٔ اولی را می‌خوانی و بعد باز به ترجمهٔ دومی می‌رسی (ترجمهٔ تازه‌ای به‌وسیلهٔ ولف قرار است بزودی منتشر شود). به‌هر حال از خواندن آن خیلی لذت بردم. اگر چه من خواننده‌ای کند شده‌ام اما در عوض خوانندهٔ نسبتاً خوبی شده‌ام. چیزی که در این کتاب مرا ناراحت می‌کند سردرگمی من در مواجهه با دختران جوان است. این سردرگمی در حدی است که دختران آفریدهٔ نویسنده را نمی‌توانم باور کنم، زیرا باور نمی‌کنم که نویسنده قادر به نزدیک شدن به آنها باشد. گویی نویسنده عروسکی خلق کرده و وی را دنادیو نام نهاده است و مقصود وی از این نامگذاری جز آن نبوده که توجه خواننده را از دنادیوی واقعی، که یکسره متفاوت و در جای دیگر است منحرف کند و در

حقیقت در نظر من چنین می‌نماید که بدواً بر اساس این ایامِ شیرینِ دوشیزگی، با آنهمه لطافتها و ظرافتهایش، شِما و طرحی معین و خشک ریخته شده است. چنانکه گویی آنچه در اینجا شرح داده می‌شود واقعاً قبلاً رخ نداده است. بلکه چیزی است که تنها به‌دنبال طرح می‌آید و تنها اختراع شده است تا چون پیش درآمدی که باید، با قواعد موسیقی مطابقت داشته باشد، با واقعیت تطبیق داده شود. و چه بسیار کتابهایی که در آنها همین احساس تا به آخر ادامه پیدا می‌کند.

«na velke ceste[۴۱۳]» از آن اطلاعی ندارم. چخوف را خیلی دوست دارم. گاه تا سر حد دیوانگی به او عشق می‌ورزم. ویل فن در موهله را نمی‌شناسم همچنین استیونسن[۴۱۴] را، جز اینکه می‌دانم که او نویسندهٔ محبوب شماست.

فرانتسی[۴۱۵] را خواهم فرستاد. اما بجز بعضی از قسمتهای جزیی و کوتاه آن مطمئنم که از آن خوشت نخواهد آمد. این مطلب را می‌توانم به مدد نظریهٔ خودم توضیح دهم. نویسندگان زنده با آثار خود پیوندی زنده دارند. آنها با صرف حضور خود به نفع یا علیه آثار خود پیکار می‌کنند. حیات مستقل و واقعی اثر تنها پس از مرگ نویسنده آغاز می‌شود یا به کلامی درست‌تر مدتی بعد از مرگ نویسنده، زیرا این مردان پرشور و شوق[۴۱۶] پس از مرگ خود نیز تا مدتی به پیکار در دفاع از اثر خود ادامه می‌دهند. اما بعد از آن، اثر تنها می‌شود و تنها می‌تواند به قوت ضربان قلب خود متکی باشد. به‌همین دلیل به عنوان مثال میربیر[۴۱۷] وقتی برای هر یک از اپراهای خود وارثی قانونی که شاید آنها را بر حسب میزان اعتماد درجه‌بندی کرده بود تعیین کرد برای تداوم ضربان قلب خویش پس از مرگش کاری کاملاً عاقلانه انجام داد. در این مورد حرفهای بیشتری ـ اگر چه چندان مهم نیستند ـ می‌توان زد. راجع به فرانتسی این مطلب به آن معنی است که کتاب نویسندهٔ زنده در حقیقت اتاق خوابی در انتهای آپارتمان نویسنده است که بدان مقصود بنا شده است که اگر نویسنده سزاوار بوسه باشد بر دست او بوسه زنند و اگر چنین نباشد وحشتناک است. اگر من بگویم که کتاب را دوست دارم یا اگر شما خلاف آن را (و شاید هم نه) بگوئید مشکل بتوان آن را به حساب قضاوت در مورد کتاب نهاد.

امروز قسمتهای بیشتری از «دنادیو» را خواندم، اما نمی‌توانم پیش بروم. همچنین امروز نمی‌توانم در مورد آن توضیح بدهم. زیرا خواهرم در آشپزخانه که مجاور این اتاق است دارد با دختر آشپز صحبت می‌کند، صحبتی که ممکن است تک سرفهٔ من آن را قطع

کند اما دلم نمی‌خواهد صحبت آنها را قطع کنم. زیرا این دختر (او فقط چند روزی است که برای ما کار می‌کند) که ۱۹ ساله و بسیار نیرومند است بدون هیچ دلیلی عقیده دارد که بدبخت‌ترین موجود روی زمین است. او صرفاً بدبخت است چون بدبخت است و نیاز به آن دارد که خواهرم (که به قول پدرم در هر فرصتی همیشه ترجیح می‌دهد با کلفتها هم صحبت شود) به او تسلی خاطر بدهد. تا آنجا که به رویهٔ ظاهری مربوط می‌شود هر آنچه علیه این کتاب بگویم غیرعادلانه است، زیرا منشاء تمام اعتراضات مغز کتاب ـ و بلکه مغز و باطن هر چیزی ـ است. تصور کن که شخصی دیروز مرتکب قتل شده باشد (و کی این دیروز امکان دارد به پریروز تبدیل شود). این شخص فرضی امروز تحمل خواندن داستانهای جنایی را ندارد. در نظر او همه چیز همزمان دردناک، ملال‌آور و دلخراش است. بی وقاری موقرانه، فارغ‌بالی سرآسیمه، و وارونه گویی شگفت‌آور این کتاب ـ من هیچکدام از اینها را نمی‌پسندم. وقتی رافائل دنادیو را اغفال می‌کند، این امر برای دنادیو خیلی مهم است اما تا زمانی که اتاق کوچک به تالار سخنرانی دانشکدهٔ پزشکی یا روانپزشکی تبدیل نشود، نویسنده و حتی کمتر از او چهارم شخص یعنی خواننده در اتاق دانش‌آموز چه نقشی می‌تواند داشته باشد. جز نومیدی چیز قابل توجه دیگری در این کتاب نیست.

من هنوز هم اغلب به مقالهٔ شما فکر می‌کنم. عجب آن که اعتقاد دارم (برای داخل کردن گفتگویی خیالی در گفتگویی واقعی: یهودیت! یهودیت![۴۱۸]) که چیزهایی از قبیل ازدواجهایی که منشاء آنها سرخوردگی از تجرد و تنهایی نیست و فراتر از آن ازدواجهای عالی و آگاهانه می‌تواند وجود داشته باشد و من فکر می‌کنم که فرشتگان خدا هم اساساً با آن موافقند. زیرا آنهایی که از سرنومیدی تن به ازدواج می‌دهند چه چیزی به‌دست می‌آورند؟ اگر تنهایی به تنهایی افزوده گردد حاصل آن هرگز احساس توطن نخواهد بود. بلکه این وصلت به katorya[۴۱۹] منتهی خواهد شد. حتی در تاریکترین و عمیق‌ترین شبها یک تنهایی خود را در آینهٔ تنهایی دیگر باز می‌تاباند. و اگر کسی یک تنهایی را به یک امنیت بیفزاید،[۴۲۰] برای تنهایی (مگر تنهایی ظریف، دخترانه و نادانسته باشد) حتی بدتر خواهد بود. بلکه اگر بر آن باشیم که این وضعیت را به‌طور قاطع و محکم تعریف کنیم ازدواج خود همان ایمن بودن است.

اما در این لحظه بدترین چیز (حتی انتظارش را هم نداشته‌ام) آن است که من نمی‌توانم به نوشتن این نامه‌ها، حتی این نامه‌های مهم ادامه دهم. جادوگرِ شرورِ نامه‌نگاری بیش از پیش دارد شبهای مرا خراب می‌کند، هر چند به‌هرحال این شبها به سهم خود خودشان را خراب می‌کنند. باید دست نگه‌دارم. دیگر نمی‌توانم بنویسم. آخ که بیخوابی تو با بیخوابی من چقدر فرق دارد. خواهش می‌کنم. دیگر نامه ننویسم.

کارت پستالی از دبریشوویس[۴۲۱]

شمارهٔ پستی ۹۰۷۰۲۳

نشانی: خانم میلنا پولاک، وین ۷

خیابان لرشن‌فلدر ـ شمارهٔ ۱۱۳/۵

سپاس فراوان به‌خاطر درودهای شما، اگر جویای حال من باشید، چند روزی است که بیرون زده و به اینجا آمده‌ام. اوضاع در پراگ اصلاً خوب نبود. با اینهمه نمی‌توان اسمش را سفر گذاشت. تنها بال و پر زدنی است با بالهایی کاملاً بی‌مصرف.

کا

کارت پستالی از دبریشوویس

شمارهٔ پستی ۹/۷/۲۳

خانم میلنای عزیز

حتماً کارت پستال من از دبریشوویس به‌دست شما رسیده. من هنوز اینجا هستم اما دو سه روز دیگر به خانه بر می‌گردم. هزینهٔ اینجا خیلی گران است. (در پرداخت بقیهٔ پول آدم خیلی بد عمل می‌کنند. گاهی خیلی زیاد، گاهی خیلی کم. سرپیشخدمت خیلی سریع است و نگه‌داشتن حساب پول دشوار[۴۲۲]) علاوه بر آن بیخوابی و دیگر چیزها، صرفنظر از اینها زیبایی اینجا در وصف نمی‌گنجد. اما در مورد سفرهای بیشتر باید بگویم که این سفر تا

حدی توانایی مسافرت را به من برگرداند، هر چند اگر شده نیم ساعتی از پراگ دور شوم. من فقط از دو چیز می‌ترسم. اول از هزینهٔ گزاف (اینجا برای کسی که واپسین روزهای حیاتش را سپری می‌کند بیش از حد گران است. او پس از مرگش میراثی جز خودش باقی نمی‌گذارد). دوم از بهشت و دوزخ. جز اینها جهان به تمامی فراروی من است.

با مهرآمیزترین درودها

کافکای شما

برلین، نیمه دوم نوامبر ۱۹۲۳

بعد از آخرین دیدارمان که با ناپدید شدن ناگهانی تو[۴۲۳] (اگر چه جای تعجب نداشت) به پایان رسید از تو بیخبر بودم، تا آغاز سپتامبر، که باز از تو خبردار شدم. اما از این خبر حال خیلی بدی پیدا کردم. همزمان در ژوئیه امر مهمی برای من اتفاق افتاد (چه امور مهمی می‌تواند وجود داشته باشد!) من به کمک خواهر بزرگم به موریتس[۴۲۴] در بالتیک رفته بودم. به‌هرحال از پراگ و از اتاق دربسته خارج شده بودم. در ابتدا حال چندان خوشی نداشتم. بعد در موریتس به‌طور غیرمنتظره‌ای فکر امکان سفر به برلین به سرم افتاد. من قبلاً حتی تصمیم گرفته بودم که در ماه اکتبر به فلسطین بروم. ما قبلاً در این مورد با هم صحبت کرده بودیم. البته این عملی نبود. خیالی بیش نبود. از آن خیالاتی که در سر کسی می‌افتد که این را پذیرفته که هرگز از بستر بیماری برنخواهد خاست. وقتی که قرار است هرگز از بستر برنخیزم، چرا نباید آن قدر تا دوردستها سفر کنم که به سرزمین فلسطین برسم؟ اما در موریتس به یک اردوی تابستانی که از گروهی از یهودیان ساکن برلین تشکیل شده بود برخوردم. بیشتر آنها از یهودیان شرقی بودند. این جمع که در راه به آنها برخورده بودم خیلی برایم جالب بود. شروع کردم به فکر کردن در مورد سفر به برلین که در آن موقع این امکان برای من چندان عملی‌تر از سفر به فلسطین نبود اما بعداً این فکر در من کم کم قوت گرفت. البته تنها زندگی کردن در برلین از هر نظر برای من غیرممکن بود. نه تنها در برلین بلکه در هر جا این امر ناممکن می‌نمود. برای این مشکل نیز در موریتس راه‌حلی (که در نوع خاص خود نامنتظره بود) پیدا شد.[۴۲۵] سپس در اواسط ماه

اوت به پراگ رفتم و بعداً با خواهر کوچکم مدتی را که بیش از یک ماه می‌شد در شلسن[۴۲۶] گذراندم. آنجا بود که بر حسب تصادف دربارهٔ آن نامهٔ سوخته چیزهایی به گوشم رسید. دچار تشویش خاطر شدم، برای تسکین درد خود فوراً نامه‌ای برای تو نوشتم اما بالاخره آن را نفرستادم، زیرا هیچ اطلاعی از تو نداشتم و عاقبت قبل از آن که عازم برلین شوم، آن نامه را هم سوزاندم. از سه نامهٔ دیگری که به آنها اشاره کرده‌ای تا به امروز هیچ اطلاعی ندارم. در مورد تهمت ناروایی که به شخصی وارد آمده بود آشفته خاطر شده بودم. دقیقاً نمی‌دانم که به‌کدام یک از سه نامه مربوط می‌شد. اما البته از دست نومیدی و پریشانی (حتی اگر از نوع دیگری می‌بود) به هیچ وجه خلاصی نداشتم. حتی اگر در موریتس به راستی نامه‌ای به دست من رسیده بود. سپس در پایان سپتامبر عازم برلین شدم. کمی قبل از عزیمت به برلین بود که کارت پستال تو از ایتالیا به دستم رسید.

به خاطر سفری که در پیش داشتم تا آنجا که جا داشت همهٔ قوایم را برای رویارویی با آن جمع کردم. و به کلامی درستتر همهٔ قوایم را کاملاً از دست دادم و پایم تا لب گور رفت.

و حالا اینجا هستم. تاکنون اوضاع در برلین آن قدر که به نظر تو می‌رسد بد نبوده، من تقریباً در دهکده، در ویلا و باغ کوچکی زندگی می‌کنم. چنین به نظرم می‌رسد که تاکنون چنین آپارتمان زیبایی نداشته‌ام. یقین هم دارم که بزودی آن را از دست می‌دهم ـ زیبایی آن فراتر از حد من است. از قضا این دومین آپارتمانی است که تاکنون در اینجا داشته‌ام. تا به‌حال که غذای اینجا (هر چند تنها غذای من) اساساً تفاوتی با غذای پراگ نداشته است. همین قدر که در سلامت من مؤثر باشد برای من بس است. جرئت نمی‌کنم که بیش از این چیزی بگویم. همین قدر هم که تا به اینجا گفته‌ام زیاده از حد است. ارواح خیالی هم اکنون دارند حرفهای مرا می‌نوشند ودر گلوی سیرناشدنی خود فرو می‌ریزند. و تو در نامه حتی از این هم کمتر حرف می‌زنی. آیا اوضاع کلی خوب و قابل تحمل است؟ من از آن سر در نمی‌آورم. البته در مورد خود نیز نمی‌توان از آن سر درآورد. «ترس و تشویش» همین است و دیگر هیچ.

ف.

کارت پستال ـ مهر پست ـ برلین ـ استگلیتز، ۲۵/۱۲/۲۳

نشانی: خانم میلنا پولاک

وین ـ ۷، خیابان لرشن‌فلدر ـ ۱۱۳/۵

میلنای عزیز، مدتی است که پاره‌ای از یک نامه برای شما[۴۲۷] اینجا روبروی من است، ولی ادامهٔ آن آسان نیست زیرا حتی در اینجا نیز رنجهای قدیم پیدا آمده، یورش آورده و مرا تا حدی بر زمین زده‌اند. در چنین احوالی هر کاری تقلایی است. هر ضربهٔ قلم و هر آنچه می‌نویسم بدون آنکه با نیروی من تناسبی داشته باشد خطیر و مهم است. وقتی می‌نویسم «با مهرآمیزترین درودها» ـ آیا این کلمات به‌راستی توان آن را دارند که به خیابان پر هیاهو، وحشی و خاکستری لرشن‌فلدر که در آن من و آنچه به من تعلق دارد نمی‌توانند نفس بکشند برسد؟ بنابراین سرانجام من دیگر اصلاً نامه نمی‌نویسم؛ انتظار می‌کشم تا شاید اوقاتی بهتر و یا حتی بدتر فرا برسند. و بجز اینها من حالم خوب است و تا آنجا که امکانات خاکی اجازه می‌دهد در اینجا با ظرافت از من مراقبت می‌شود. از اوضاع جهان همین قدر خبر دارم (اگر چه در نهایت شدت) که هزینهٔ زندگی بالا رفته است. از پراگ روزنامه‌ای به‌دست من نمی‌رسد. روزنامه‌های برلین برای من بیش از حد گرانند. چه می‌شد اگر گهگاه تعدادی از آن بسته‌های روزنامهٔ نارودنی لیستی که آنهمه مایهٔ شادی من می‌شوند برایم می‌فرستادی. ضمناً از چند هفتهٔ گذشته به این طرف نشانی من به استگلیتز، شمارهٔ ۱۳ خیابان گرونوالد توسط آقای سایفرت تغییر کرده است. و اینک با همهٔ این حرفها «با مهرآمیزترین درودها». چه باک اگر این درودها از در باغ وارد نشده بر زمین ریزند. ای بسا شاید توان تو بیش از اینهمه باشد.

کای تو[۴۲۸]

یادداشتها

۱. گوستاو یانوش، گفتگو باکافکا، ترجمه فرامرز بهزاد (تهران، خوارزمی، ۱۳۵۲).

۲. کلمهٔ **nunnerry** در عصر البزابت علاوه بر معنای «صومعه»، «روسپیخانه» نیز معنی می‌داده است. هملت همزمان به افلیا خطاب می‌کند که به صومعه و روسپیخانه برود.

۳. یانوش، همان.

4. **Hannah Arendt**

۵. والتر زکل، سنجش هنر و اندیشهٔ فرانتس کافکا، ترجمه امیر جلال الدین اعلم (چاپ سوم) تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵، ص ۳۰.

۶. از متن نامه‌ها.

۷. از متن نامه‌ها.

۸. عهد عتیق، سفر ایوب.

9. **Novalis**

10. **Franz Kafka, The Diaries of Franz Kafka**, Edited by Max Brod, Pinguin, 1972. p. 395.

۱۱. نزدیک ساعت سه عیسی به زبان عبری فریاد زد: «ایلی ایلی لما سبقتنی» یعنی خدایا چرا مرا تنها رها کردی». - انجیل متی، سوره ۲۷، آیه ۴۶.

۱۲. **Willy Haas** (۱۸۹۱- ۱۹۷۳)، منتقد و مقاله‌نویس پراگ و از اعضاء محفل ادبی که کسانی چون کافکا، فرانتس ورفل، ارنست پولاک، برادران هانس و فرانتس یانوویتس را در بر می‌گرفت.

13. **Bohemia**

14. **Spindelmuhle**

15. **Marienbad**

۱۶. **The three Erinnyes** در اساطیر یونان خدایانِ خشم، مجازات و نزول بلا.

17. **Weissberg**

۱۸. قهرمانان زنِ کتابهای سرخ و سیاه و صومعهٔ پارم اثر استاندال.

19. Gmund

20. Margarete Buber Neumann

21. Ravensbruck

22. Meran - Untermais

23. Ottoburg

۲۴. احتمالاً مقصود سلامتی است.

۲۵. در این هنگام میلنا سخت سرگرم ترجمهٔ داستان کوتاه «آتشکار» der Heizer است (این داستان بعدها به شکل رمان «آمریکا» در آمد)، و کافکا از این بابت اظهار شرمندگی می‌کند.

۲۶. Kurt Wolff ناشر آثار کافکا. احتمالاً اشاره به نامه‌ای است که ضمن آن کورت ولف از ترجمهٔ آثار کافکا به زبان چک سخن می‌گوید.

۲۷. احتمالاً میلنا داستان «قتل» der Mord اثر کافکا را که در تقویم شعر نو (Almanach die neue Dichtung) در ۱۹۱۸ در لایپزیک توسط ولف منتشر شده، با داستان «قاتل» der Morder، اثر همو، اشتباه گرفته است.

28. Franzensquai

۲۹. مقصود Ernst Pollak (۱۸۸۶-۱۹۴۷) است که از ۱۹۳۸ به بعد نام خود را با املاء چک به صورت Polak به کار برد. وی در ماه مه ۱۹۱۸ با میلنا ازدواج کرد، اما زندگی زناشوئی آنها متزلزل بود.

۳۰. ارنست پولاک پزشک نبوده - مقصود کافکا برای مترجم مبهم است.

31. Schonborn Palais

۳۲. به زبان چک، یعنی «دکتر مدت زیادی دوام نمی‌آوری.»

۳۳. میلنا ترجمهٔ چک داستان «آتشکار» را برای اظهار نظر کافکا می‌فرستد. مقصود از دستنوشته و همچنین «آن صدای همیشه آشنا از ژرفای آن گور قدیمی» همین است.

34. A Country Doctor=ein Landarzt

۳۵. در متن آلمانی و در ترجمهٔ انگلیسی نیز feuilleton آمده که از فرانسه گرفته شده و به معنی پاورقی، نشریات و داستانهایی است که موافق ذوق عوام است. آنها را به انگلیسی five money (داستانهای سه پولی) یا pulp fiction نیز می‌گویند. (کلمهٔ feuilleten از feuillet فرانسه و folium لاتینی به معنی ورق گرفته شده.) میلنا از ژانویه ۱۹۲۰ به طور مرتب برای نشریات پراگ وپیش از همه «تریبونا» و «نارودنی‌لیستی» از این قبیل داستانها می‌نوشت. موضوع آنها اغلب زندگی مردم وین، رفاقت، ازدواج، و اخلاقیات بود. این داستانها بی‌مایه و فاقد ارزش ادبی بودند و میلنا اغلب با نامهای مستعار آنها را منتشر می‌کرد.

۳۶. کافکا در اینجا به دو بار نامزدی خود با دختری برلینی به نام فلیس باور Felice Bauer صحبت می‌کند. اول در آخر مه ۱۹۱۴ و دوم در آغاز ژوئیه ۱۹۱۷. در هر دو بار پیمان نامزدی به طور یکجانبه از طرف کافکا نقض می‌شود. اما نامزدیِ سوم کافکا در پائیز ۱۹۱۹ با ژولی وریزک Julie Wohryzek دختری اهل پراگ بود. کافکا نامزدی خود را با او نیز می‌گسلد.

37. Karl Baedeker

۳۸. Dimitri Wasilewitsch Grigoriev ادیب رومی.

۳۹. Nikolai Alexejewitsch Nekrssov نویسنده و منتقد بزرگ روس.

۴۰. این جمله خود مبهم است:

میلنا Geib zu nichts das nicht sehr gutgemeint ware/Certainly to nothing, that was'nt very well meant. در نامه‌های بعدی خود، چنانکه از مضمون پاسخهای کافکا در یافت می‌شود، به این ابهام اشاره دارد.

۴۱. مقصود تفسیر مطالبی است که میلنا در مورد داستان «آمریکا» خواسته است. توضیح آنکه به جای آنچه ما با نقطه‌چین مشخص کرده‌ایم توضیحاتی است از این قبیل: «فصل ۱ سطر ۲ کلمهٔ arm (فقیر) در اینجا همچنین نزدیک به این معناست. شایان تأسف و همدردی... هوای آزاد (freie lufte) اندکی شکوهمند است اما مفر و چاره‌ای در کارنیست.» که arm صفتی است که به کارل روسمان شخصیت اصلی رمان «آمریکا» داده شده و هوای آزاد فصل

نهایی همان رمان است. این توضیحات بریده بریده و در متن آلمانی هست اما مترجم انگلیسی و به تبع آن مترجم فارسی آن را حذف کرده است. حاصل آنکه مقصود از «تفسیر» تفسیر همین مطالب است.

۴۲. کافکا در اینجا کلمهٔ **Muttersprache** (زبان مادری) را به معنای **Sprache der Mutter** (زبان مادر) به کار می‌برد، زیرا مادر کافکا بیشتر به آلمانی و پدرش بیشتر به زبان چک صحبت می‌کردند. (یادداشت ویراستاران آلمانی.)

۴۳. به زبان چک یعنی: «من آنم که می‌پردازم.» زبان چک زبان مادریِ میلنا و زبانِ مقصدِ برای ترجمهٔ آثار کافکا بوده است.

۴۴. به زبان چک یعنی «تشویش واقعی».

۴۵. اصل جمله به آلمانی و فرانسه چنین است: **/wer darf so Lasterlich wollen?** **who dares to aim at such blasphemy?** فارسی تحت اللفظی: «چه کسی جرأت می‌کند چنین کفری را نشانه رود؟» در اینجا مترجم جسارت ورزیده تا نه از سر ذوق آزمایی، بلکه از سرِ اضطرار از تعبیرات ادب فارسی استفاده کند. توضیح آن که **lasterlichkeit** در آلمانی هم به معنی «کفر و ارتداد» و هم به معنی «شرارت و افترا»ست. کافکا علاقهٔ خاصی به کاربرد کلمات با دو معنی دارد به نحوی که هر دو معنی در آن واحد مراد شود. از جمله ایهام و دو پهلوئی کلمهٔ **das schlob** (قصر ـ مقفل و بسته) عنوان یکی از رمانهای بلند اوست. در این موارد اگر معادلی با هر دو معنی در فارسی نباشد مترجم گمان نمی‌کند که چاره‌ای جز توسل به ترجمهٔ مفهومی باشد. طنین دینی جملهٔ فوق شاید به ما اجازه دهد تا به جای «نشانه رفتن» که ممکن است در ذهن خواننده «قصد کردن» نیز معنی شود از «به تیر غزا شکستن» استفاده کنیم. ناگفته نماند که مترجم به بیت زیر از حافظ نظر داشته است:

در ره نفس کزان سینهٔ ما بتکده شد　　تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

که این بیت خود اشاره به این حدیث نبوی است: «مرحبا بقوم قضوا الجهاد الاصغر و بقی علیهم الجهاد الاکبر. فقیل یا رسول الله ما الجهاد الاکبر؟ قال: جهاد النفس.» وسائل، ج ۶، ص ۱۳۴.

۴۶. **the poor brain, unable to think=armer denkunfahiger verstand**=فهم ضعیف‌رأی. برگرفته از حافظ: در کارخانه‌ای که ره عقل و علم نیست/فهم ضعیف‌رأی فضولی چرا کند

۴۷. به زبان چک یعنی «یا نه کاملاً محق».

۴۸. به زبان چک یعنی «مقصود خوب بیان شده» و همچنین «مقصود نیک». این مطلب اشاره به جملهٔ مبهمی است که کافکا در پایان نامهٔ آوریل و مه ۱۹۲۰ ـ مران نوشته است.

۴۹. پاریس پسر خانواده سلطنتی تروا، یعنی پریام (پدر) و هکوب (مادر) است. قبل از تولد او مادرش خواب دید که چوبی مشتعل زائیده است. هاتف خواب را چنین تعبیر کرد که فرزند او بلای شهر تروا خواهد شد. از این رو پاریس را در کوه **Ida** گذاشتند و گرگی به او شیر داد. چوپانی او را پیدا کرد و به میان قبیلهٔ خود برد. در این هنگام میان الهگان المپ، - یعنی هرا، آفرودیت و آتنا بر سرِ سیب طلایی **Eris** نزاعی درگرفت. زئوس دستور داد پاریس که مرد بود قضاوت ماجرا را به عهده گیرد و جایزه را به هر کس که بخواهد بدهد. اشاره کافکا به همین قسمت ماجراست. الهگان برای جلب نظر پاریس هر یک نیرویی به او بخشیدند. هرا ثروت و قدرت، آتنا خرد و آفرودیت زیباترین زنها را به پاریس هدیه کردند. پاریس سیب زرین را به آفرودیت داد. پس بنا به نظر کافکا اگر چه پاریس که مرد بود قضاوت را به عهده داشت، اما این زنان بودند که قضاوت او را جهت دادند.

۵۰. **Moldau** رودی با ۲۷۰ متر عرض در بوهمیا در چکسلواکی سابق.

۵۱. مقصود مقاله‌های میلناست.

۵۲. خانم **Bozena Nemcova** (۱۸۲۰-۱۸۶۲)، نویسندهٔ چک.

۵۳. **Ernst Weiss** (۱۸۸۲-۱۹۴۰)، شاعر و نویسندهٔ اهل پراگ. کافکا از سال ۱۹۱۲ با او دوست بود، اما مناسبات خود را کمی قبل از این نامه با او قطع می‌کند. در این مورد به فلیس باور هم نوشته است.

۵۴. به نظر ماکس برود، در «نامه‌هایی به میلنا»، هر جا اشاره به «آن دختر» می‌رود مقصود نامزد دوم کافکا ژولی وریزک **Juiie Wohryzeka** است. در سال ۱۹۱۸، یعنی در پایان جنگ و در سن ۳۶ سالگی کافکا با او آشنا می‌شود. چند سفر کوتاه با هم می‌روند. در سال ۱۹۱۹، سال انتشار «پزشک دهکده» و «گروه محکومین» با او نامزد می‌شود.

در سال ۱۹۲۰ همزمان با مکاتبه با میلنا نامزدی‌اش را پس می‌گیرد.

۵۵. مقصود وساطت میلناست.

56. Wrschowiz

۵۷. Stanislava Jilovska معروف به Stasa، زنی دوست میلنا.

۵۸. به زبان چک یعنی «فقط نگران شما هستم».

۵۹. Franz Werfel (۱۸۹۰-۱۹۴۵)، نویسندهٔ اهل پراگ و از دوستان مشترک کافکا و ارنست پولاک شوهر میلنا. میلنا آثار او را در هفته‌نامه Kmen به زبان چک ترجمه می‌کرد.

۶۰. در اینجا کافکا برای نخستین بار میلنا را با ضمیر دوم شخص: «تو» du خطاب می‌کند، اما بلافاصله باز به ضمیر دوم شخص جمع Sie «شما» برمی‌گردد.

۶۱. schreiber به معنی نویسنده.

۶۲. اصل آلمانیِ کلمه stimme است. مترجم انگلیسی آن را به Voices، که با حروف بزرگ آغاز می‌شود بر گردانده تا احتمالاً بر جنبهٔ نبوی آن تأکید کند. ما نیز کلمهٔ «ندا» را ترجیح داده‌ایم، زیرا مقصود از صدا «صدای وحی» است. دو سال قبل از نوشتن این نامه‌ها کافکا به هنگام مرخصی استعلاجی در دهکده تسوراو در شمال غربی بوهم با آزمندی و اشتیاق زیادی به مطالعه عهد عتیق، افسانه‌های یهود و عرفان یهودی و همچنین آثار شوپنهاور، تولستوی و کیرکه‌گور می‌پردازد که حاصل آنها را در کتاب «تأملات» Aphorisms خود گرد می‌آورد. اینکه هنوز متأثر از این ایام است محتمل است، اما قطعاً هیمنه و بیمناکی وحی بیشتر مفهومی یهودی است.

۶۳. به زبان چک یعنی «حتی کلمه‌ای نیست که خیلی خوب منظور نشده باشد». یا به اصطلاح «مختصر و مفید» یا «حتی یک کلمه جا نیفتاده» و از این قبیل.

۶۴. به زبان چک یعنی «قلبم را جریحه‌دار کرده است.»

65. Mathilde Heine

66. Heinrich Heine

۶۷. در پاورقی متن آلمانی می‌خوانیم که در اینجا ۴ کلمه نا خوانا بود.

۶۸. Alfred Meissner (۱۸۲۲-۱۸۸۵). داستان مورد اشاره در کتاب «ماجرای زندگی من» اثر آلفرد مایسنر آمده است. ناگفته نماند که کافکا اشتیاق زیادی به خواندن زندگینامه‌ها، سفرنامه و یادداشتهای شخصی داشت.

69. Seiffert

70. Herr Jeitteles

71. Herr Bamberger

72. Ludwig Arnstein

73. Herr Kohn

۷۴. پیرو مارتین لوتر Martin Luther مصلح دینی مسیحی است.

۷۵. The maid of Orlean همان ژان دِآرک یا ژاندارک Jeanne de Arc بانوی فرانسوی است که به اتهام اعتراض علیه کلیسا زنده در آتش سوزانده شد و اینک از قهرمانان ملی فرانسه به شمار می‌آید.

۷۶. میلنا خود مسیحی و شوهرش یهودی بوده است.

۷۷. Palpable possessions = handgreiflicher Besitz= حقوقِ اکتسابی یا بالفعل (در فرانسه Droit acquis) در مقابل حقوقِ احتمالی (Droit expectatifs) یا expectative right حقی است که صاحب آن فی‌الحال از آن برخوردار است.

۷۸. Ottilie یا Ottla خواهرِ کوچک کافکا. تنها عضو خانواده که همواره حامی و مراقب برادرش بود. در ۱۵ ژوئیه ۱۹۲۰ به‌رغم مخالفت والدین و خویشاوندان با دکتر ژوزف دیوید (۱۸۹۱-۱۹۶۲) که کاتولیک بود ازدواج کرد. فرانتس تنها حامی او بود.

۷۹. در متن اصلی هم نویسنده عبارت Fast endlos یا «تقریباً» به طور پایان‌ناپذیری» را دوبار تکرار کرده است. در نظر اول ممکن است به نظر برسد که نویسنده از بیمِ سردرگم شدن خواننده است که بعد از پرانتز آخرین کلمات

مافیل پرانتز را از سر می‌گیرد. نظری دقیقتر از ترفندی در پردازش جملات حکایت می‌کند و همچنین اگر درست باشد از شورِ سرکش و شتاب نویسنده به هنگام نوشتن. نویسنده نه تنها قصد تأکید بر عبارت «تقریباً» به طور پایان ناپذیری» دارد، بلکه با تکرار عبارت، این امکان را برای خود به وجود می‌آورد که دو پرانتز با دو مضمونِ متفاوت جلو عبارت باز کند. مقصود از تفاوت، تفاوت در آن حد است که نمی‌توان دو مضمون را پشت سرهم آورد.

۸۰ این جمله خود نمونه‌ای از جملات ناتمام بسیاری است که گویا میلنا به آنها اشاره کرده است. بی‌انتهائی، بی‌سرانجامی و ناتمامی نه تنها در نامه‌ها و یادداشتهای خصوصی و فرم جمله‌ها و داستانهای کافکا ملاحظه می‌شود، بلکه چنانکه مفسران آثارش شرح داده‌اند، از مضامین فکری او نیز هست. توضیح آنکه اگر کلمهٔ [باشد] راکه مترجم افزوده از انتهای جمله برداریم، این ناتمامی به خوبی درک می‌شود.

۸۱ به زبان چک یعنی «آیا تو یهودی هستی؟»

۸۲ به زبان چک یعنی «نمی‌فهمم».

۸۳ بدون جانبداری ـ بدون همدردی ـ خشک ـ بی‌طرف ـ بی‌تفاوت= **teilnahmslos=Callous**. مترجمان انگلیسی که در اغلب موارد چنین کلماتی را با معادلهای همگن ترجمه کرده‌اند نتوانسته‌اند در مورد این کلمه معادل انگلیسی همگنی پیدا کنند. از این رو در زبان فارسی که بر خلاف زبان آلمانی، کلماتِ آن اشتراک لفظی با آلمانی ندارد، مترجم فارسی نتوانست معادل مناسبی پیدا کند.

۸۴ شاید این سه بخش بر حرکات سه‌گانهٔ حواریون روی ساعت پراگ نیز دلالت کنند. ورود آنها، نمایش خودشان و برگشتن خشمگنانه آنها. (پاورقی کافکا)

۸۵ این نخستینِ واکنش کافکا نسبت به پیشنهاد میلنا دایر بر ملاقات در وین است.

۸۶ دارای اهلیت ازدواج **heiratsfahig = capable of marriage** در آلمانی یک کلمهٔ مرکب است و صفت کسی است که برای ازدواج به بلوغ جسمی و عقلی رسیده است.

۸۷ در اینجا کافکا از فعل **einhauen** استفاده می‌کند که به معنی ریزریز کردن، قیمه کردن، به روی دشمن افتادن و حمله و هجوم است. معنایی خصمانه و جنگی که درست در مقابل مهرورزی عاشقانه است.

۸۸ باز هم کافکا کلمه‌ای جنگی به کار می‌برد. **Sieghafte** به معنای فاتح و پیروز است. ما با تأسی از مترجم انگلیسی معادل **invincible** یا شکست‌ناپذیر را ترجمه کرده‌ایم. در اینجا به تلگرافی از ژولی وریچک نامزد دوم خود اشاره می‌کند.

89. **Karlsbad**

۹۰. **Linz** لینز یا لینتز شهری در شمال اتریش در کنار دانوب.

۹۱. قدرتهای نهانی= **die geheimen Machte=the secret powers** کافکا در اینجا به تم اصلی بسیاری از آثار ادبی خود اشاره می‌کند. در «مسخ» خانواده، در «متهم» نظام اداری و اجتماعی، در «آمریکا» جامعهٔ بیرون از خانه، در «پزشک دهکده» نیروهای خفته در ژرفای روح و نفس و در «قصر» نیرویی ماورائی شخصیتِ اصلی داستان او را به بازی می‌گیرند.

۹۲. مقصود باید نامزد دوم کافکا باشد.

93. **Konstantinsbad**

۹۴. نشانی حذف شده.

۹۵. مقصود همان ژولی وریزک (یا وریچک) نامزد دوم کافکاست. چنین دریافت می‌شود که کافکا نسبت به این پیوند و به‌طور کلی پیوند ازدواج آن طور که بناچار وانمود می‌کرده نمی‌اندیشیده است. در دفتر خاطرات خود با اشاره به امکان وصلت با فلیسه باور، ازدواج را به محکومیت در زنجیر تعبیر می‌کند. نامهٔ بالا حاکی از کشمکش روحی او برای تصمیم قطعی است و دوراهی بودنِ این مرحله را نشان می‌دهد که تنها به شرایط بیرونی مربوط است و او پیشاپیش به این وصلت «نه» گفته - شاید مقصود از «تک کلمه» در پایان نامه همین باشد.

۹۶. در نسخهٔ دستنویس اصلی کلمهٔ «شاید» خط خورده.

۹۷. **verfassung=frame of mind** این عبارت را می‌توان به طرز فکر، قلمرو فکر، چارچوب فکر یا ذهن، تقیّد فکری و امثال آن ترجمه کرد. از خاطرات و همچنین آثار ادبی کافکا چنین دریافت می‌شود که توجه به زبان و معنای

اصیل کلمات کمابیش برای او جدی بوده است. گوستاو یانوش نویسندهٔ چک که در ایام نوجوانی مدتی با دکتر کافکا مراوده فکری داشته، در کتابش «گفتگو با کافکا» جای جای به این معنی اشاره می‌کند. وی از کافکا نقل می‌کند که «زبان بزرگترین ابداع بشری است.» و: «کلمه، اخذ تصمیمی است میان مرگ و زندگی.» (همان کتاب، ش ۵۱. اما آیا در این نامه‌هایِ شخصی نیز رعایت اصالت و دلالت کلمات تا این حد جدّ باشد محل تردید است. با این حال به نظر می‌رسد که کافکا در بیان کلمهٔ **Verfassung** به جای کلماتی چون **Meinung** (عقیده) **Glaube** (اعتقاد) **Ansicht** (دیدگاه) و **Stellung** یا **Korperhaltung** (تلقی ـ دریافت) یا **Vorstellung** (نظر) یا حتی **Weltanschaung** (جهان‌بینی) خواه ناخواه بر آن است تا حالت اسارت و محدودیت یا در بند و زنجیر بودن آدمی را برساند، که هیچیک از کلمات مورد اشارهٔ افادهٔ این معنی را نمی‌کنند. **Fassen** به معنای شکل و **Fassen** به معنای دستگیرکردن و **verfassung** به معانی یاد شده در ابتدای این پی نوشت است. دستگیری، میله‌های درون، زنجیر، میخ، چارچوب، توقیف، و قفس از تمهای مکرر اندیشهٔ کافکاست. از کمتر نویسنده‌ای این همه نامه و یادداشت شخصی به جا مانده و آثار کمتر نویسنده‌ای تا این حدّ شخصی است، به طوریکه می‌توان گفت که همهٔ شخصیتهای کافکا، خواه انسان و خواه جانور، خود او هستند. این بدان معنی نیست که کافکا به بیرون و دیگران کمتر از تولستوی و بالزاک توجه دارد بلکه اعتقاد او بر آن است که بینش فرد نسبت به غیر همواره کشمکشی ناتمام، ناکام و آلوده به دریچهٔ دید نویسنده است. از این رو هنرمند اصیل برای شناخت جهان و دیگران الزاماً باید به طور مداوم در شناخت خویش کشمکش کند. به هرحال اگر این قفس و دریچهٔ دید انگیزه‌های ناخودآگاه و نهفته باشد توجه به این نکته حائز اهمیت است که این ناخودآگاهی با آنچه در عرفان اسلامی یا ذن بودیسم مطرح می‌شود تفاوت اساسی دارد. منشاء آن یک درون فرد و منشاء این یک خطابی بیرونی و آن سویی است.

۹۸. **Tyrol** شهری در شرق آلپ و جزو اتریش. در هنگام نوشتن این نامه‌ها کارکنان راه‌آهن پراگ چند بار به علت بحران اقتصادی پس از جنگ اعتصاب می‌کنند.

۹۹. نام میلنا را با تکیه بر بخش اول ادا می‌کنند.

۱۰۰. در اینجا کافکا بار دیگر میلنا را با ضمیر مفرد مخاطب قرار می‌دهد.

۱۰۱. **Medusa** یکی از سه خواهران خدایان افسانه‌ای یونان (مدوزا، اوریال و استنو) که همهٔ آنها را به یونانی گرگون‌ها می‌نامند. مدوزا زیباییِ خیره‌کننده و گیسوان جذابی داشت. آتنا دختر زئوس که ربةالنوع هنرها و دانشها و صنعتها بود، چون از وی رنجیده بود گیسوان او را تبدیل به مار کرد و به دیدگانش نیرویی داد که به هرکس می‌نگریست سنگ می‌شد. پرسه پسر زئوس سر او را برید و آن را با خود در جنگها و لشگرکشیهایش همراه می‌برد و بدین وسیله دشمانش را مبدل به سنگ می‌کرد (فرهنگ معین).

۱۰۲. **zid** اشاره به **Jste zid** که در نامه‌های قبل آمده و به زبان چک یعنی «آیا تو یهودی هستی؟» و **nechapu** یعنی «من نمی‌فهمم».

۱۰۳. در اینجا کافکا با کلمهٔ **ernst** (جدی) و **Ernest** (نام شوهر میلنا) بازی جناس لفظی کرده.

014. West bahnhof

015. Franz Josefs bahnhof

۱۰۶. به زبان چک یعنی «من تنها دو جامه دارم و با اینهمه زیبا می‌نمایم». احتمالاً از یک ترانهٔ فولکلوریک چک، گرفته شده.

۱۰۷. اعطا ـ اذن ـ عطیه ـ قبول، انتظار ورود به ساحتی که هرگز اذن دخول نمی‌دهد از جمله مضامین دیگر آثار ادبی کافکا از جمله رمانِ بلند «قصر» و تمثیلِ «جلو قانون» در داستان محاکمه است.

۱۰۸. جمله ناتمام است.

019. Bozen / Bolzano

۱۱۰. جمله ناتمام است.

111. Kleine Ring

112. Grosse Ring

113. Teingasse

114. Fleischmartgasse

115. Fleischmarkt

۱۱۶. Altstadter Ring محل زندگی پدر کافکا.

۱۱۷. اشاره به نامه‌های که امروز به نام «نامه به پدر» منتشر شده است.

۱۱۸. Thine=Dein=متعلق به تو- آنِ تو- مالِ تو.

119. Karlsplatz

۱۲۰. کافکا خود را مخاطب قرار می‌دهد.

۱۲۱. در اینجا کافکا باز با میلنا با ضمیر جمع گفتگو می‌کند.

212. Heis-Kalte Hand=hot cold hand=دست گرمسرد

۱۲۳. شاید یک ضرب المثل چک باشد: «به هرحال هرگز زیبا نیست؛ واقعاً زیبا نیست؛ شاید گهگاه نظرگیر باشد.»

214. Klobenstein

۱۲۵. نوعی سیستم پستی که برای انتقال امانت پستی از هوای فشرده و لوله استفاده می‌شود.

۱۲۶. خداحافظ.

۱۲۷. naserec «زبان ما». در اینجا اشاره به نشریهٔ فرهنگستان علوم و هنرهای چک tschechischen Akademie far Wissenschafftund Kanst است و منظور از آقایان (Herren)، اعضای این فرهنگستان است که کار آنها تصفیه و پاسداری از زبان چک است. سردبیر این نشریه پرفسور دکتر میروسلاو هالو (Miroslav Hallev) بود.

۱۲۸. کافکا برآن است که Milena نامی لاتینی‌شده است. از طرف دیگر اسم مصغرِ میلنکا (Milenka) بی تردید کلمه‌ای چک است و به معنی «دلدار» است. از این‌رو به‌عقیدهٔ کافکا صورتِ تعریف شده و چک این اسم میلادا (Milada) است. (یادداشت مترجمان انگلیسی)

۱۲۹. گویا میلنا علاقه‌ای به جمع کردن تمبر داشته و نامه‌رسان نیز همچنین.

۱۳۰. محل زندگی میلنا. این نامه ظاهراً آخرین نامه قبل از دیدار میلنا و کافکاست.

۱۳۱. همسفری چهار روزهٔ کافکا و میلنا از چهارشنبه ۳۰ ژوئن تا شنبه ۳ ژوئیه ۱۹۲۰ طول می‌کشد. بنابراین این نامه یک روز بعد از جدائی آنها نوشته شده است.

۱۳۲. یادداشتهای Hermann Bahr در روزهای یکشنبه در نشریهٔ Neue Wiener Journal چاپ می‌شد.

313. Bad Kreuzen

314. Grein

۱۳۵. Ruzena Jesenaka نام مستعار میلنا در داستانهای عامه‌پسند خود.

۱۳۶. در مورد این همسفری چهار روزه میلنا و کافکا در وین و جنگلهای اطراف آن مدارک دیگری نیز هست. از جمله نامهٔ میلنا به ماکس برود مورخ دوشنبه ۵ ژوئیه ۱۹۲۰. در این نامه میلنا به ماکس برود می‌نویسد که حال کافکا در این مدت چقدر خوب بوده و بیماری او ظاهراً چقدر خفیف و بی‌اهمیت به‌نظر می‌رسیده. میلنا می‌افزاید: «همه چیز روشن بود. من در سربالایی تپه به‌دنبال او می‌دویدم.»

۱۳۷. احتمالاً مقصود ازدواج با ژولی وریزک نامزد دوم کافکا، و نامه‌ای که بعداً نام برده می‌شود قطعاً نامهٔ نامبرده است.

۱۳۸. شماره‌گذاری نامه‌ها توسط خود کافکا انجام شده و در متون موجود شماره‌های ۱ و ۲ نیامده است.

۱۳۹. احتمالاً اشاره به ژولی وریزک نامزد کافکا.

۱۴۰. Der arme Spielmann داستانی اثر فرانس گریل پارتزر Franz Grill Parzers کافکا از زمان مدرسه به این داستان علاقه داشت. در زمانی که کافکا با فلیسه باور نامزد است، باز هم این داستان برای او معنا پیدا می‌کند، زیرا دلدادهٔ نوازندهٔ فقیر نیز چون فلیسه باور دختری اهل کار و فعال است، لیکن در نامهٔ مورخ ۱۳ ژوئیه به میلنا از این داستان انتقاد می‌کند.

۱۴۱. مقصود ژولی وریزک نامزد دوم کافکاست. ماکس برود معتقد است که در تمام «نامه‌هایی به میلنا» عبارت

«آن دختر» اشاره به ژولی وریزک است. در این نامه‌ها کافکا هرگز نام او را جز در نشانی نامهٔ مورخ ۶ ژوئیه ۱۹۲۰ ذکر نمی‌کند.

۱۴۲. مقصود از «تو» میلناست. کافکا دارد دربارهٔ میلنا با نامزد دومش ژولی وریزک صحبت می‌کند.

۱۴۳. روز جان هاس **Jan Hus** در زمان جمهوری چکسلواکی از تعطیلات رسمی بود.

414. Alles Frende ist frend

۱۴۵. مقصود خانه و همچنین نامهٔ ژولی وریزک است.

۱۴۶. این نشانی فقط در متن آلمانی آمده است. به هر حال گر چه ماکس برود در مورد مقصود کافکا از عبارت «آن دختر» توضیح داده اما این نشانی هم نام آن دختر را افشا می‌کند.

۱۴۷. **unsinnig schon** مقصود کافکا برای مترجم روشن نشد. این عبارت ظاهراً به معنی زیباییِ مزخرف، احمقانه، نابخردانه و بیهوده است. اما مترجم انگلیسی آن را به **fabulously beautiful** یا «افسانه‌وار زیبا» ترجمه کرده و ممکن است **unsinnig** را به معنی **unsinnlich** گرفته باشد. نکتهٔ جالب آن است که در روز یکشنبه کافکا وین را ترک کرده و شاید بر آن است که به جلوه فروشی میلنا برای شوهرش اشاره کند. نامهٔ بعدی این احتمال را قوی‌تر می‌کند. به هرحال «زیبائیِ اثیری» تنها یک معادل احتمالی است. در ضمایم و حواشی دو نسخه‌ای که در دست بود توضیحی که رهگشا باشد نبود.

418. Franzensbad

۱۴۹. رویروی اتاق کافکا در خانهٔ پدری‌اش کلیسای روسیِ نیکولا (**Niklaskirche**) قرار داشت. کافکا مدتی بعد از آنکه در نوامبر ۱۹۱۳ از این اتاق نقل مکان می‌کند طی نامه‌ای به فلیس باور از این منظره یاد می‌کند. در اینجا نیز اشاره‌ای به همان کلیسای روسی دارد و آن را با ترکیب مینذل مجتمعهای آپارتمانی مقایسه می‌کند.

۱۵۰. اشاره به پولاک شوهر میلنا. کلمات داخل پرانتز شاید بریده‌هایی از نامهٔ میلنا باشد زیرا در نسخهٔ دست‌نویس این کلمات در داخل پرانتز مجدداً بین گیومه نوشته شده‌اند.

۱۵۱. مقصود ژولی وریزک نامزد دوم کافکاست.

۱۵۲. مقصود ماکس برود است.

۱۵۳. آرنه لاورین **Arne Laurin** از کارکنان نشریهٔ «تریبونا» و منشی بدریش هلاواک **Bedrich Hlavac** بانی نشریهٔ تریبونا که از دوستان ماساریک **Masaryk** اولین رئیس جمهور جمهوری چکسلواکی بود.

۱۵۴. مقصود نوشتن نامه است.

515. Libesic

۱۵۶. رودلف ژیولسکی **Rudolf Jivolsky** شوهر استازا دوست میلنا.

۱۵۷. **Josef Florian** (۱۸۷۳-۱۹۴۱) نویسنده و چاپخانه‌دار برجستهٔ کاتولیک و پسر خواندهٔ لئون بلویز **Leon Bloys**. وی نخستین مترجم و ناشر اشعار کاتولیکی بود. در سال ۱۹۲۹ نخستین ترجمهٔ «مسخ» (**verwandlung**) کافکا به زبان چک را چاپ کرد. در همین سال تمام قطعات «پزشک دهکده» به ترجمهٔ لودویک وراناس **Ludvik Vranas** را تحت عنوان **Ein Landarzt Erzahlungen** «یک پزشک دهکده ـ داستانهای کوتاه» به طبع رساند. در زمان نوشتن این نامه استازا دوست میلنا برای او کار می‌کرد.

۱۵۸. احتمالاً میلنا کافکا را به نوعی کف نفس تحریض کرده است یا شاید از نامه نوشتن به شوهرش باز داشته.

۱۵۹. در متن اصلی نیز جملهٔ خبری است لیکن به علامت سؤال ختم می‌شود.

۱۶۰. **Frau Kohler** از آشنایان محرم میلنا که در پانسیونی در وین نزد زن و شوهری زندگی می‌کرد. پرتره‌ٔ وی در نشریه تریبونا چاپ شده است.

۱۶۱. **Paul Kisch** از همشاگردان قدیم کافکا و عضو هیأت تحریریه نشریهٔ «آزاد نو» **Neue Freie Presse**.

۱۶۲. مقصود شنیدنِ نامِ «میلنا» از زبان لاورین است.

۱۶۳. میلنا از کافکا خواسته بود که به قبر برادرش سر بزند.

۱۶۴. کافکا خودش را مخاطب قرار می دهد.

۱۶۵. نام ابرا «زیگفرید» بوده است.

616. Obstgasse

617. Lucerna

۱۶۸. Cafe Arco نام کافه‌ای است که نویسندگان و هنرمندان به آن سر می زدند.

۱۶۹. در هر دو نسخه شمارهٔ ۱۶ نیامده.

۱۷۰. به زبان چک یعنی «بله، حق با تست. من او را دوست دارم، اما فرانتس، من تو را هم دوست دارم». مقصود میلنا از «او» شوهرش است.

۱۷۱. به زبان چک یعنی «همچنین».

۱۷۲. چهاردهم ژوئیه روز ملی فرانسه را در پراگ نیز جشن می‌گرفتند.

۱۷۳. «این بار از... وارد شود.» این جمله در ترجمه انگلیسی حذف شده است.

۱۷۴. Weisse Hahn رستورانی در وین که میلنا گهگاه در آن شام می‌خورده.

۱۷۵. پرانتز از خودِ کافکاست.

۱۷۶. در اینجا کافکا نشانیهای ماکس برود را می‌نویسد.

۱۷۷. خوشخوترین = die beanswurdigsten = the most amiable مقصود نویسنده آنچه به خوش خیم معروف است نیست.

۱۷۸. شوهر میلنا.

719. Heidelberg

۱۸۰. Bank-Flucht-plan = bank-fliyht-plan احتمالاً اشاره‌ای است به برنامه‌های سفر میلنا با شوهرش. شوهر میلنا در بانک سمتی داشته که از آن ناراضی بوده است. به نظر می‌رسد که سفر به هیدلبرگ پیشنهاد میلنا و سفر به پاریس پیشنهاد شوهرش باشد و مقصود از پرواز از بانک یا گریز از بانک برنامهٔ شوهر میلناست.

۱۸۱. Marie Donadieu رمانی اثر چارلز لوئیس فیلیپ.

۱۸۲. «شرک، مسیحیت، یهودیت» کتابی از ماکس برود که برای اولین بار توسط کورت ولف ناشر آثار کافکا در سال ۱۹۲۲ در دو جلد در مونیخ منتشر شد. نیز ر. ک. یانوش، گفتگو با کافکا، ص ۲۱۸.

۱۸۳. ناشر آلمانی احتمال می‌دهد که مقصود هانس کلاوس (Hans klaus) باشد. وی به کتاب فوق ارجاع می‌دهد. ر. ک. گفتگو با کافکا، صص ۱۰۷-۱۱۰.

۱۸۴. میلنا قبلاً از کافکا درخواست کرده بود که به دیدن قبر برادر متوفایش ینی‌سک (Jenicek) واقع در گورستان اولشانر (Olschaner) برود.

۱۸۵. خانم Otto-Gross روانکاو و فیلسوف اهل وین.

۱۸۶. روزنامه‌ها و مجلات چک در آن زمان Cesta, Lipa, Kmen, Politika

۱۸۷. ناشر آلمانی احتمال می‌دهد که منظور گوستاو یانوش باشد. یانوش در آن زمان ۱۷ سال داشت و پدرش همکار کافکا در ادارهٔ بیمهٔ کارگران بود.

۱۸۸. جمله‌ای به زبان چک که کافکا از نامهٔ میلنا نقل می‌کند به معنی: «تو اساساً شخصی هستی که نظر و احساسی دربارهٔ چیزهایی از این قبیل نداری.»

۱۸۹. احساسی ندارد.

۱۹۰. به زبان چک، یعنی «کسی را منتظر نهادن.»

۱۹۱. به زبان چک یعنی «آنچه من دوست دارم راه چارهٔ سومی است که نه به تو و نه به او ختم شود بلکه از عزلتکده‌ای سر در بیاورد».

۱۹۲. این نامه در پاسخ به نامه میلناست. به‌طوری که از نامه‌های دیگر کافکا از جمله نامهٔ مورخ شنبه - ژوئن ۱۹۲۰) استنباط می‌شود، در نامهٔ میلنا آمده است که او ناچار است - از آنجا که تحمل دوری از شوهرش را ندارد - میان کافکا و شوهرش شق ثالثی برگزیند و آن انزواست. کافکا احتمالاً به این نامهٔ میلنا اشاره می‌کند. منتها، چنانکه مترجمان انگلیسی «نامه‌ها» معتقدند، به‌دلیل محتوایی تاریخها و ترتیب نامه‌های منتشره توسط بورگن بودن و مایکل مولر قابل اعتماد نیست.

۱۹۳. **Turnau** اشاره به دورانی است که کافکا به عنوان استراحت و مرخصی استعلاجی در این مکان به سر می‌برده (نیمه سپتامبر ۱۹۱۸) و خود را به کار باغبانی مشغول می‌داشته. در این دوران بود که عمیقاً مجذوب مسائل ماوراءالطبیعی و دینی شد و به آثار تولستوی و کیرکه‌گور و افسانه‌ها و تفسیرهای عهد عتیق روی آورد. دفتر «تأملات» (**Aphorisms**) خود را احتمالاً متأثر از این مطالعات نوشت، اگر چه مضامین این گفته‌ها با مضامین دینی یهودی و مسیحی فرق دارد.

۱۹۴. **sondern ein Kind** نویسنده خود کلمهٔ نهال را به کار نبرده. کلمهٔ بچه قطعاً یک استعاره است، اما اینکه آیا مقصودی در آن نهفته است معلوم نیست. بهر حال ما نیز برای رعایت امانت آن را عیناً ترجمه کرده‌ایم.

۱۹۵. مقصود ژولی وریزک نامزد دوم کافکاست.

۱۹۶. اشاره به ماجرایی است که هنگام سفر چهارروزهٔ کافکا و میلنا در وین پیش می‌آید. میلنا این ماجرا را در «سه نامه به ماکس برود» به این شرح نقل می‌کند: کافکا در نزدیکی سالن اپرا یک سکه دو کرونی به زنی گدا می‌دهد اما از گدا می‌خواهد که یک کرون آن را پس بدهد. گدا می‌گوید که هیچ پول ندارد و نمی‌تواند یک کرون را پس بدهد. شاید میلنا در نامه‌اش این ماجرا را به حساب خست کافکا نهاده باشد.

۱۹۷. **Sechserl** برابر با ۱۰ کرویستر در زمان امپراتوری اتریش- هنگری. جمهوری چکسلواکی در سال ۱۹۱۸ پیامد تجزیهٔ این امپراتوری تأسیس شد.

۱۹۸. مقصود دیکته کردن پیش نویس نامه‌های اداری به منشی یا شخصی دیگر است.

۱۹۹. به زبان چک یعنی «زیرا او هرگز نه دربارهٔ تو نوشته و نه از تو سخنی به میان آورده.»

۲۰۰. **dieses Bewasstsein wirkt mit und macht den stolz und die schonheit des ganzen** این جمله را چون اغلب جملات می‌توان به شکلهای دیگر نیز ترجمه کرد. اما به نظر می‌رسد که کافکا دارد یادداشت استازا را با وحی انبیا، که در آن روزها فکرش را به خود مشغول کرده بود، مقایسه می‌کند و بدین لحاظ این جمله طنینی ماوراءالطبیعی پیدا می‌کند.

۲۰۱. مقصود گوستاو یانوش.

022. Leo Trotski

۲۰۳. در زمان تورم اقتصادی بعد از جنگ در ایستگاههای وین بسیاری از زنان برای امرار معاش، باربری می‌کردند. میلنا قطعاً در نامه‌اش از بی پولی و گرسنگی و تن دادن به باربری شکوه کرده است. تأثیر این خبر بر روح حساس کافکا از نامه‌اش پیداست. می‌گویند او شانس آورد که زود مرد و گرفتار اتاق گاز نازیها نشد، اما مهمتر از آن اینکه او نماند تا اسارت و رنج میلنا را در اردوگاه آدم‌سوزی ببیند. مقصود کافکا از «آن آقا» شخصی است که میلنا را برای حمل بارش اجیر کرده است.

۲۰۴. در اینجا کافکا به معنای اصلی سه کلمهٔ **sekretar** (اصطلاحاً منشی) و **tajemnik** (اصطلاحاً منشی) و **tajemne** نظر دارد. معنای اصلی این کلمات به ترتیب «رازدار» و «رازدار» و «رازآمیز، اسرارآمیز» است.

۲۰۵. **Gustav Landauer** مقاله‌نویس مشهور و عضو شورای جمهوری مونیخ که در سال ۱۹۱۹ به قتل رسید. احتمالاً در اینجا اشاره به ترجمهٔ مقاله‌ای توسط میلنا در هفته‌نامهٔ ادبی «کمن» شده که نویسندهٔ آن لنداور و موضوع آن «شعر فردریک هولدرلین» است.

026. Kartner

۲۰۷. شش کلمه خوانده نشده.

028. Cech bridge

۲۰۹. **verraten** هم به معنی خیانت است و هم به معنی کشف آن. همچنین می‌توان گفت: «تا مبادا هیچیک از افکارشان برملا شود.»

۲۱۰. اشاره به رؤیایی که در نامه‌های قبلی هم آمده است، اما چون ما از مضمون نامه میلنا چیزی نمی‌دانیم (این نامه‌ها هیچوقت منتشر نشده‌اند)، مقصود از کلمات و جملات بسیاری از جمله «فیزیک» در این نامه برایمان مبهم است. **irdischer schmutz/physical dirt** ترجمهٔ انگلیسی به شرطی درست است که معنای **physical** با توجه به ریشهٔ یونانی کلمه یعنی «فوزیس» به معنای طبیعت و ایجاد گرفته شود، زیرا **irdischer** در آلمانی از **irden** گرفته شده

و با **earth** (خاک ـ زمین) انگلیسی مترادف لفظی و معنوی است. شاید بهتر بود مترجم انگلیسی معادل **earthly dirt** بر می‌گزید.

۲۱۱. عبارت چک به معنی ترازوی جهان (**waage der welt**) یا به اصطلاح میزان همگانی است. مسلماً مقصود کافکا درک معنای لفظی نیست. او به خلافِ آمد عادت بودن زندگی و افکار خود اشاره می‌کند.

۲۱۲. **only suffering=einzigen leiden** تنها رنج، اشاره به عبارتی که کافکا در اواخر نامهٔ مورخ ۱۹ ژوئیه ۱۹۲۰ (دوشنبه پراگ) ذکر کرده است: «بخشی از خودآزاری وحشتناک تو ـ این تنها رنجی است که تو به من تحمیل می‌کنی ـ مربوط به نامه‌نگاری هر روزه‌ات به من است.» زمانی که کافکا دارد سوءتفاهمی را که برای میلنا پیش آمده رفع می‌کند. نامهٔ مورد اشاره در دست میلناست. برای ما که به آسانی می‌توانیم به این نامه رجوع کنیم روشن می‌شود که کافکا تا چه حد هشیار بوده و توضیح او دقیقاً با آنچه نوشته مطابقت دارد.

۲۱۳. **Rudolf Fuchs** (۱۸۹۰-۱۹۴۲) وی را رابط ادبیات آلمان و چک می‌دانند. عضو حلقهٔ ادبی مشهوری که در کافهٔ **Acro** اجتماع می‌کردند. ویلی هاس، فرانتس ورفل، هانس یانوویتس، و پاول کرنفلد از دیگر اعضای این حلقه بودند.

۲۱۴. مقصود از **E. P.** ارنست پولاک، شوهر میلناست.

125. Bismarck

۲۱۶. به فرانسه یعنی لذت ـ ذوق ـ مزه ـ طعم ـ چاشنی ـ لذت تناول.

۲۱۷. به زبان چک یعنی «زنها چیز زیادی احتیاج ندارند.»

۲۱۸. **turn=deehen** کلمهٔ تأویل گرچه نامأنوستر از تفسیر و تعبیر و دریافت است، اما به معنای گرداندن نزدیکتر است.

129. Davos

۲۲۰. **amazed=Stauend** اصل کلمه هم تحیر و هم توقف را می‌رساند. میخکوب هر دو را می‌رساند.

221. letzter Not=dire necessity

۲۲۲. «الزا مریض» ظاهراً رمزی تلگرافی است به معنی «بیا». مقصود آن است که یکباره اگر تلگرافی بدین مفهوم برسد آنگاه می‌تواند اداره را ترک کند. الزا اسمی فرضی است.

۲۲۳. **fantastic=phantastisch**=خیالبافته.

۲۲۴. **in ganz unbestimmter Angst vor Unbestimm tem/in quiet an indefinite fear of s.t. in definite** یا ترسی کاملاً ناشناخته از چیزی ناشناخته: «ترس از ناشناخته» از تمهای مکرر آثار هنری کافکاست.

۲۲۵. می‌توان این جملهٔ مستتر را اضافه کرد که «در آن صورت انجام بده». مقصود آن است که من (کافکا) تنها وقتی جملهٔ امری می‌نویسم که از پیش به تمایل آزادانهٔ تو مطمئن باشم.

۲۲۶. مقصود «شور یا میل زندگی» است.

227. Quay

228. Vilimek

۲۲۹. هانس کراسا **Hans Krasa** آهنگسازی که بعدها در اردوگاههای آدم‌سوزی مرد.

۲۳۰. **entagegenkammend**=با حالتی مددکارانه و تحمیلی.

۲۳۱. هفته‌نامهٔ مهم چک که میلنا با آن همکاری می‌کرد.

۲۳۲. **Munchhausen** در اصل نام بارون کارل فردریک هیرونیموس، سرباز و شکارچی آلمانی (۱۷۲۰-۱۷۹۷) است، و در مثل به راویِ لافزنِ قصه‌هایِ اغراق‌آمیز و باورنکردنی گفته می‌شود.

۲۳۳. **Ottla** خواهر کافکا که نقش مهمی در زندگی او داشت.

۲۳۴. **Franz Joseph** نام یک ایستگاه راه آهن.

۲۳۵. احتمالاً این نامه در جای صحیح آن نیامده باشد. علت آن است که دو متن اصلی مرجع این ترجمه است: یکی متن آلمانی و دیگر ترجمهٔ انگلیسی. در کل مترجمان انگلیسی برای ترتیب نامه‌ها تنها مضمون و تاریخ روز هفته را ملاک قرار داده‌اند، و ناشران انگلیسی نامه‌ها را برحسب تاریخ روز، ماه و سال مرتب کرده‌اند. حاصل آنکه در کل

ترتیب مترجمان انگلیسی معتبرتر به نظر می‌رسد، لیکن گاه از جمله در مورد همین نامه اختلالاتی پیش می‌آید. برای رفع این ابهام لازم است اشاره کنیم که در متن آلمانی در این محل نامه‌ای قرار دارد که در ترجمهٔ ما پس از چند نامهٔ دیگر خواهد آمد. ر. ک. نامهٔ مورخ ۲ اوت ۱۹۲۰ ـ دوشنبه.

۲۳۶. این جملات از نگرانی کافکا برای بیماری میلنا حکایت می‌کند، اگر چه با توجه به بیماری ریوی وخیم خودش خواننده ممکن است بدواً گمان کند که او دارد از وضع جسمی خودش شکوه می‌کند.

۲۳۷. به زبان چک یعنی «کودک».

328. gluckliche ungluckliche

۲۳۹. کافکاشناسان معتقدند که مقصود از «شاعر جوان» گوستاو بانوش است که در آن ایام ۱۷ ساله بود. وی ۴۰ سال بعد حاصل مراودات خود با کافکا را در کتابی تحت عنوان «گفتگو با کافکا» منتشر کرد و بدینسان کسانی را که به شناخت این هنرمند پیچیده علاقه‌مندند مدیون خود ساخت. بانوش از شیفتگان کافکا بود و چنانکه خود می‌گوید، کافکا برای او چون مرشدی قدیس بود. از مقایسهٔ کتاب گوستاوبانوش با نامه‌هایی به میلنا و نامه‌هایی که در همین برش زمانی کافکا به ماکس برود، اتلا و خانواده‌اش نوشته است ممکن است نتایج گوناگونی گرفت که یکی از آنها دستکم آن است که کافکا در مناسبات خود با دیگران برحسب دیدگاه و ظرفیت هر کس وضعی متفاوت و مناسب با حال آن کس اختیار می‌کرده‌ا به صورت دیگر می‌توان گفت که وی خلوت و جهان خاص خود را مصون می‌داشته و هرگز آن را به تمامی افشا ننموده است. پس شاید بتوان گفت با همهٔ آنچه از کافکا بجا مانده تنها آثار هنری اوست که می‌توانند زندگی درونی او را به تمامی و به درستی بازگو کنند. بر عکس همین یادداشتها و مکاتبات ما را یاری می‌کنند که دریابیم کافکا با هیچکس جز خلوت شبهای آفرینندگی صادقانه سخن نمی‌گفت.

۲۴۰. شاید مقصود همان دنیای روز باشد که در همین پاراگراف به آن اشاره شده.

۲۴۱. Wunschring با انگشتری آرزو ـ در ادبیات ما خاتم سلیمانی یا خاتم بواسحاقی به همین معناست.

۲۴۲. بازهم مضمون دستگیری - erwischen=catch in

۲۴۳. به زبان چک یعنی «طبیعی».

۲۴۴. سودایی یا شیدایی - wahnsinnig=crazy

۲۴۵. کافکا به نقشه‌ای اشاره می‌کند که ماکس برود و میلنا برای فرستادن او به آسایشگاه بیماران ریوی دکتر داوس می‌ریزند.

۲۴۶. در هیچیک از متون آلمانی و انگلیسی تاریخ روز و سال این نامه ذکر نشده اما قطعاً مبداء نامه پراگ است.

۲۴۷. مترجمان انگلیسی حدس می‌زنند که این نامه در پاسخ تلگرافی از طرف میلنا و ظاهراً به این‌مضمون است: «عمه کلارا سخت مریض. فوراً حرکت».

۲۴۸. در واقع نیز کافکا عمه کلارائی داشته به‌نام کلارا کافکا همسر فیلیپ (Filip) برادر بزرگ پدرش که در سال ۱۹۰۸ مرده است.

۲۴۹. آنها که ذوق موسیقی ندارند - unmusikalischen

۲۵۰. اشاره به نامهٔ مورخ پنجشنبه ۲۲ ژوئیه ۱۹۲۰. عبارت frank und schrank یعنی «فرانک یا کمد لباس» احتمالاً مقصود کافکا از فرانک خودش یعنی فرانتس است که آن را به فرانک تبدیل کرده تا با شرانک (کمدِ لباس) هم قافیه شود.

521. Grimmenstein

522. Dr. Frankfurter

523. Wiener Wald

۲۵۴. اشاره به پاراگراف دوم نامه مورخ ۳۱ اوت ۱۹۲۰ (قبل از همین یادداشتها). در آنجا ما عبارت «به‌طور وحشتناکی زیرکانه» یا terribly clever یا entsetzlich klug را به «عجیب زیرکانه» ترجمه کرده‌ایم زیرا کلمهٔ entsetzlich و terriblg در زبانهای آلمانی و انگلیسی وقتی به عنوان مشدده می‌روند.

۲۵۵. فرانتس بلای (Franz Blei) نویسندهٔ معاصر کافکا.

۲۵۶. Giovanni Jacapo Casanova (۱۷۲۵-۱۷۹۸) ماجراجو و عاشق‌پیشهٔ مشهور که نام او مظهر عاشق

پیشگان حیله‌گر است.

۲۵۷. در حاشیه نامه آمده است: «در آن نامه کلمه «با وجود این» براستی مهم بود. اما نه چون کلمه‌ای زیبا. در «باوجود» آدم خودش را جمع و جور می‌کند. هنوز اثری از جهان در آن هست اما به «این» که می‌رسی آدم غرق می‌شود. آنگاه دیگر اثری از هیچ چیز باقی نمی‌ماند.

۲۵۸. به زبان چک یعنی «روشن، بدون پیچیدگی».

۲۵۹. به‌زبان چک یعنی «تو منتظر روزی هستی که آمدنت برای خودت ضرور باشد.»

۲۶۰. توضیح آنکه ارنست پولاک شوهر میلنا مانند کافکا یهودی و مانند پدر میلنا یک ناسیونالیست متعصب چک بود. تحقیر و بی خانمانی یهودیان اروپایی از مشغله‌های ذهنی مکرر کافکا بود که در آثار ادبی و نوشته‌های خصوصی او به صراحت یا در قالب تمثیلهای ریشه‌دار و کهن منعکس شده است. در این باره **Sander Gilman** در سال ۱۹۹۵ توسط انتشارات **Routledge** نیویورک کتابی تحت عنوان «فرانتس کافکا، بیمار یهودی» تألیف نموده است که در آن ارتباط میان یهودیت، آوارگی، بیماری و ریشه‌های فومی و اساطیری آن تحقیقی دقیق ارائه داده است. وی معتقد است که همهٔ اینها کافکا را به توصیف عام وضع واقعی انسان امروزی اروپا هدایت کرده است.

۲۶۱. تقریباً این مشابه تقاضایی است که کافکا در نامه‌ای به پدرش از پدر خود می‌کند. کافکا مادرش را واسطه قرار می‌دهد تا نامه را به پدرش برساند اما او از این کار امتناع می‌کند. این نامه را کافکا برای میلنا می‌فرستد اما هرگز به دست پدرش نمی‌رسد.

۲۶۲. تاریخ جواب نامه میلنا به پدرش ۱۰ اوت است و میلنا در ۱۰ اوت ۱۸۹۶ در پراگ متولد شده. باید یادآوری کرد که اساس اختلاف پدر میلنا با او به مدتها پیش از این نامه بر می‌گردد و علت آن مراودات میلنا با حلقهٔ ادبای یهودی و در نهایت تصمیم او به ازدواج با ارنست پولاک یهودی این اختلاف را شدیدتر کرد.

۲۶۳. مقصود ترجمهٔ مقاله‌ای است از گوستاو لنداور در باره هولدرلین که میلنا به درخواست کافکا برای او فرستاده است.

۲۶۴. تا این زمان میلنا و کافکا دو بار یکدیگر را ملاقات کرده‌اند. بار اول همان سفر چهار روزه معروف از ۲۹ ژوئن تا چهارم ژوئیه در وین و جنگلهای اطراف آن و بار دوم ۱۴ و ۱۵ اوت در گموند. فاصله این دو ملاقات تقریباً ۶ هفته می‌شود اما به هرحال اشاره کافکا جز به این فاصله نمی‌تواند باشد.

۲۶۵. در اینجا ۵ کلمه خوانده نشد.

۲۶۶. به زبان چک یعنی «تو نمی‌آیی زیرا منتظر روزی هستی که آمدنت برای خودت ضرور باشد».

۲۶۷. به زبان چک یعنی «بدرود ای فرانتس».

۲۶۸. به زبان چک یعنی: «چون فرستادن تلگراف جعلی بی مورد است، بنابراین من تلگراف نمی‌زنم.»

۲۶۹. **Aber es schwamm doch auf Deiner Flut** تحت اللفظی: «اما او [کشتی] با مد تو به پیش می‌رفت.

۲۷۰. کافکا به نقشه‌ای اشاره می‌کند که ماکس برود و میلنا برای فرستادن او به آسایشگاه بیماران ریوی دکتر داوس ریخته بودند. ر.ک. نامه مورخ ۲ تا ۳ اوت ۱۹۲۰.

۲۷۱. در زمان حیات کافکا دکتر پاول اشتاین (**Paul Stein**) وکیل دعاوی معروفی در پراگ بوده است.

۲۷۲. **Koning Alphons= King Alphonso** مقصود آلفونس دوازدهم پادشاه اسپانیاست (۱۸۸۶-۱۹۳۱).

۲۷۳. احتمالاً اشاره به شاعر جوانی است که در نامه‌های قبل از او یاد شده و او همان گوستاو یانوش است.

۲۷۴. مقصود مادر شاعر است.

۲۷۵. مقصود پدر و مادر شاعر است.

۲۷۶. اگر شاعر گوستاو یانوش باشد، مردی که در اینجا توصیف شده همکار اداری دکتر کافکا در ادارهٔ بیمهٔ کارگران بوده است. در واقع یانوش که در کتاب «گفتگو با کافکا» نیز به دعوای والدینش اشاره می‌کند از طریق پدرش با کافکا آشنا شده.

۲۷۷. در هر دو متن آلمانی و انگلیسی کلمهٔ رزرو آمده. ما هم همان را ترجیح داده‌ایم.

۲۷۸. ماکس برود همواره یک صهیونیست فعال بود. از یادداشتهای روزانه کافکا و همچنین این نامه او کم و بیش در می‌یابیم که کافکا به این نهضت نه چندان گرایشی داشت و نه چندان امیدی. باید توجه داشت که در زمان کافکا

صهیونیسم هنوز چهرهٔ سفاک و وحشیانهٔ خود را نشان نداده بود. محتمل است که مباحثهٔ شدید یا به قول کافکا جنگ میان میلنا و ماکس برود راجع به آرمانهای صهیونیستی ماکس برود بوده باشد.

729. Wezelsplatz

۲۸۰. مدلول این جمله و بسیاری از جملات مشابه دیگر برای مترجم مبهم است زیرا ما از مضمون نامه‌های میلنا اطلاع نداریم و تنها پاسخها را به‌طور یکجانبه می‌خوانیم.

۲۸۱. **Schlaf-traum-Angst versunkenheit/sleep-dream-fear submersion** معنای تحت‌اللفظی این ترکیب مصنوع چنین است: غرق‌شدگی رؤیایی، خوابی، تشویشی.

۲۸۲. در متن آلمانی هم تاریخ روز ذکر نشده.

۲۸۳. به معنی تشویش و شوق یا تقریباً «بیم و امید».

824. Zeltnergasser

۲۸۵. با توجه به اینکه در آثار بزرگ کافکا نیز نامزد یا معشوق کا همواره در تهدید شخص ثالث است ـ وگاه ربوده می‌شود ـ می‌توان این جمله را نیز چنین تعبیر کرد که حتی وقتی هیچ مزاحمی حضور فیزیکی ندارد تهدید مدام او حضور دارد.

826. Schutzen Inland

827. Kleinseite

۲۸۸. نام پلی است در پراگ.

۲۸۹. در اینجا کمابیش احوال شخصی بازنمای افکار کلی است و شاید بالعکس. نگاه به داستان آفرینش و تفسیر آن از دید متفکری مسلول با کلمات هوا و استنشاق در می‌آمیزد.

۲۹۰. در نسخهٔ دستنویس کلمانی در این قسمت وجود دارد که ناخواناست. (یورگن بورن و میشل مولر ویراستاران آلمانی.)

۲۹۱. حدس زده‌اند که مقصود شاید آرنه لاورین **Arne Laurin** یا **Arnost Lustig** باشد.

۲۹۲. در اینجا سه سطر به علت ناخوانا بودن توسط ناشر آلمانی حذف شده.

۲۹۳. **locked up in myself = in mich eingeschlossen** تخته‌بند خویش یا فروبستهٔ خویش یا قفل در خویش. مفهوم **eingeschlossen sein** (فرو بستگی) آن قدر مبتلا به ذهن کافکاست که نام بلندترین رمان خود را، که در عین حال ناتمام است **dasschloss** می‌گذارد. واژه‌ای که هم معنای «قصر» می‌دهد و هم به معنی «قفل» است.

۲۹۴. این نامه به وضع عجیبی اشاره می‌کند که در پراگ بوجود آمده بود: ماجرا از این قرار است که چندین نفر نامه‌هایی بی امضا دریافت کرده بودند که اگر چه با دستخط میلنا نوشته شده بودند اما میلنا آنها را ننوشته بود. (توضیح مترجمان انگلیسی).

۲۹۵. خواهر کوچک کافکا.

۲۹۶. به‌زبان چک یعنی «نمی‌خواهی کمی قایقرانی کنی؟»

927. Sophia Inland

928. Judeninsel/Jew Island

929. Trnka

۳۰۰. به‌زبان چک یعنی «بله».

۳۰۱. انتظار کشیدن برای مرحمت قدرتی بالاتر به سابقهٔ نشانه‌ای قبلی وگاه بعدی از تمهای آثاری چون قصر و جلو قانون و... است. از این روحتی شوخیهای ظاهری کافکا که اغلب اندوهبارند مایه‌ای جدی در خود دارند. این نکته در سبک ترجمه در حد توان مترجم رعایت شده، بدین معنی که زبان هادی و روزمره با زبان فاخر درهم آمیخته شده.

۳۰۲. **Typus** همان **type** است به معنی نوع و صورت و نمونه. در اینجا احتمالاً نام نوشته‌ای است از میلنا.

۳۰۳. **und dann ist wirklich schloss und du bist fort/And thats really the end and your gone** ترجمهٔ تحت‌اللفظی: «و آنگاه به راستی خاتمه است و تو دور (رفته) هستی.» این جمله را شاید بتوان با توجه به این نکته

دریافت که نه تنها ادبیات در مرتبهٔ خلقِ اثر بلکه ماهیت و انگیزه‌های پنهانِ نوشتن نیز از مشغله‌های ذهنی کافکا بوده است. این نکته در یکی از نامه‌ها که خود دربارهٔ نفس نامه‌نگاری است تفصیل داده می‌شود. گرچه به اعتبار یادداشتها و اشارات خود کافکا دنیای شبانه یا ادبیات و نوشتن برای او به اعتباری در حکم پناهگاه است، اما این بدان معنی نیست که برای او چون برای امثال دیکنس دل سپردن به لذت نوشتن آمیخته به مقداری کم یا بیش تفنن باشد. ادبیات برای او حتی بیش از فلسفه برای فیلسوفان جدّ، خشک، و قائم به ذات است. در آثار او از مزه، چاشنی، تفنن، تکرار مکررات، توصیفات جذاب و خواننده پسند و کاربرد صفات و قیدهای زینتی کمتر اثری است. می‌توان آثار او را از جملهٔ غیر تفننی‌ترین آثار ادبیات جهان و اصلاً فلسفهٔ ادبی دانست. از همین رو او در باطن به نوشتن چندان دلخوش نبود، زیرا به یک معنی، او هم درون و هم برونِ ادبیات بود. هم بازیگر بود و هم تماشاگر. هم داستان می‌نوشت و هم از ماهیت داستان‌نویسی غافل نبود. در جملات مورد اشاره نباید از مطایبه و کنایهٔ او نیز غافل بود. میلنا برای خوانندگان می‌نویسد و بدین وسیله به آنها نرفند می‌زند. کلمهٔ **vertraulick** که ما آن را به «با اعتماد» ترجمه کرده‌ایم معنای «مأنوس» نیز می‌دهد. حاصل آنکه به احتمال تفسیر این پاراگراف آن است که «نویسنده با ادعای مؤانست با کسانی که از آنها می‌گریزد و روی پنهان می‌کند عالی‌ترین ترفند را می‌بازد.»

۳۰۴. **Konfirmation** به معنی تأئید، تصدیق و ابرام است. در اینجا اشاره به آئینی مسیحی است که برای کاتولیکها مراسم اهدای هدیهٔ روح‌القدس و برای پروتستانها مراسم اعطای هدیهٔ تمام اعضاء کلیساست. اما یهودیها هم آئینی به همین نام دارند که طی آن جوانها ایمان نیاکان خود را تأئید می‌کنند.

035. Grete

۳۰۶. به‌زبان چک یعنی «من نمی‌فهمم چطور چنین شخصی...» جمله ناتمام است و شاید تمام آن را وقتی می‌توان فهمید که از مضمون نامهٔ میلنا نیز با خبر باشیم. همچنین «ناسزاواری» ترجمهٔ «**nicht_ verdienen**» است که می‌تواند به معنی «کسب نکردن روزی» هم باشد.

۳۰۷. در نسخهٔ دستنویس کلمهٔ **streik** به معنی اعتصاب با املاء غلط **strikes** نوشته شده یا شاید با املاء انگلیسی. بهرحال ناشران آن را به‌همان صورت چاپ کرده‌اند. در بحران اقتصادی بعد از جنگ اعتصاب کارکنان دولت مکرر صورت می‌گرفت.

۳۰۸. در متن اصلی نیز جمله ناتمام و بدون فعل است.

۳۰۹. به زبان چک یعنی «بارکشی، بدخلقی، ناخوشی». احتمالاً ضرب‌المثل است.

۳۱۰. یادآوری این نکته شاید بد نباشد که این یاداشتهای مطایبه‌آمیز که گاه نشانی از سرخوشی دارد از زبان هنرمندی بیان می‌شود که از دردهای جانفرسای سل رنج می‌بُرد.

۳۱۱. مقصود مردی است که پستچی تمبرها را به‌او می‌دهد.

۳۱۲. **heller** یا دینار واحد پول قدیمی آلمان.

۳۱۳. **Kreuzen** و **Afleur** نام دو آسایشگاه بیماران ریوی.

۳۱۴. این احتمال داده شده که میلنا برای تسکین سردردهای شدید خود کوکائین مصرف می‌کرده.

۳۱۵. **Amalie Kreidlova** همشاگردی سابق میلنا.

۳۱۶. **Kavarna** به معنای قهوه‌خانه (**das kaffeehaus**) نام داستانی است که میلنا آن را در مجلهٔ تریبونا (شمارهٔ ۱۸۷ ـ سال ۱۹۲۰) چاپ کرده است.

۳۱۷. در متن اصلی «قهوه‌خانه».

۳۱۸. بی تردید مقصود آگهیهای مربوط به لباسهای خز وینی است.

۳۱۹. اگر اشاره به جنگ آینده باشد پیش بینی کافکا درست در می‌آید، زیرا ۲۰ سال بعد سال ۱۹۴۰ یعنی ویرانی اروپا توسط هیتلر است.

۳۲۰. به زبان چک یعنی: «با شکوه است. باشکوه است» ـ اشاره به‌همان کسی است که تمبرهای روی نامه‌ها را برای مجموعه‌اش می‌کند. (ر. ک. نامهٔ مورخ ۱۱ اوت پراگ)

۳۲۱. **Schenker & Co.** نام شرکتی پستی در پراگ.

۳۲۲. به زبان چک یعنی «هرگز چنین نخواهد شد».

۳۲۳. این حقیقت بلاشرط است. **diese wahrheit ist unbedingt** توضیح آنکه کلمهٔ **absolut** که اغلب در زبان فلسفه و علوم به معنی مطلق به‌کار می‌رود در اینجا آورده شده.

۳۲۴. احتمالاً اشاره به دستهٔ دوم دارد.

۳۲۵. میلنا در این هنگام در **St. Gilgen** به‌سر می‌برد.- (مترجمان انگلیسی)

۳۲۶. روزنامهٔ صبح پراگ به معنی «روزنامهٔ ملی» که میلنا در آن مقاله می‌نوشت، از جمله داستانهای عامه‌پسند خود را در این نشریه چاپ می‌کرد.

۳۲۷. گویا منظور قضیهٔ نامه‌های جعلی است.

238. Wettenglova Ruzenka

239. Rudolphinum

۳۳۰. ویلی هاس.

۳۳۱. احتمالا اشاره به قضیهٔ نامه‌های جعلی است.

۳۳۲. به‌زبان چک یعنی «تو از آن منی».

۳۳۳. در اینجا ۵ کلمه حذف شده‌اند، چون محققان نتوانسته‌اند آنها را بخوانند.

۳۳۴. تاریخ روز ماه و سال در هر دو متن آلمانی و انگلیسی نیامده.

۳۳۵. تاریخ روز ماه و سال در متونی که در اختیار مترجم بود نیامده است.

336. Gilgen

۳۳۷. **Alfred Polgar** نویسندهٔ مشهور اهل وین.

۳۳۸. این جمله دنباله جملهٔ قبل از پرانتز و نمونه‌ای از سبک نامه‌نگاری خصوصی کافکاست. خواننده می‌تواند کلمه اول یا دوم یا وسط جمله‌ای را با خط فاصله قطع کند تا جملهٔ معترضه‌ای گاه در حد یک پاراگراف بنویسد. سپس دوباره خط فاصله و از سر گرفتن جملهٔ قبل از پرانتز می‌آید. ما خطوط فاصله را به پرانتز و جملات را در جاهای دیگر حتی‌الامکان نپریده‌ایم.

۳۳۹. احتمالاً میلنا در نامه‌ای از کافکا خواسته که دربارهٔ آثارش اظهار نظر نکند.

۳۴۰. به زبان چک یعنی «نمی‌خواهم که به آن پاسخ دهی».

۳۴۱. تصور ـ نقش خیال **vorstellang=vision**. کلمهٔ «نقش خیال» را حافظ تقریباً به همین معنا یعنی یادآوری جمال معشوق به‌کار برده است:

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم　　بر کارگاه دیدهٔ بیخواب می‌زدم

۳۴۲. احتمال داده‌اند که مقصود گوستاو یانوش باشد.

۳۴۳. **auf nehmend=receptive** کسی که گوش نیوشا و حوصلهٔ درک دیگری دارد.

434. Ischl

۳۴۵. **Gabelfruh stuck**: صبحانهٔ دوم که به علت کامل نبودن صبحانهٔ اول در اتریش قدیم مرسوم بود.

۳۴۶. ارنست وایس (۱۸۸۴-۱۹۴۰) رمان‌نویس، درام‌نویس و شاعر یهودی آلمانی.

437. Schwarzwald/Black Forest

438. Starnberger See

۳۴۹. **Oscar Baum** (۱۸۸۳-۱۹۴۱) نویسندهٔ اهل پراگ و از دوستان قدیمی کافکا. وی در کودکی کور شد. با تعلیم موسیقی گذران می‌کرد. آثار او متأثر از وقایع زندگی شخصی اوست: «زندگی در حاشیه»- دربارهٔ زندگی کوران در جهان امروز، «زندگی در ظلمت»، «دری به ناممکن» و نمایشنامهٔ «معجزه» از جمله آثار اوست. وی یهودی بود و به زبان آلمانی می‌نوشت. نابینایی او هنگام کودکی در نزاعی با محصلان آلمانی و در اثر ضربهٔ قلمدان به چشم او رخ داد.

۳۵۰. اشاره به رابینسن کروزو قهرمان کتابی به همین نام اثر دانیل دفو.

۳۵۱. جمعه نام نوکر دست به سینهٔ رابینسن کروزو است، سیاهپوستی که رابینسن پس از چند سال تنهائی در جزیره‌اش با او روبرو شد و چون رابینسن او را از دست آدمخواران پناه داده بود با دل و جان به خدمت رابینسن در

آمد.

۳۵۲. در اینجا کلماتی ناخوانا در دستنویس وجود دارد که در چاپ آلمانی و انگلیسی آنها را نادیده گرفته‌اند.

۳۵۳. در متن اصلی نیز این جمله تکرار جملهٔ قبل از پرانتز است. بدین طریق مطلب قبل از جملهٔ معترضه از سرگرفته می‌شود اما در اغلب موارد بعد از جملات معترضهٔ بلند کافکا بدون تکرار آخرین جملهٔ قبل از پرانتز مطلب را از سر می‌گیرد.

۳۵۴. ولاستا دستیار پرفسور بسنسکی و نیز از دوستان پدر میلنا.

۳۵۵. کافکا به‌خاطر میلنا معاملهٔ مالی ظریفی انجام داده و این معامله با زیرکی و هوشمندی بسیار ظاهراً در خفا و بر خلاف رضایت میلنا انجام داده. پشیمانی و احساس گناه او نمی‌تواند فقط ناشی از خود معامله باشد. (یادداشت مترجمان انگلیسی)

۳۵۶. تقریباً به معنی «دوراهی لاینحل» یا مانعةالجمع. آن را به نقیض نما و شطح نیز ترجمه کرده‌اند. پارادوکس بیان مطلبی است که در ظاهر متضمن تناقض است اما با تعمق در آن تناقض را موجه می‌یابیم.

۳۵۷. به زبان چک یعنی «آنها که از قدرت دوست داشتن بی‌بهره‌اند».

۳۵۸. به‌زبان چک یعنی «نیروی عشق ورزیدن ندارند».

539. Mizzi K.

۳۶۰. verwandlung یا transmutation به معنی استحاله، قلب ماهیت، تغییر شکل، همچنین نام یکی از داستانهای کافکاست که در انگلیسی به metamorphosis و در فارسی به «مسخ» ترجمه شده است.

۳۶۱. در اینجا یک کلمهٔ حذف شده که در دست‌نویس ناخوانا بوده است.

۳۶۲. Paul Adler (۱۸۷۸-۱۹۴۶) داستان نویس چک.

۳۶۳. Kmen مانند تریبونا نام نشریه‌ای است که ترجمه‌های میلنا اغلب در آن به چاپ می‌رسید.

۳۶۴. در اینجا ۴۰ کلمه در متن دستنوشته وجود دارد که کسی نتوانسته آنها را بخواند.

۳۶۵. در متن آلمانی تاریخ روز نیامده.

۳۶۶. این اعتقاد به عقیدهٔ شوپنهاور که رنج را اصل و شادی را تنها خلاصی از رنج یا نبود رنج می‌داند نزدیک است. معلوم نیست که کافکا متأثر از شوپنهاور است یا خود به این نتیجه رسیده است. این عقیده ریشه در اوپانیشادها دارد.

637. Lebbersdorf

638. Baden

639. Wiener-Neustdt

۳۷۰. داستانهای ارواح.

۳۷۱. حافظ می‌گوید «برلب جوی نشین و گذرِ عمر ببین» ـ شاید تعبیر دیگر داستانی که کافکا نقل می‌کند آن باشد که اگر لحظه‌ای از مغالبهٔ دانسته یا نادانسته با زمان دست بشوئیم آنگاه زندگی جز لحظه‌ای نیست که کش می‌آید گاه زیاد و گاه کم.

۳۷۲. spiegelmensch نمایشنامه اثر فرانتس ورفل.

۳۷۳. به زبان چک، یعنی «نژاد جرب یا نژاد شپشو» و به طور کلی نژاد پست و کثیف.

۳۷۴. احتمالاً اشاره به شورش ضد سامی علیه سرمایه‌داران شهری یهودی پراگ که از ۱۶ تا ۱۹ نوامبر ۱۹۲۰ در پراگ ادامه داشت.

۳۷۵. Albert Ehrenstein شاعر لیریک و داستانسرای اهل وین (۱۸۸۶-۱۹۵۰) که یار ایام مدرسهٔ کافکا نیز بود.

۳۷۶. Tanja نام نمایشنامه‌ای از شاعر اهل پراگ ارنست وایس.

۳۷۷. Popen مقصود کشیش وابسته به کلیسای قدیم یونان و یا ارتودوکس امروزی است.

۳۷۸. یکی از شخصیتهای رمان «جیمی هیگینز» اثر آپتن سینکلر Upton Sinclairs که میلنا قسمتهایی از آن را در ژوئن ۱۹۲۰ در هفته‌نامهٔ کِمن ترجمه کرده است.

۳۷۹. گرهٔ گوردیوس یا گره گوردین اشاره به گرهی است که گوردیوس پادشاه فریجیا آن را می‌زند و شرط می‌کند

که تنها حکمران آیندهٔ آسیا آن را باز خواهد کرد و اسکندر کبیر آن را به ضرب شمشیرش قطع خواهد کرد. در زبان انگلیسی اصطلاحاً به مشکل لاینحل گویند. جملات قبلی در مورد تمثیل حیوان و اربابش به‌زحمت ترجمه شده است، زیرا به جای فعلی که ما «واگرفتن» ترجمه‌کرده‌ایم کافکا از فعلی با مصدر **entwinden** که معادل انگلیسی آن **wrench** است. استفاده می‌کند و این فعل هم معنای برگرفتن و هم معنای منحرف کردن، پیچاندن و تحریف می‌دهد.

۳۸۰. اشاره به مقاله ضدیهودی ژوزف ریها **Josef Riha** در نشریه عامه‌پسند **Venkov** (مورخ ۱۳اکتبر ۱۹۲۰) ارگان جنبش **Agrarier** (زمینی/زراعتی). این مقاله «بلشویسم بدون آینده» نام داشت و در صفحه اول چاپ شده بود.

۳۸۱. در اینجا ۴ کلمه حذف شده است زیرا موفق به خواندن آن نشده‌اند.

۳۸۲. فلاجانتیسم یا **flagellantismus** یا **flaggelantism** مشتق از کلمهٔ لاتینی **flaggellum** (به معنی تازیانه و همچنین جوانه). رویه‌ای از خود آزاری دینی یا جنسی گفته می‌شود که کسی با زجر دادن و اغلب تازیانه زدن با خود را در معرض کتک و تازیانه قرار دادن می‌خواهد مجازات گناهی عمومی را متحمل شود یا به‌لحاظ جنسی ارضاء شود.

۳۸۳. **Mikolas Ales** (۱۸۵۲-۱۹۱۳) نقاش و گرافیست چک و شاگرد جوزف مانه **Josef Manes** نقاش معروف. در اینجا مقصود کتابی از کارهای اوست.

۳۸۴. مترجم توضیحی که نشان دهد مقصود از H کیست پیدا نکرد.

۳۸۵. البته میلنا بهودی نبوده است. شاید در اینجا کافکا دو پهلو سخن گفته باشد و میلنا را به جدایی از خود نیز فراخوانده باشد.

۳۸۶. به نظر می‌رسد که این مطلب توضیح دیگری از تمثیل گرهٔ گوردیوس باشد. به نقل از یانوش، کافکا بر آن است که امروزه تحلیل روانی جای قدرت اخلاقی کلیسا نشسته است، با این تفاوت که تیمارستانها و درمانگاههای روانی انگیزه‌های اخلاقی را یکسره نفی می‌کنند. ر. ک. پانویس ۳۷۵.

۳۸۷. **Diogenes** فیلسوف کلبی مسلک یونان باستان.او در زندگی عملی سعادت را در نداشتن و بی نیازی می‌دانست و مانند اغلب متفکران یونان باستان مطابق افکارش عمل می‌کرد. می‌گویند خانه نداشت و در خمره‌ای با کاسه‌ای زندگی می‌کرد که در آن هم آب و هم غذا می‌خورد. روزی مردی را دید که با دست از رودخانه آب می‌خورد. از آن پس کاسه را نیز به‌دور افکند. اسکندر مقدونی که خود زمانی شاگرد ارسطو بود و به فلسفه علاقه داشت چون آوازهٔ دیوژن را شنید به‌دنبال او فرستاد. دیوژن به فرستادگان اسکندر گفت که اگر امپراطور می‌خواهد مرا ببیند خودش به دیدن من بیاید. اسکندر با خدم و کوکبه به میدان شهر آتن رفت که دیوژن در گوشه‌ای از آن نشسته بود. اسکندر گفت: ای دیوژن، چه آرزویی داری بگو تا برآورده کنم. دیوژن گفت: «اینکه از اینجا بروی تا آفتاب دوباره بر من بتابد.» از داستانهای بسیاری که دربارهٔ او نقل می‌کنند چنین دریافت می‌شود که او زندگی سگی یا کلبی یا **cynic** را اختیار کرده بود تا در ازای آن آزادی و مناعت به دست آورد. مقصد او نه تنها ترک تعلقات مادی بلکه همچنین علایق طبیعی غریزی و روحی از جمله شوق پیروزی، شهرت، محبوبیت و امثالهم نیز بود. از این رو آزادی به نزد او نوعی عمل سلبی و نفی بود. بعدها واژهٔ **cynicist** کم کم به معنی کسی که با علایق بشری ستیزه می‌کند و هیاهوهای شورانگیز را به هجو می‌گیرد به کار برده شد.

۳۸۸. احتمالاً اشاره به جملاتی اندرزگونه است که میلنا در نامهٔ خود نوشته است. **damit zu kommen** را به دمسازی ترجمه کرده‌ایم.

839. **Graben**

930. **Eisengasse**

۳۹۱. به‌زبان چک یعنی «خردشدن او به زیان من است.»

۳۹۲. اشاره به یک ضرب‌المثل آلمانی: «کوزه آن قدر به‌سوی چاه می‌رود که سرانجام شکسته به خانه بر می‌گردد.»

۳۹۳. اوگن لوین **Eugen Levine** (۱۸۸۳-۱۹۱۹) از مارس ۱۹۱۹ ناشر «پرچم سرخ مونیخ» بود، در اول ژوئن ۱۹۱۹ به مرگ محکوم شد و در ۵ ژوئن به‌ضرب گلوله از پا در آمد.

934. **Belverdere**

۳۹۵. در اینجا کافکا دوباره میلنا را با صیغهٔ دوم شخص جمع (شما) مورد خطاب قرار می‌دهد.
۳۹۶. Der Nachsommer رمانی از آدالبرت استیفتر Adalbert Stifter
۳۹۷. Oskar Baum، نویسنده و شاعر نابینای پراگ و از دوستان قدیمی کافکا.
۳۹۸. احتمالاً اشاره به داستان عامه‌پسندی است به‌نام «شیطان در خانه» teufel anherd که میلنا در شمارهٔ ۱۶ سال ۱۹۲۳ نشریهٔ narodni listy ترجمه کرده است.
۳۹۹. در اینجا ۹ کلمه ناخوانا حذف شده‌اند.
۴۰۰. Georg Kaiser (۱۸۷۸-۱۹۴۵) درام‌نویسی که میلنا در نشریهٔ تریبونا در شمارهٔ ۵۲ سال ۱۹۲۱ در مورد محکومیت او مقاله‌ای تحت عنوان «سقوط قیصر» نوشته است. وی از دوستان کافکا بود. هنگامی که کافکا بیمار بود در خانه‌اش به ملاقات او آمد.
۴۰۱. Tatra احتمالاً نام نشریه‌ای است.

042. Plana

۴۰۳. مقصود Rozena Jesenka عمهٔ میلناست که علیه آلمانیها مطالب زیادی می‌نوشت، از جمله در شمارهٔ ۲۹ سال ۱۹۲۱ نشریهٔ نارودنی لیستی مقاله در مورد کین‌توزی آلمانها علیه فرانسویها و اسلاوها دارد که ریشهٔ آن را در حس حسادت آلمانیها و آزمندی آنها برای آقایی و سروری می‌داند. در این مقاله جنگ افروزی آلمانها را مورد انتقاد قرار می‌دهد و این که آلمانیها بچه‌های خود را در همهٔ موارد جز خونریزی به‌نام وطن نافرمان بار می‌آورند.
۴۰۴. Joseph Von Eichendorff از شاعران عامه‌پسند آلمانی که کافکا ارزش خاصی برای آنها قایل بود.

045. Justinus Kerner

۴۰۶. در اینجا کافکا دوباره میلنا را با ضمیر دوم شخص جمع (شما) مورد خطاب قرار می‌دهد.
۴۰۷. در برابر seelen.
۴۰۸. اشباح در مقابل gespenstern ظاهراً مراد نویسنده معنایی است قریب به نقش خیال یا صورت خیالی در ادبیات فارسی اما ظاهراً کافکا بر خلاف حافظ این نقش را ستایش نمی‌کند. البته مراد حافظ نیز نقش خیال انسانی نیست، آنجا که می‌گوید: نقش خیال تو تا وقت صبحدم/بر کارگاه دیدهٔ بیخواب می‌زدم.- وگرنه عرفای ما نیز در این نکته که نقشهای خیال را مجازی و کاذب می‌دانستند با کافکا همداستانند. چنانکه مولوی می‌گوید: از خیالی صلحشان و جنگشان/وز خیالی فخرشان و ننگشان. هر چه هست جان، روان و روح به معنای علم‌النفسی و دینی مراد نشده اما کلمهٔ seele در جملهٔ قبل به همین معناست.
۴۰۹. مترجمان انگلیسی «نامه‌هایی به میلنا» حدس می‌زنند که مقصود کافکا از این دوست خود میلناست. ناگفته نماند که کافکا در مورد او ضمیر مذکر به کار می‌برد.
۴۱۰. مقصود مقالاتی است که مضمون آنها امور عامه‌پسند و مد روز modeaufsatze است.
۴۱۱. این قسمت تا آخر نامه در متن آلمانی جزو ملحقات نامهٔ دیگر به تاریخ ژانویه و فوریه ۱۹۲۳ از پراگ آمده لیکن چون به لحاظ ترتیب نامه‌ها متن انگلیسی مأخذ قرار گرفته، ما آن را در همین جا می‌آوریم.
۴۱۲. مقصود چارلز لوئیس فیلیپ نویسندهٔ دنادیو است.
۴۱۳. به زبان چک یعنی «در جاده بزرگ» و ترجمهٔ انگلیسی آن «On the Wide Road» و ترجمهٔ آلمانی آن widerоadauf grossemwey ـ احتمالاً نام کتابی است.
۴۱۴. Will von der Muhle اثر رابرت لویی استیونسن (۱۸۵۰-۱۸۹۴) مقاله‌نویس، رمان نویس و شاعر اسکاتلندی.
۴۱۵. Franzi رمانی از ماکس برود.
۴۱۶. مردان پرشور و شوق = eifrigen manner.

147. Giacomo Meyer Beer

۴۱۸. Undie erfunden Dialoge in einen wirklichen uberzu fuhren Gudentum! Gudentum! = to let the fictition s dialogue enter into a real one gudaism! gudaism! برای وارد کردن گفتگویی خیالی در گفتگویی واقعی! یهودیت! یهودیت! ظاهراً کافکا به یهودیت خود اشاره می‌کند، و این در آمیختن موهومات با

واقعیات را از نشانه‌های آن می‌داند.

۴۱۹. اصل کلمه روسی ولی با املاء لاتین نوشته شده، و به معنیِ اسارت طولانی در زندان و تبعید بعد از خلاصی از زندان است. در زمان تزارها در قرن نوزدهم این نوع مجازات بیشتر رواج داشته است. داستایفسکی یکی از موارد آن است که پس از چهار سال زندان با اعمال شاقه، به ده سال تبعید در یکی از شهرستانهای پرت افتاده سیبری محکوم شد.

۴۲۰. **Und wenn man eine Verlassen heit zu einer sicher heit legt../ and if one goins a lonliness to** و اگر کسی یک تنهایی را به یک امنیت بیفزاید..= **asecurity** مقصود آن است که اگر کسی تنهایی و وانهادگی خود را با اعتماد به دیگری که همان زوج باشد پیوند بزند الخ... در ترجمهٔ این جمله رعایت امانت ضرور به نظر می‌رسد زیرا گویی کافکا در تجسم اسمهای معنی و مفاهیم انتزاعی عمد دارد.

۴۲۱. **Dobrichovice** نام آسایشگاه مسلولان.

۴۲۲. این پرانتز در متن انگلیسی جزو مطالب حاشیهٔ بالا و پائین کارت پستال (با مداد) ذکر، و این مطالب به آن افزوده شده است: «ضمناً از وقتی که ما یکدیگر را می‌شناسیم این سومین بار است که شما ناگهان در یک لحظهٔ معین و بغایت حساس مرا آرام نموده یا اندرز داده‌اید یا هر طور که می‌خواهید آن را بیان کنید.»

۴۲۳. در اینجا بار دیگر کافکا میلنا را با ضمیر تو مخاطب قرار می‌دهد.

244. Muritz

۴۲۵. اشاره به دورا دیمانت **Dora Dymant** همسفر و یار همراه آخرین ماههای حیات کافکا.

246. Schelesen

۴۲۷. این نامه را کافکا با کلمهٔ **dieangst** (ترس و تشویش) به پایان می‌برد. و آن را بین گیومه می‌گذارد، لیکن در ترجمه این امر مقدور نشد مگر بگوئیم همین است و جز این نیست «ترس»، بازگشت به صیغهٔ دوم شخص جمع.

۴۲۸. این نامه هم در متن آلمانی و هم در متن انگلیسی آخرین نامه است.

چند عکس...

(افزودهٔ نشر شادگان)

پدر (هرمان کافکا)
۱۸۵۲ - ۱۹۳۱

فرانتس ۱۹۰۱

مادر (ژوی لوی)
۱۸۵۶ - ۱۹۳۴

در زمان دانشجویی

کافکا در پنج سالگی

ماکس برود

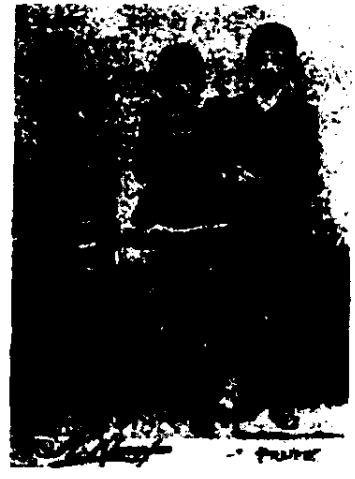

در ۱۰ سالگی با خواهرانش
(والی چپ و الی در وسط)

اسکار باوم

با خواهرش اوتلا
(حدود ۱۹۱۴)

الی

با فلیس باور (بوداپست
ژوئیه ۱۹۱۷)

والی

پراگ ۱۹۲۲

میلنا

اوتلا

قبر کافکا

Franz Kafka
Briefe an Milena

Erweiterte Neuausgabe

Fischer

نشر شادگان

شابک x-۸-۹۶-۹۰۰۹۶-۹۶۴

ISBN:964-90096-8-x